

نام کتاب : ما که شانس نداریم

نویسنده: خانم طلا کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com





طراح جلد: YASAMIN
ویراستار: esike
کاربر انجمن نودهشتیا
کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

شانس، شانس، شانس.

چرا؟ چرا ما شانس نداریم؟

چیزی از این دنیا کم میشه؟

یا شاید خوش شانسی هم لیاقت می خواد؟

آره؟ همینه؟

ولی ما همیشه امیدواریم، چه بی شانس، چه با شانس.

بالاخره خودش در خونه مون رو می زنه، منم با رویی گشاده به استقبالش می روم.

داشتم روزنامه هایی رو که از دکه ی سر کوچه مون خریده بودم رو زیر و رو می کردم. آخه بگو دختره ی خل، خب می رفتی مثل بچه ی آدم درست رو می خوندی. مثل دیوونه ها نشستم بی کار تو خونه که چی، دنبال مرد سوار بر اسب سفید! بگو تو که نه قیافه داری، نه پول داری، تحصیلات هم که ... کی میاد تو رو بگیره؟! تو که تا پیش خوندی، کنکورم می دادی خبرت!

هر چی بابا جونم اصرار کرد از خر مبارک اون شیطون بلا پایین نیومدم که نیومدم. الانم دنبال کارم بلکه از بی کاری در پیام. همین جور داشتم دنبال کار می گشتم، که دیدم اسم این لباس فروش معروف و گرون گنده چسبیده اون بالا. با خودم گفتم این یکی رو هم امتحان می کنم؛ ضرر که نداره. با ... و بسم ا... و متوصل شدن به صد و بیست و چهار هزار پیغمبر راهی شدیم.

همین که داخل فروشگاه شدم، یاد اون روز افتادم که با مامانم و لادن، خواهرم رو می گم. آخ آخ هنوز هم یادم میاد هم خندم می گیره، هم خجالت می کشم. خلاصه داشتم لباسا رو نگاه می کردم. چشمم یه بلوز رو گرفت، قیمتش رو نگاه کردم؛ هشت و پونصد. با خودم می گفتم «بابا ایول قیمت!» یه دو سه تا بلوز دیگه همین قدر برداشتم. رفتم سمت صندوق. با چه کلاسی کیف پول قرمز هم که فقط پنجاه تومن توش بود گرفتم دستم. دختره گفت:

- قابل نداره!

خیر سرم اومدم کلاس بذارم.

گفتم:

- ممنون، زودتر لطفا!

دختره - دویست و بیست تومن لطف کنید.

منم اومدم مثلا مسخرش کنم. خندیدم و گفتم:

- ریال عزیزم، تو چطوری حسابدار شدی!؟

دیدم نه خجالت کشید، نه عصبانی شد، نه خندید.

گفت:

- من درست گفتم.

منم دهنم کف کرد ناجور! آقا نامرده اونی که فرار نکنه. یه لبخند زدم و بدو دویدم بیرون. مامان و لادنم فکر کردن من طوریم شده. اونا هم بدو دنبالم اومدن. آخ عجب روزی بود.

حالا ولش! دیدم حسابدار عوض شده. زیر لب خدا رو شکر کردم. رفتم سمتش. گفتم:

- بیخشید خانم، من برای آگهی استخدامتون اومدم. کجا باید برم؟

یه نگاهی با تمسخر کرد. با خودم گفتم «خوب شد رییس نیست. ایشش!»

دختره - باید برید بالا منتظر باشید تا صاحب فروشگاه بیان.

رفتم بالا. وای خدا چقدر گنده س! همین جور که نگاه می کردم حواسم به جلوی پام نبود. چشم تون روز بد نبینه! یه کارتون جلوی پام بود،

با کله خوردم زمین. بلند شدم اطرافو نگاه کردم. خدا رو شکر فقط یه پیرمرد داشت طی می کشید و برای خودش آهنگ می خوند.

حواسش هم نبود خیلی. خیلی خانمانه مثل آدم رفتم نشستم روی صندلیای کنار دیوار و منتظر نشستم.

یه ربعی بود که نشسته بودم. از بس به ساعت نگاه کردم، هم گردنم درد گرفت، هم ساعته خراب شد. اوف! چرا نمیداد؟! در آسانسور همون موقع باز شد. ظاهرش که می گفت ریسه. سنش هم حدود چهل - پنجاه بود.

من سریع از جام بلند شدم.

- سلام.

یه ابرویی بالا انداخت و با تعجب نگام کرد.

- سلام؟!

سریع خودمو معرفی کردم، مثل این هولا!

- من لعیا آریا مهر هستم. برای آگهی استخدامتون مزاحم شدم. (بذار یه کم لفظ قلم صحبت کنیم. بلکه دلش سوخت و ما هم از بی کاری

خلاص شدیم.)

دستشو به طرف دری گرفت.

- بله، از این طرف خواهش می کنم.

به بابا! پس اینم بلده لفظ قلم صحبت کنه. ایول بابا، ایول!

بعداز کمی مکث منم وارد شدم، داشت کتش رو در می آورد.

وای چه اتاق بزرگی! منم می خوام. اشاره کرد به مبلای چرم قهوه ای که جلوی میز چوبیش بودن، نشستم.

- خب، خودتون رو معرفی کنید.

منم مثل خنگا! انگار مصاحبه تلویزیونه!

- من لعیا آریامهر، بیست و یک ساله، از تهران.

خنده ی آرومی کرد و سرشو انداخت پایین.

- اسمتون رو که می دونم. منظورم میزان تحصیلات؟ جایی که قبلا کار می کردید؟

- بیخشید! بله! دیپلمه، متاسفانه این جا اولی جاییه که برای کار اومدم.

- مـم، خیلی خب! شما از این کاری هیچی بلدی؟ سر رشته داری؟
- شما به من بگید باید چی کار کنم، که بگم!
- عجب کم آورد خدایی!
- باید بری قسمت حسابداری کمک خانم کریمی، حالا جواب؟
- زیر لب گفتم:
- همون دختر از خود راضی؟
- رییس - چیزی گفتی؟
- من؟ نه داشتم صلوات می فرستادم قبولم کنید.
- و یه لبخند دندان نما زدم. خدا کنه به دندونام هیچی نچسبیده باشه!
- خوب؟ می تونی؟
- بله، پول شمردن که کاری نداره. من کلا پول دوست دارم!
- خیلی خب، بیا این فرمو پر کن. ما فردا خبر می دیم. (بعد از چند لحظه مکث) چون مراجعه کننده زیاد بود، باید بررسی کنم.
- بابا خالی بند! از قیافت معلومه داری قپی میای، دیگه یه استخدام بررسی می خواد؟! اسکلمون کرده!
- باشه حتما! من منتظر تماستون هستم، خدانگهدار.
- به سلامت.
- میام بیرون. خسته و کوفته می رسم خونه. درو باز می کنم. می رم تو، به محض ورود مقنعمو در میارم.
- مامان!
- بله؟
- به، سلام!
- سلام!
- مردم از خستگی.
- مگه کجا بودی؟
- مامان؟ خیر سرم دنبال کار. پس با دوست پسرم رفتم دربند؟
- خنده ای کرد و منم رفتم تو اتاقم. ساعت چنده؟ آهان، دوازده و نیم. لباسمو با یه لباس راحتی عوض کردم و خواب پیش!

حس کردم یه چیزی داره روی صورتم حرکت می کنه. اهمیّت ندادم و دوباره خوابیدم. صدای خنده ی لادن و علی (آق داداشم) رو که شنیدم، فهمیدم جنایتی در راه است. چشمامو که باز کردم، اون دو تا از خنده غش کردن. سریع بلند شدم. رفتم جلو آینه دیدم، به به!

صورت داریم به چه قشنگی و موهای کوتاهم که تا زیر گوشم می رسیدن گره خورده. صورتی که به لطف این دو تا به چه قشنگی آرایش شده بود! یه چیزی شبیه آواتار شده بودم. با خشم برگشتم طرفشون. می دونستن عصبانی بشم، دیگه سگو می کنم توی جیبم راه می رم. - شما دو تا چه غلطی کردین؟ اندازه ی خرس شدین اندازه ی مورچه عقل ندارین! مگه دستم بهتون برسه. البته همه ی اینا با داد و فریاد بود. داشتن عقب عقب می رفتن بیرون، که همون موقع بابا و آقا محمد همسایمون با خانم فرزند تشریف آوردن. پسر دو ساله ای به اسم روزبه دارن. داشتن با بگو بخند وارد می شدن تا که منو دیدن، شهره خانم (زن آقا محمد) چنان جیغی کشید که بچشونم هم از من، هم از جیغ مامانش گریه می کرد. بابام عصبانی بود. منم دیگه نه برای شام رفتم، نه صحبتای قبل و بعدش. تو اتاقم با شکمی گرسنه کپه مرگم رو گذاشتم.

صبح با صدای آلارم گوشیم از خواب پریدم. دستم رو دراز کردم که خاموشش کنم. ولی من که آلارم نداشتم! یه چشممو باز کردم. یاد استخدامم افتادم. مثل جت بلند شدم و صدامو صاف کردم. - بله؟ - سلام. خانم آریامهر؟ - سلام! بله بفرمایید؟ - از فروشگاه تماس می گیرم. در خواست شما قبول شده. - واقعا؟ - همچین خر کیف شده بودم که نگو. - بله آقای مهران گفتن که، فردا راس ساعت نه این جا باشید. - آقای مهران؟ - بله، رییس این جا. شما مگه دیروز با ایشون ملاقات نداشتین؟ - آهان، بله چشم. حتما راس ساعت نه اون جام. - ممنون، خدانگهدار! - وظیفه ست، بای! - بله؟! - ببخشید! خداحافظتون! - بدو، بدو، وارد حال شدم. با جیغ، استخدام شدنم رو، اعلام می کردم. - مامان! مامان! استخدام شدم. خدا!!

مامان که روی کانپه به خواب رفته بود، با صدای من، سریع بلند شد و شروع به دویدن کرد. من که مامانو دیدم اول هنگ کردم، بعدش دو هزاریم افتاد. نشستم رو زمین، غش غش می خندیدم. مامان که منو دید، اول مثل خودم هنگ کرد. بعدش فهمید که چی شده، سریع اومد به طرفم.

- دختره ی ورپریده! کله سحری، آدم این جوری میره بالا سر یه نفر؟

بعدشم یه پس گردنی، به گردن مبارک زد.

- آخ! خوب ببخشیدا! از خوشحالی بود، که به مراد دل رسیدم.

مامان خوشحال شد و گفت:

- چی شده مادر؟ شوهر پیدا کردی؟ ازت خواستگاری کرده؟ اصلا چه جور پسری هست؟ به خانواده ی ما می خورن؟ چرا خانوادش با ما مطرح نکردن؟ کجا آشنا شدین؟

با دهن باز، داشتم مامانو نگاه می کردم و یهو زدم زیر خنده.

- آخه مادر من، یه خورده بینش نفس بکش، می ترسم خفه شی. اصلا مگه مراد دل شوهره؟

- پس چی؟ برای مادر و پدر آرزوئه که دخترشونو تو لباس عروس ببینن. اصلا به این فکر نکردم، که کی میاد تو رو بگیره.

و زد زیر گریه!

- مامان؟! من می خواستم بگم، استخدام شدم. واقعا که! مثلا من دخترتونم!

بلند شدم و رفتم توی اتاقم. تا درو بستم، زدم زیر خنده. هنوز چند دقیقه بیشتر نگذشته بود، که مامان اومد تو. منو دید، خنده ای کرد.

- ببخشید عزیزم، که اون حرفا رو زدم.

- نه مامان جون، اشکال نداره. اول صبحی، کلی دلم باز شد!

مامان صورتمو بوسید، لبخندی زد و بیرون رفت. منم مثل بچه کلاس اولیا بلند شدم، که لباسامو آماده کنم. رفتم سر کمدم. یه نگاهی کردم.

یه مانتوی مشکی، که بلندیش تا زیر زانو بود، با یه شلوار جین آبی کم رنگ و یه مقنعه ی آبی نفتیم برداشتم و گذاشتم روی صندلی گوشه

ی اتاقم و کیف و عینک آفتابیم رو هم گذاشتم کنارشون و تا ساعت یک، خودمو مشغول تلویزیون کردم. منتظر پدر گرام نشستم، تا به بابا

هم بگم. تا صدای ماشینو شنیدم، بدو رفتم دم در، درو باز کردم.

- سلام. خسته نباشین!

بابا یه ابروشو بالا انداخت.

- ناپرهیزی کردی.

لپ تپلیشو بوسیدم.

- وای بابا! اگه بدونی!

- اگه شما اجازه ی ورود بدید، میام تو، می فهمم.

از جلوی در کنار رفتم. بابا اومد تو، نشست. با مامان که خوش و بش شون تموم شد، گفت:

- خب! حالا بگو ببینم، چرا دختر من، بسی خوشحال است!؟

با ذوق، چند بار مثل دخترِ توی تام و جری پلک زدم و به سوی پدر رفتم.

- جمع کن این قیافه رو، حالم بد شد. تو دیگه بزرگ شدی مثلاً!

همچین خورد تو ذوقم، که نگو و نپرس.

- هیچی، می خواستم بگم، به عنوان حسابدار فروشگاه --- استخدام شدم.

بدون هیچ حرفی به اتاقم اومدم و با، بابا تا شب سر سنگین بودم، که بابا نازمو کشید و منم خر شدم!

با صدای آلامر، که این دفعه خودم گذاشته بودم، بلند شدم. ساعت هفت و نیم بود. با خوشحالی راهی حمام شدم و بعد از دوش، نشستم روی صندلی میز توالتم و به خودم دقیق شدم. یاد حرف مامان افتادم؛ دختریم با قد صد و هفتاد، خوش تیپ، ولی پوستی سبزه، موهایی کوتاه، که تا زیر گوشم می رسیدن و به رنگ قهوه ای پر رنگ که به سیاهی می زد. چشمانی نه درشت، نه ریز، معمولی، به رنگ قهوه ای پررنگ. ابرو هایی که به بلندی کمان نبودن، ولی کوتاهم نبودن، معمولی. و مهم تر مسئله ای که امروزه نصف جهان دچارند؛ بحث شیرین، دماغ! که باید یه بار زیر تیغ می رفت، ولی من حاضر نیستم، چون می ترسم شدید. لبایی نسبتاً باریک، نه اون قدر که نتونید تشخیص بدید، از کجا غذا میل می کنم. ولی کلا قیافم معمولی بود. از قیافم دل کندم و موهامو شونه کردم. بلند شدم. لباسامو پوشیدم و از اتاق بیرون اومدم. یه صبحونه ی مشت زدم. ساعت هشت و نیم بود که راهی شدم. وقتی وارد شدم، اون دختره ی ایکییری رو دیدم.

- سلام. آقای مهران گفتن، من ساعت نه این جا باشم!

- علیک سلام. آره می دونم، بالا منتظر تن.

رفتم بالا. دم در نگاهی به تیمم کردم و تقه ای به در زدم و سریعاً وارد شدم. داشت با موبایل حرف می زد.

من همون جا وایسام، تا صحبتش تموم بشه، و شد.

- سلام!

- سلام؟! من اجازه ی ورود دادم؟

مردک بی شخصیت! حالا همین روز اولی، ضایع مون کرد!

- ببخشید، حواسم نبود.

برگشتم، که درو باز کنم.

- صبر کن، حالا که دیگه اومدی!

- بله!

- از امروز، شما با خانم کریمی همکار میشی و میری قسمت حسابداری و من اگه کم و زیادی توی حسابا بشه، از چشم شما می بینم. بهتره

کاری به پول های توی صندوق نداشته باشید، که بد می بینید. هر ماه --- حقوق دریافت می کنید. خوبه؟

- ببخشید، ولی من حروم خور نیستم. اگه بودم، کار نمی کردم و همون شغل شریف دزدی رو پیش می گرفتم.

بعد از کمی مکث، که داشت آروم می کرد.

- بله، از مبلغ حقوقم راضیم.

- ببخشید، ولی من باید ... ولش کن. شما می تونی از همین الان، کارتو شروع کنی.

- بله، ممنون!

اومدم بیرون و رفتم پایین.

- ببخشید خانم ... (اسمش چی بود؟) ک ... ک ... کرمی!

پوزخندی زد.

- کریمی هستم! حافظه هم نداری، می خوای حسابدار شی؟!!

- شخص مهمی نبود، که فامیلت یادم بمونه. فقط اومدم بگم، از امروز با هم همکاری!

عصبی گفت:

- می دونم. راستی اسمت چیه؟

- لعیا، لعیا آریامهر. اسم تو چیه؟

- ساناز! چند سالته؟ قیافت که بچه می زنه.

غش غش، به حرفش می خندید.

- بیست و یک. تو چند سالته؟ سی رو رد کردی، نه؟ سی و سه به قیافت میاد، ولی با این آرایشی که تو کردی. بدون آرایش بیشتری، نه؟

درست گفتم؟

عصبانی!

- خیر! من بیست و شش سالمه. تو که این چیزا رو نمی فهمی!

- خب خانمی! تو که می فهمی، من باید کجا بشینم؟

- چیه، کم آوردی، پیچوندی؟ به من چه، برو برای خودت پیدا کن.

- کم نیاوردم، آخه تو در حدی نیستی، که بخوام باهات بحث راه بندازم. در ضمن، بزرگی به عقلم، نه به سن دخترکم!

و لبخندی از سرخوشی زد. همچین قرمز شد، که داشت کم کم، به رنگ موهای شرابیش در می اومد! زدم زیر خنده و به دنبال صندلی

رفتم و یکی پیدا کردم و نشستم. دیگه تا آخر ساعت کاری، فقط با چشم غره حال همو گرفتیم و با هم حرفی نزدیم و چند تا مشتری راه

انداختیم.

سه روز از شروع کارم می گذره و اتفاق خاصی نیفتاده. تنها اتفاق خاصش، دعوای من و این دختره، سانازه. امروز پنج شنبه بود و به

نسبت شلوغ تر.

همین طور که در فکرای خودم بودم، "گروپ" ...

با صدای نسبتا بلندی سه متر پریدم. جلوی فروشگاه تصادف شده بود. یه لکسوز زده بود به یک پژو چهار صد و پنج. راننده ها سریع پریدن پایین. لکسوزی یه پسر جوون بود، ولی اون یکی میان سال با یه هیکل توپی و دراز که بیشتر شبیه گوریل انگوری بود! پسره با این که مقصر بود، صداشو بلند کرد.

- هی آق... ..

تا چشمش به مرده افتاد، همچین گرخید و لال شد و لبخندی از سر ترس زد! تا قیافه ی پسر رو دیدم، بلند زدم زیر خنده. داشتم می ترکیدم. پسره سریع دست چکشو بیرون کشید و چیزی نوشت و برگه رو جدا کرد و به گوریل انگوری داد و گوریل رفت. پسره با رفتنش لپاشو باد کرد و نفسشو بیرون داد و تازه یاد ماشینش افتاد، سریع چرخید و ماشینو بررسی کرد، که فقط چراغش شکسته بود. بعدش کتشو درست کرد، به طرف فروشگاه اومد و داخل شد. من هنوز داشتم با صدای بلند می خندیدم و نمی تونستم خودمو کنترل کنم. پسره به طرفم اومد.

- کیوانم، امیدوار.

- بابا رو که نیس! زدی هم ماشین خودتو هم یارو رو خراب کردی، هنوزم امیدواری؟! ولی بهت حق میدم، نباید کم بیاری! زدم زیر خنده. اخم کرد و گفت:

- فامیلیم امیدواره خانم. اومدم آقای مهران رو ببینم. می خواستم اطلاع بدید، اگر وقت دارند به ملاقاتشون برم. خودمو از تک و تا ننداختم.

- اهم، مگه من منشی آقای مهران هستم؟ خوب برید بالا ببینید وقت دارند یا نه؟!

- شما جدید استخدام شدید؟ و فکر کنم خیلی سریع قبولتون کردن؟

- که چی؟ مفتشی؟

- هیچی، آخه اصلا امکان نداشت آقا فرزاد چنین آدمایی رو به این جا راه بده. حتما از سر ناچاریه. نج نج نج! و سری به چپ و راست تکون داد.

- ببین آقا پسر! هر چی که هستم، لااقل از تو بهترم.

- از چه لحاظ؟

ای بابا دختر، چه حرفا می زنی! تو که نه قیافه داری، نه پول داری، نه تحصیلات! حالا چی بگم؟! آهان!

- قابل درک برای شما نیست! چطور برای آدمی که منشی و حسابدار رو از هم تشخیص نمیده، توضیح بدم؟ با کمال پروویی یه پوزخندم بهش زدم.

همچین کم آورد که نگو! راهش رو کشید و رفت. منم با نگاهم تا پله ها بدرقش کردم و شروع به تحلیل قیافش کردم. قدش بلند بود، حدودا صد و هشتاد و پنج رو داشت. پوست گندمی نسبتا تیره، موهای مشکی کوتاه، که فکر کنم با متر بلندیشون دو سانت بود ولی جلوی سرش سه سانت، کیف کردین چه دقیق؟ خوب به ادامه ی مطلب می پردازیم! چشمای مشکی درشت و ابروهایی پر و مژه های بلند. لباسم

معمولی. دماغشم بدک نبود. سنشم بیست و هفت _ بیست و هشت می زد. نه خدایی خوب بود، توی پنج دقیقه دعوا؟

داشتم حسابا رو چک می کردم، که سر و کلش پیدا شد. منم خودمو مشغول کردم. پسره کاغذی روی پیشخوان گذاشت و گفت:

- آقای مهران گفتن این رو وارد فایل ---- کنید.

تا کلمه کنید از دهنش خارج شد، صدای جیغ ساناز اومد.

- کیوان عزیزم!

من و کیوان هر دو تقریبا سه متر پریدیم و برگشتیم.

ساناز - وای کی اومدی؟ چرا بهم خبر ندادی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود!

و سریرعا بازوی پسر رو چسبیدا! منم مطمئنا شبیه وزغ نه قورباغه شده بودم! پسره لبخند زوری ای زد و گفت:

- دیگه یهوپی شد، نشد خبر بدم و م ... م ... منم دلم برات تنگ شده بود.

و به زور دست دختر رو از دور بازوش باز کرد.

ساناز - چیه چرا این جور ی نگاه می کنی؟ تا حالا دو تا عاشق ندیدی؟ (و به پسره نگاه کرد و لبخند زد.) حسودیت میشه، نه؟

پوزخندی زد و گفتم:

- خلائق هر چه لایق!

- دختره ی غربتی! تو که لایق هیچی نیستی. در ضمن کیوان جونم خیلی گله!

- بله قبلا افتخار آشنایی باهاشون رو داشتم.

- پس تو فهم و شعورت نرسیده که چقدر گله!

و نگاهی پر عشوه به پسره کرد.

- نه خیر، پس تو با شعوری که خودتو کوچیک می کنی و به پسر می چسبونی؟!

و لبخندی زد.

پسره - دعوا نکنید، من برای همه ی شمام!

- هر هر خندیدم! چقدر از خود راضی و نمکدون تشریف دارید!

پسره خندید و چشمکی به من زد و رفت. دمش (ساناز) دنبالش!

- پسره ی نفهم! یه بار دیگه بینمت خودم می کشمت.

و شروع به نقشه کشی کردم. یافتم! ساناز مثل پسر ندیده ها خوشحال وارد شد. خدایا تو این بی شوهری دخترا چه کار می کنن. البته منو

حساب نکنیدا!

- عشقت رفت؟

- بله با اجازتون!

- اجازه ی ما هم دست شماس.

- چقدر تو بامزه ای که من تا به حال نفهمیدم!

- می دونم! تو کلا نمی فهمی!

- هه، عقل کل!

- ممنون از این همه صداقت!
- یه بوسم براش فرستادم. با نفرت روشو گرفت و رفت. منم تا شب خودمو با حسابا سرگرم کردم. شبم بابا اومد دنبالم و پیش به سوی خونه.
- سلام مامان.
- سلام. خسته نباشی!
- ممنون، شما هم همین طورا!
- لادن - سلام! کی اومدی؟
- سلام! یعنی این قدر خونه بزرگه که صدای منو نشنیدی؟ خب همین الان دیگه.
- بابا خواستم کلاس بذارم. تو هم ما رو هی خیط کن.
- خندیدم.
- علی - سلام! خوبی؟
- به طرفم اومد و بوسم کرد.
- یاد بگیر لادن خانم، این شونزده سالشه شعورش بیشتر می رسه. تو که نوزده سالته. واقعا که!
- برو بابا! سوسول شده برای ما.
- با صدای بابا بحث خاتمه یافت. آخه می دونین ما کلا خانواده ی فضولی نیستیم، از روی کنجکاوی دعوا خاتمه یافت!
- بابا - چند وقتی هست که با یه آقای به اسم فرامرز صابری آشنا شدم. خیلی مرد خوبیه، با این که پولش از پارو بالا میره، ولی اصلا مثل صمدی رئیس شرکت، فخر نمی فروشه.
- مامان - چطور آشنا شدید؟
- چند ماه پیش اومده بود شرکت که قراردادی با صمدی ببندم، که صمدی هنوز نیومده بود. اومد تو اتاق من و باب آشنایی رو باز کرد و با هم رفیق شدیم. برای فردا شبم دعوتمون کرده که بریم خونشون.
- چه جور آدمایی هستن؟ کاش ما اول دعوت کرده بودیم.
- دارم میگم خیلی آقاست، منم اصرار کردم ولی قبول نکرد.
- لادن - من لباس چی بپوشم؟ بچه چی داره؟ چند سالشونه؟
- بابا - یه پسر به اسم هومن داره که فکر کنم بیست و هفت سال داره، با یه دختر نوزده ساله همسن خودته، اسمشم حوریه!
- ایول چه خوب!
- یواش دم گوش من ادامه داد:
- من از بچگی عاشق هومن بودم.
- با چشمای گرد برگشتم طرفش.
- بله؟

- م ... منظورم اسمشه، تو فکر بد نکن.

- دخترای این دور و زومنه چه غلطا می کنن! ما سن شما که بودیم، اسم شوهر که جای خود دارد، اسم پسر که می شنیدیم، انگار بزرگ کردیم و سریع خودمونو گم و گور می کردیم! ولی حالا!

- قپی نیا! تو که خودت درس نخوندی، دنبال شوهر سفید برفی می گشتی که تورش کنی.
- کی؟ من؟!

- نه پ من؟ خودت بهم گفتی یادت نیست؟

- نه! خیالات برت داشته! نکنه معتاد شدی؟ توهم می زنی؟

- لوس! نشون به اون نشون که بادی وزیدی و من ریزش مو پیدا کردم و تنگی نفس!

- تو کلا حالت خوب نیست، حتما فردا به وقت می گیرم.

- باشه به خاطره ی دیگه مطرح کنم؟

وای! یاد اون اتفاق افتادم که به آقایی زنگ درو زد. منم فکر کردم علی از مدرسه اومده. با لباسایی به قشنگی خورشید که همون بلوز نارنجی که روش لکه ی آب انار بود و به شلوار زرد رنگ و رو رفته که بیشتر شبیه سفید کثیف بود. منم که کف دستمو بو نکرده بودم، پریدم جلوشو به پخ بلند گفتم که یارو گر خرید. منم با دیدن قیافش بدو دویدم تو. حالا کی بود؟ یکی از همکارای بابا جونم. تازه به دمپایی هایی پام بود که مال جد آقا جونم بود، که به وجب از پام بزرگ تر بود!

- چی شد؟ غرق در خاطرات گذشته شدی؟ یادت اومد یا بلند بگم که بابا هم بخنده!

- خبه خبه! من از روی سادگی به کارایی کردم که تو الگو بگیری و تکرار نکنی، نه بشینی بگی، بخندی!

مامان - چی پچ پچ می کنین شما دو تا؟ لعیا مادر، فردا اجازه بگیر که زودتر بیای بریم، زشته دیر بریم!
- باشه.

لادن - مامان اون تونیک سبز آستین سه ربع با شلوار سفیدم خوبه؟ با گل سر سفید بزرگم؟

- لادن مادر، نذار هر چی از دهنم در میاد بارت کنم. به بار دیگه اسم از لباس بیری، دندوناتو خُرد می کنم، گفته باشم، اگر خوردی نگي چرا؟ باشه دختر گلم؟

- باشه، چشم! چه خشن!

و مامان و بابا رفتن لالا.

لادن - نگاه کن لعیا اینا خوبن؟ یا نه اون بلوز بنفشه با شلوار صورتی چرکم با مانتوی ...

- وای لادن! کلمو خوردی. هر چی می خوای بپوش، به من چه آه!

- چون پسر دم بخت دارن میگم، و گر نه من کی از شما نظر پرسیدم؟

- من که اصلا یادم نیست. پس لطف کن دیگه هم نپرس.

و رفتم توی اتاقم که یاد دوستانم لیلی و نگین افتادم. فردا یادم باشه حتما زنگ بزوم.

صبح با صدای موبایلم بلند شدم و سریع آماده شدم و رفتم توی آشپزخونه تا صبحانه بخورم. میزو چیدم و نشستم. مشغول خوردن شدم.

- صدای علی به گوشم رسید.
- سلام! صبح به خیر، کجا می خوای بری؟
- سلام! صبح به خیر، فروشگاه دیگه. تو چرا مدرسه نرفتی؟!
- ببخشید، تقویم تو اتاقت نداری، نه؟
- چه ربطی داره؟
- ربطش اینه که امروز، خواهر گلم جمعه می باشد!
- آخ! راست میگی!
- الان خیلی خوشحالی، نه؟
- آره! داشتم می گفتم که تازه چند روزه که سر کار میرم، چه جوری مرخصی بگیرم؟! رفتم تو اتاقم وسایلمو برداشتم و راهی حمام شدم. بعد از چند دقیقه اومدم بیرون.
- مامان - تو که هنوز خونه ای. دیرت شد که!
- خواستم اول صبحی شوخی بکنم، شاد شیم.
- آخ مادر! گفتم می خوام زودتر برم، گفتن اخراجی!
- وای! خدا مرگم بده، چرا؟ گفتیم شاید اون جا شوهری پیدا شد!
- ماما؟
- ماما و کوفت! چه غلطی کردی که اخراجت کردن؟
- ای بابا! من یه خالی بستم، شما هم گیر دادی ها!
- خالی بستی؟ آهان می خوای پنهون کنی من نفهمم؟
- نه مادر من! می خواستم شوخی کنم اول صبحی شاد شیم. در ضمن امروز جمعه س!
- مگه من همسن توام که می خوای شوخی کنی؟ من مادرتم، مادرت!
- چشم! چشم! خوب شد؟
- بله! برو موهاتو خشک کن، سرما می خوری!
- چشم.
- و راهی اتاقم شدم. موهامو که خشک کردم، یاد لیلی و نگین افتادم.
- مامان - لعیا صبحانه می خوای یا میزو جمع کنم؟
- خوبه خودم میزو چیدم و خوردم!
- خوردم ماما جون، جمع کنید.
- چقدر تو پررویی! به جای این که بیاد میزو جمع کنه، میگه جمع کنید! حالا من یه تعارفی کردم، میگن تعارف اومد نیومد داره! خندیدم.

- خب شما که می خواین من جمع کنم، دیگه چرا سوال می پرسین؟
- نه، تو خجالتت نمی کشی؟ جوابم میده. زود بیا جمع کن.
- باشه، چشم.
- رفتم. میزو جمع می کردم، که لادن خانم اومدن نشستن جلوی تلویزیون. من گفتم:
- خسته نباشی دلاور!
- ممنون، تو هم.
- رو که نیس!
- به جای کمکته؟
- تو مثلاً چی کار کردی که من بیام کمک بدم، که متلک بام می کنی؟
- هر چی! من بزرگ ترم. این کارا رو تو باید بکنی نه من.
- باشه لعیا خانم، بیا این طرف خودم جمع می کنم.
- لازم نکرده، همین که داره تموم میشه؟ برو یه وقت ناخانات می شکنن، میای گردن منو می گیری.
- میزو جمع کردم و به طرف اتاقم روانه شدم. دوباره یاد دوستام افتادم.
- خدایا خودت به خیر کن که ما یه زنگ بزنین!
- همون موقع ...
- مامان - لعیا! بیا ببین این لباسا برای شب خوبه؟
- خوبه دیشب می خواستن دندونای لادن رو بریزن توی حلقش!
- بله، چشم اومدم!
- رفتم تو اتاق مامان اینا. مامان یه کت دامن قهوه ای دستش بود و نشونم داد.
- مامان - خوبه؟
- بله، خیلی، تازه بهتون هم میاد.
- وای ممنون! دیگه برو به کارت برس.
- چشم!
- سریع به اتاقم رفتم، بلکه این طلسم شکسته بشه و من زنگ بزنام. بعد از چند تا بوق.
- الو؟
- سلام! لیلی شرمنده.
- سلام! نامرد جون بذار من گلایه کنم، بعدش بگو.
- واقعا شرمنده، نمی دونم چی بگم. این روزا خیلی سرم شلوغ بود، فرصت نشد.
- خبریه؟

- آره، رفتم جایی سر کار.
- کجا؟ به سلامتی، باید شیرینی بدی.
- رفتم سرکار پول در بیارم، نه خرج کنم.
- خسیس! یه آب میوه پولاتو تموم نمی کنه. حالا کجا کار می کنی؟
- اولاً خسیس نیستم، ثانياً فروشگاه -----.
- پس واجب شد.
- باشه، من که آخرش باید بدم.
- امشب بریم؟
- نه نمی تونم، امشب جایی دعوتیم. جمعه ی هفته ی بعد می تونی؟
- آره، خیلی هم خوبه.
- باشه، پس قرارمون عصر جمعه. راستی به نگین هم خبر بده.
- باشه.
- کاری نداری؟
- نه قربانت، بای!
- بای!
- تا عصر خودمو با تلویزیون و کتاب سرگرم کردم. که گفتم برم لباسام رو آماده کنم.
- بلوز بافتِ صورتیِ چرک یقه اسکیِ آستین سه ربع، با شلوار جینِ آبی کمرنگم و مانتوی مشکی که روش یه کمر بند آبی بود و شال آبییم که توش گلای صورتی و مشکی بود. با کفشای اسپرت مشکی. بابا آزادمون گذاشته بود، در حدی که جلوی پسرا روسری سر نکنیم، ولی نه دیگه لباسای باز بپوشیم و با پسرا بگیریم و بخندیم! مانتو و شالم رو اتو کردم. همین که کارام تموم شد، صدای بابا بلند شد.
- همه نیم ساعت دیگه توی ماشین باشن.
- نگاهی به بیرون کردم که دیدم هوا هم تاریک شده. سریع بلند شدم و لباسامو پوشیدم و آرایشی که فقط خط چشم و برق لب بود و کردم و رفتم بیرون و توی ماشین نشستم.
- بابا خونشون کجاست؟
- زعفرانیه.
- اوه! بابا عجب رفیقایی دارین ها! آفرین، خوشمان آمد!
- ما اینیم دیگه.
- مامان و لادن و علی هم نشستن. ماشین به حرکت در اومد. رسیدیم. من گفتم:
- وای بابا! چه خونه ایه!
- بهتون که گفتم چقدر پول دارن.

از پریشای بابا پیاده شدیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

مامان - بچه ها ندید بدید بازی در نیارین ها، فکر کنن ندیده این.

علی - مگه دیدیم؟!

- خفه علی!

- چشم! ما اصلا این قدر دیدیم که این خونه نقلیه.

- دیگه در این حدم نه.

چه در گنده ای داشتنا. بابا زنگ رو فشرد. صدای خانمی به گوش رسید.

- بله؟

بابا - آریا مهر هستم.

- بله، بفرمایید! آقا! مهموناتون تشریف آوردن.

اوهو! کی میره این همه راهو!

در کم کم باز شد. مامان بابا اول وارد شدن، بعد من و علی و لادن. چند قدمی بیشتر نرفته بودیم که دیدم علی کنارم نیست، برگشتم دیدم

داره به زور درو فشار میده، بسته شه! ای خدا! ندید بدید همینه دیگه. به طرفش رفتم و گفتم:

- چی کار می کنی؟

- لعیا بیا کمک در بسته نمیشه.

- زود بیا این ور، این درا خودشون بسته میشن.

- جدا؟! چه جالب!

خندیدم و دو تایی پشت سر مامان اینا حرکت کردیم. عجب خونه ای بودا، از دم در تا جلوی پله های ورودی سنگ بود و دو طرف سنگا

چمن و گل کاری. دو تا ماشین مدل بالا هم نزدیک در ورودی پارک شده بود. یکی بنز بود اون یکی لکسوز. که یاد پسر امیدوار افتادم و

خندیدم. چند قدمی به در ورودی بودیم، که در باز شد و یه آقایی با کت شلوار سرمه ای بیرون اومد. که فکر کنم همون آقای صابری بود.

آقای صابری - به به! حسین آقا! (بابا) سلام! خیلی خوش آمدید.

بابا - سلام! خیلی ممنون، باعث زحمت شدیم.

- خیر آقا، این چه حرفیه؟

و تازه نگاهش به ما افتاد و احوال پرسى کردیم.

آقای صابری - حسین جان، معرفی نمی کنی؟

بابا تا دهن باز کردن برای معرفی، سه نفر که مطمئنا خانم بچه های آقای صابری بودند، بیرون اومدن. که دوباره با هم شروع به احوال

پرسی کردیم. خانمه با ما پنج نفر دست داد و گفت:

- من سیما هستم، همسر فرامرز.

پسره هم دست داد.

- من هومنم، پسر خانواده.
 خندیدیم. دختره هم دست داد.
 - منم حوری هستم!
 ما هم خودمونو معرفی کردیم و داخل شدیم.
 از خونه هر چی براتون بگم، کم گفتم، پس بهتره نگم. من و لادن کنار هم نشستیم و علی و هومنم اون طرف تر و بزرگ تر هم، قسمت شمالی سالن.
 لادن - میگما، عجب خانواده ی با کمالاتی هستن.
 - آره، خیلی.
 - چه پسر خوش تیپ و دختر زیبایی دارند.
 - جانم؟!
 - نگاه کن تو رو خدا!
 این رو راست می گفت. پسره قد و هیکلش عالی بود و موهای قهوه ای روشن و چشمای قهوه ای و لب و دماغ معمولی ایم داشت. حوری هم کیپی هومن بود، با این تفاوت که دختره و با ظرافت!
 لادن - هوی، حواست کجاست؟ خوردی بچه های مردمو!
 - مگه تو برای آدم حواس می داری؟
 با اومدن حوری، ما دو تا هم برای آبرو داری هم که شده، خفه خون گرفتیم.
 حوری - نمی خواید بدید من مانتو و شالتونو آویزون کنم؟!
 من - ممنون می شیم.
 و مانتو و شالمونو دستش دادیم. منم دستی به لباس و موهام کشیدم و نشستم. حوری هم زود برگشت.
 حوری - خب لعیا جون شما چند سالته؟ چی کار می کنی؟
 - من بیست و یک سالمه و توی فروشگاه ---- کار می کنم.
 - جدا؟! چه خوب! اون جا مال شوهر دختر خالمه، پس هر وقت پیام می بینمت!
 - آره خیلی خوبه. تو چند سالته؟
 - من نوزده سالمه.
 لادن - پس همسنیم. تو درسم می خونی؟
 حوری - آره پرستاری می خونم. تو چی؟
 - منم شیمی. تو به رشتت علاقه داری؟
 - آره. خیلی دوستش دارم.
 همچین میگه، هر کی ندونه فکر می کنه از بچش میگه! مشغول صحبت بودیم که خانمی وارد شد که خدمتکارشون بود.

خدمتکار - سلام!

ما همه جوابشو دادیم و بعد چایی های توی سینی رو تعارف کرد و شیرینی و میوه. داشتم چایی و شیرینی می خوردم، که هومن و علی هم به طرف ما اومدن.

هومن - ما حرفامون راجع به ماشین و درس تموم شد. گفتیم بیایم با خانما غیبت کنیم، سر گرم شیم.

من یهو از دهنم پرید:

- بخندید بچه کم نیاره! هه هه هه!

با صدای خنده ی اون سه تا و چشمای وزغی هومن، فهمیدم چی گفتم. لمبو به دندون گرفتم.

من - ببخشید!

هومن - نه، خوشم اومد.

من با تعجب گفتم:

- از چی؟

- از این همه پررویی!

- هه، دیگ به دیگ میگه روت سیاه!

- آه، ولش کن اصلا. اول آشنایی و دعوا؟ نه چی بود؟

- چه حافظه ای! دم در گفتم.

- اوه، بله لعیا. (جو گرفت بچه رو. چه زود صمیمی شد!)

- پسر خاله، بذار چایی از گلومون پایین بره.

- یعنی چی؟ چه ربطی داشت؟

- یعنی چایی نخورده، پسر خاله نشو، آقا هومن.

- اوکی. چند سالتونه خانم آریامهر؟ خوبه الآن؟

- خوب بود، آفرین! ولی می تونی کمی آزاد تر برخورد کنی. بیست و یک!

- چی، بیست و یک؟ (وای آی کیو جلبک یکه، مال این نیمه!)

- سنم دیگه.

- آهان! پس شیش سال از من بچه تری!

- الآن چی کار کنم؟

- هیچی باب آشنایی گفتم. لادن خانم شما چند سالتونه؟

لادن - من نوزده سال.

- درسم می خونی؟

- آره شیمی، شما چطور؟

- من آشپزی خوندم.
- ما با تعجب نگاهش می کردیم، که علی دهن باز کرد.
- مگه تو نگفتی مدیریت؟
- هومن - آه علی، پنج دقیقه نمی شد حرف نزنی؟
- من الکی و با حرص خندیدم و گفتم:
- چقدر شما بانمکید. باید دلکی می خوندید، نه مدیریت!
- نظر لطفونه. لادن خانم، شما برعکس لعیا خانمید و کم حرفید.
- من - نیستی توی خونه بینیش. همیشه نوارش روی من چی بیوشم گیر می کنه. اصلا به این کلمه ...
- با پهلوهای سوراخ که کار لادن و علی بود لال شدم و اون دو تا هم می خندیدن.
- لادن - شما باور نکنید! لعیا از این خالیا زیاد می بنده.
- هومن خندید و گفت:
- از قیافشم معلومه چقدر خالی بنده!
- من - نه این که از قیافه ی شما، راستی و درستی و صداقت می باره؟
- پس چی؟ یعنی معلوم نیست؟
- چرا! دروغ و بسیار خوب میشه رویت کرد. و البته نمک هاتون رو و پررویی.
- حوری - ای بابا بس کنید شما دو تا هم. دیدار اول این جوری؟ بقیه رو خدا به خیر کنه.
- هومن - اینم واسه ما معلم اخلاق شده.
- حوری با حرص:
- هومن.
- هومن - اوکی گرفتم.
- ادامه داد:
- لادن خانم، شما چی می کشید تو خونه؟
- لادن خنگ - من به نقاشی خیلی علاقه دارم و گاهی هم می کشم.
- همه می خندیم. منم میگویم:
- لادنم روش باز شد و سر شوخی رو باز کرد.
- هومن دوباره خندید.
- ایول!
- خدمتکار به سالن اومد و گفت:
- خانم شام حاضره.

سیما خانم - بفرمایید خواهش می کنم.

من زیر لب گفتم:

- از بس وراجی کرد، میوه نخوردم.

صداشو کنار گوشم شنیدم.

- بیخشید، قول میدم تکرار نشه و شامتو با خیال راحت میل کنی.

این از کجا شنید! رفتیم دور میز نشستیم و شامو خوردیم و کمی گپ و تعارف و این جور کارا و بعدم یه خداحافظی شیک و خونه. به خونه رسیدیم. رفتم لباسمو عوض کردم و دستو رومو شستم و مسواک زدم و راهی تختم شدم. با فکر این که صبح باید برم سر کار، آهی کشیدم و به خواب رفتم.

صبح بلند شدم و دست و رویی شستم و ماتتوی مشکی و شال آبی و شلوار جینم رو پوشیدم. بعد از خوردن صبحانه، از خونه بیرون زدم و به طرف فروشگاه رفتم. یک ساعتی بود که بی کار نشسته بودم و مگس می پروندم. این دختره سانازم نبود، یه کم تو سر و کله ی هم بزنی، سرگرم شیم.

داختم خیابونو نگاه می کردم، که نگاهم به ماشین لکسوز افتاد، که جلوی فروشگاه پارک شد. منم با دیدنش، یاد همون پسره امیدوار افتادم. پسری از ماشین پیاده شد. من پشتم رو به در کردم و از توی ماینیتور، پسر رو نظاره کردم. در سرم نقشه پلیدم، که از قبل طراحی شده بود، می چرخید. دستم رو روی دکمه ای گذاشتم که حسگر در رو قطع می کرد. پسره پیاده شد و به طرف در دوید. منم از داخل ماینیتور حواسم بهش بود و دکمه رو زدم. پسره با صدای وحشتناکی به در بر خورد کرد. منم خیلی طبیعی بلند شدم، که مثلا ترسیدم و حسگر رو فعال کردم و در باز شد. پسره بلند شد و خم شد و دستاشو جلوی صورتش گرفت.

منم انگار نه انگار. به طرفش رفتم. هرچی نزدیک تر می شدم، بیشتر دستگیرم می شد. این که موهاش مشکی نیست. همون موقع پسره، یه دستشو برداشت و اون یکی رو جلوی دماغش گرفت. از بین انگشتاش چند قطره خون چکید. ای وای! این که هومنه. آه! اینم از شانس گند من. هومن یه نگاهی به من کرد و با دیدنم تعجب کرد.

من - سلام! خوبی؟

هومن یه دستمالی از توی جیبش در آورد و جلوی بینیش گرفت و گفت:

- سلام. می بینی که. تو این جا چی کار می کنی؟

- من این جا کار می کنم.

هومن - چرا حسگر خاموش شد؟

- یه وقتایی گیر می کنه.

- که این طور. پس باید به فرزند بگم درستش کنه. تو این جا چی کاره ای؟

وای! می خواد به مهران بگه. اینو کجای دلم بذارم؟ خدایا! خدا جونم، به جوونیم رحم کن.

هومن - آهای کجایی؟ میگم این جا چی کاره ای؟

- من؟! چیزه، همین دیگه، حسابدارم. شما هم نمی خواد به آقای مهران بگی، قراره عصر تعمیر کار بیاد. شما هم نگو، چون خیلی از مشتری ها اعتراض کردن. آقای مهران اگر در این باره بشنون، بهت رحم نمی کنن.
- جدا؟ پس بذار یه کم اذیتش کنم. حالا تو چرا هول شدی؟
- من هول نشدم. آهان! برای این که اگر آقای مهران بفهمن، دیر به تعمیر کار گفتم بیاد، منو از کار بی کار می کنه.
- باشه. حالا که اصرار می کنی، نمیگم. ولی من جریانو فهمیدم و زبونم دست خودم نیست.
- و یه چشمک حوالم کرد. یا خدا! یعنی این با این آی کیوی نیمش فهمید؟ رفتیم داخل. خون دماغش بند اومده بود. همین جور که راه می رفت، حرف می زد.
- هومن - باید یه کاری کنی. همون طور که گفتم، زبونم دست خودم نیست.
- من کاری نکردم که مواظب زبون تو باشم.
- مطمئنی؟ آخه دستگاها، همه چیزو کنترل می کنن.
- خب ... خب ...
- خب چی؟
- و یه نگاه شیطنت آمیزی بهم انداخت. به صندوق رسیدیم. من رفتم روی صندلیم نشستم و اون طرف مقابل پیشخوان ایستاد.
- من - خب دستم اومد روش.
- من گوشام درازه؟
- توی دلم - کم نه.
- هومن ادامه داد:
- دوربینای این جا، همه جا رو زیر نظر داره.
- خیلی خوب. باید چی کار کنم؟ فقط سخت نباشه.
- سخت که نیست، هیچ، خیلیم خوش می گذره.
- من با حرص گفتم:
- بگو.
- دماغ نازنینم، چیز کمی نیست! الان می دونی عمل دماغ چنده؟
- بگو، حوصله ندارم.
- اعصاب نداریا. باشه میگم، جمعه بریم بیرون.
- برو بابا. تازه دیشب با هم آشنا شدیم، قرار گردش می ذاره. من بابام اجازه نمیدن، با پسر غریبه پیام بیرون.
- فکر کردی من با تو تنها میام؟ مگه از جونم سیر شدم؟ من هنوز جوونم، با کلی آرزو. میگم، با خواهر و برادرامون و دوستم.
- من جمعه با دوستام قرار دارم. نمی تونم پیام. تازه اگر بابا هم اجازه بدن.
- دوستاتم دعوت کن. منم که دوستم هستم. تازه خدا رو چه دیدی، شاید بخت منم باز شد و پسندیدم.

- دوستای منو از ذهنت بیرون کن. نمی دارم بدبخت شن، اوکی؟
- دو کلمه از مادر عروس. اصلا به تو ربطی نداره. تازه من هنوز پسند نکردم.
- تو اصلا ببین ما میایم، که بعدشم دوستام بیان؟
- میای. البته به علی و لادنم بگو، تنها پا نشی بیای.
- اولاً لادن خانم. دوما، من عمرا با تو تنها جایی برم.
- بعداً دربارش صحبت می کنیم. از بس آدمو به حرف می گیره، آدم کارش یادش میره. در ضمن یاد زبون آزاد من نروید خانم.
- باشه. تازه تو هی بحث راه میندازی.
- آه. اگر وایسم، تا صبح بحث می کنیم.
- رفت به طرف قسمت لباس های مردونه و یک کت شلوار مشکی، یک پیراهن سفید، شلوار جینِ آبی کم رنگ، تی شرت سرمه ای، یک جفت کفش مشکی چرم. وای خدا! پولدارا چه کارا می کنن؟! به طرفم اومد و لباسا رو روی پیشخوان گذاشت.
- اینا رو لطفا حساب کن.
- و من شروع به کار کردم.
- من - یک صد و پنجاه تومن.
- صدای آقای مهران اومد.
- به به، سلام. ببین کی اومده؟ راه گم کردی آقا هومن! دیگه تا این جا هم میای یه سر به بالا نمی زنی.
- هومن - سلام. ببخشید، گفتم مزاحمتون نشم.
- مهران - چه مزاحمتی؟ بفرمایید، چایی ای، قهوه ای در خدمت باشیم.
- هومن - نه ممنون. عجله دارم. انشالله... یه وقت دیگه.
- قبول. تو هم هر دفعه در برو.
- شرمنده، ولی واقعا عجله دارم.
- کارتشو دستم داد و رمزشو گفت.
- مهران - این چه کاریه؟ این دفعه مهمون ما باشید. فامیلی گفتن.
- هومن - نه ممنون! این جور راحتی ترم. و گرنه دیگه این جا نمیام. اگر شما با همه ی فامیلا این طور برخورد کنید، که ورشکست می شید.
- ای بابا! من موندم این وسط بلا تکلیف.
- مهران - هر جور مایلی.
- منم حساب کردم و کارت رو بهش پس دادم.
- من - بفرمایید.
- هومن - ممنون. (و رو کرد به طرف مهران.) اگر کاری ندارید، با اجازه برم دیگه.
- نه، قربانت.

هومن به طرف من برگشت.
 - تا پنج شنبه خبر دادی ها.
 من - باشه.
 مهران - به سلامتی، خبریه؟
 هومن پررو خندید و منم از خجالت سرخ شدم.
 من - نه، خانواده ی ما با خانواده ی آقای صابری دوستن. قراره من به خانواده اطلاع بدم. برای گردش رفتن.
 هومن - بله. گفتن که. منم دیگه برم، که خیلی دیرم شد. خدانگهدار.
 مهران - خدا به همراهت.
 من - به سلامت.
 شب رفتم خونه. بابا هم همون موقع رسید.
 بابا - سلام بر اهل خانه.
 من و مامان جواب دادیم. لادن و علی هم از اتاقشون بیرون اومدن و من تمام مدت دنبال موقعیتی می گشتم تا با، بابا صحبت کنم. بعد از شام، بابا به اتاقشون رفتن. منم بعد از چند دقیقه، راه اتاق رو در پیش گرفتم و تق تق.
 بابا - بفرمایید.
 من درو باز کردم و سرمو از لای در داخل بردم و گفتم:
 - اجازه هست؟
 - بله، بله. بیا تو.
 من رفتم و لبه ی تخت نشستم.
 بابا - کاری داشتی دخترم؟
 - بله.
 و جریانو تعریف کردم و اجازه خواستم. بابا بعد از تموم شدن حرفم گفتن:
 - من اندازه ی چشمم، به این خانواده اعتماد دارم.
 - بابا شما که از پسرشون شناخت کافی رو ندارین.
 - اونم زیر دست فرامرز بزرگ شده، پس خوب بار اومده. شما هم دعوتشو قبول کن.
 - چشم.
 و بیرون اومدم. به لادن و علی هم گفتم. اونا که از خوشحالی در آسمونا بودن.
 عصر ساعت پنج بود، که یادم افتاد قرار جمعه رو به لیلی و نگین خبر ندادم. موبایلم رو بر داشتم و شماره لیلی رو گرفتم. بعد از ده بار بوق خوردن، می خواستم قطع کنم که جواب داد.
 لیلی - سلام گلکم.

- سلام. خوبی؟
- ممنون، تو خوبی؟ ناپرهیزی کردی. ما پریروز با هم صحبت کردیم.
- فکر کردی به خاطر تو زنگ زدم؟ نه جونم، برای قرارمون جمعه کارت داشتم.
- آهان، می خواهی بیچونی؟
- نه بابا.
- پس چی؟
- فرصت بده تا بگم.
- خب بگو.
- می خواستم بگم ...
- آه! خب بگو دیگه.
- و خندید. منم حرص می خوردم.
- من - جمعه ...
- آه، چرا حرف نمی زنی؟!
- اصلا به درک نمیگم.
- غلط کردم بی جنبه، بگو.
- می خواستم بگم ...
- چی بگی؟
- دیگه واقعا قطع می کنم.
- باشه باشه. به خدا دیگه لال میشم.
- می خواستم بگم، بابا به دوستی دارن، که پسرش به ما گفته؛ یعنی من، لادن، علی و خواهر خودش و دوستش، جمعه بریم بیرون. منم گفتم، با شما دو تا قرار دارم. اونم گفت به شما هم بگم بیان، با هم بریم.
- من که از خدایه، با دو تا آقای خوش تیپ برم بیرون.
- اینا همه آثار ترشیدگیه ها، نه چیز دیگه!
- مگه تو دیدیشون دیوانه؟
- خب با این تعریفایی که تو کردی، حتما هستن.
- مگه من از تیپ و قیافشون تعریفی کردم؟
- همین که گفته، به دوستاتم بگو، خودش خیلیه.
- من که حریف زبون تو نمیشم. پس با این حساب به نگیمنم بگو.
- باشه. ظهره یا شب؟

- من هنوز بهش اطلاعی ندادم که میریم یا نه، هر وقت گفت، منم به شما خبر میدم.
- باشه ممنون. ولی قرار بود تو شیرینی بدی ها. الان اشکال نداره، به بیرون رفتن با دو تا آقای خوب می ارزه.
- یا پیغمبر! اینا دیگه کین، من باهاشون دوست شدم.
- بهت خبر میدم. بای.
- بای.
- منم با خودم فکر کردم، براش کلاس بذارم و تا پنج شنبه بهش خبر ندم.

- روز پنجشنبه فرا رسید و آقا ساعت نه و نیم وارد فروشگاه شدن.
- هومن - سلام بر لعیا خانم گل گلاب.
- علیک سلام.
- وای چقدر خشک. خوبی؟
- اگر بذاری بله. شما مثل این که بهتری!
- بله بله. بنده اومدم جواب رو بگیرم و اگر مثبت نباشه قفل زبونم شکسته میشه.
- هنوز دربارش فکر نکردم. شاید شب خبر دادم.
- جدا؟ ولی دیشب پدر شما زنگ زدن منزل ما، گفتن جمعه ماها میریم بیرون، پدر و مادر بنده بیان خونه ی شما.
- خدایا! یعنی حقم بود، این جووری خیط بشم!؟
- من - من فقط به بابام موضوع رو اطلاع دادم و گرنه تصمیمی نگرفتم!
- ولی پدرتون فرمودن شما و دوستاتون، می خواید مزاحم بشید و تشکر کردن.
- آره دیشب داشتیم یه چیزایی به دوستام می گفتم. حتما بابام شنیدن. ما هم قصد داشتیم اگر کاری پیش نیومد، تا شب خبر بدیم که میایم.
- جواب مثبتنه دیگه؟ تا شبم که کاری پیش نمیاد؟ باشه؟
- چی بگم والا؟
- بگو قبوله، باشه؟
- پوف! باشه.
- ایول! پس، فردا، راس ساعت هشت، حاضر و آماده دم در باشید.
- اولاً، ما صبح ساعت هشت، توی هوای سرد، دم در نماییم. ثانياً، مگه می خوای بریم کله پاچه ای؟
- باشه، نیاین دم در. تو به این کارا، کاری نداشته باش.
- اصلاً ما که توی ماشین جامون همیشه، می خوای قرار رو کنسل کن!؟
- نه، امکان نداره کنسل کنم. به دوستم میگم ماشینشو بیاره، که جامون بشه. حالا آدرس خونه؟

- باشه، یادت می مونه یا یادداشت کنم؟

- نه، یادداشت کن.

آدرسو بهش دادم.

- دیگه سفارش نکنم دخترم، فردا سر ساعت هشت آماده باش.

- چشم آقا جون. امر دیگه ای؟

- نه دخترم. تو فقط همین یکی رو درست انجام بده، امرای دیگه هم پیشکش. حالا کاری نداری؟

- پررو! نه، به سلامت.

- خدانگهدارت دخترکم.

و رفت. پررو!

به نگین و لیلی هم خبر دادم. شب که خونه رفتم، وسایلم رو حاضر کردم و زودتر از همیشه، راهی تختم شدم، تا صبح سر حال باشم.

صبح شد و من ساعت شش و نیم از تختم خارج شدم و فراموش نشه که، کلی فحش نثار هومن کردم و به حمام رفتم و بعد از این که بیرون اومدم، دیدم که هنوز لادن و علی هم خوابن. بیدارشون کردم و به اتاقم رفتم. برای ادامه دادن کارام، موهام رو خشک کردم و به سمت کمد رفتم، تا لباسمو بپوشم. یک مانتوی آبی کم رنگ، با یک شال صورتی چرک و شلواری جین، که رنگش کمی از مانتوم پررنگ تر بود و کفش های اسپرتی که، با شالم همخوانی داشت. راهی آشپزخونه شدم. علی و لادن هم دور میز نشسته بودن و صبحانه می خوردن. مشغول بودیم که، صدای زنگ بلند شد. ما هم تند تند میز رو جمع کردیم و از خونه خارج شدیم. هومن دم در ایستاده بود. هومن - سلام.

ما هم جوابشو دادیم. نگاهم به دو تا ماشین افتاد که، یکی لکسوز هومن بود، اون یکی هم زانتیای نقره ای. راننده ی زانتیا پیاده شد و چشمش به من افتاد. دو تاییمون کُپ کرده بودیم.

پسره - به به! سلام. انتظار دیدنتون رو نداشتم.

من - علیک سلام. هم چنین، بنده هم سوپرایز شدم. خوبید شما آقای، امیدوار؟

هومن - ای! شما دو تا هم دیگه رو می شناسید؟! پس کیوان دیگه نیاز به معرفی نداره.

من - بله، قبلا آشنا شدم.

امیدوار - اونم چه آشنایی ای، جات خالی بود.

و پوزخندی زد.

هومن - چه خوب! پس لعیا خانم، شما با کیوان برو دنبال دوستات. لادن خانم و علی هم با من بیان، که بریم ذغال و طناب بخریم. بعد به

جایی با هم قرار می داریم.

من - من عمرا با این برم.

- امیدوار - اولاً، بنده اسمم این نیست و کیوانه. دوما، من اصلاً اجازه ی سوار شدن به تو نمیدم.
- هومن - آه. شما دو تا هم. میگم برید، دیگه بگید باشه. با این بحثای شما دیرمون میشه. حوریم فکر کنم دوباره خواب رفت. ما رفتیم، شما هم دیر نکنیدا.
- و رفتن. اصلاً اجازه ی تحلیل حرفش رو نداد. من و امیدوار، با بهت داشتیم نگاهش می کردیم. که اون زودتر موفق شد، از بهت در بیاد.
- امیدوار - پس سوار شو. دیگه چاره ای نیست. باید به جوری تحملت کنم.
- من - اوهو! من تو رو تحمل می کنم، تو که از خداته.
- شتر در خواب بیند پنبه دانه.
- همچین آش دهن سوزیم نیستی. تو که خیلی ضایعی! داره خوشحالی از تو چهرت می باره!
- کی؟ من؟ من غلط بکنم، همچین غلطی بکنم. قرصاتو یادت رفته بخوری؟
- همون موقع صدای موبایلم بلند شد. لیلی بود.
- بله؟
- سلام. کجایی شما؟
- راندم داره ماشینو گرم می کنه. الان راه می افتم.
- راننده؟! باز جلوی کی داری قپی میای؟
- الان میایم دیگه.
- باشه. راستی قبل اومدن، قرصای ضد توهمت هم بخور.
- خفه! بای.
- و قطع کردم. پسره داشت با عصبانیت نگاهم می کرد. به لبخند نثارش کردم که، «پررویی» زیر لب گفت و به طرف ماشین رفت. منم پشت سرش به طرف ماشین حرکت کردم و در عقب رو باز کردم و نشستم. از تو آینه نگاهم کرد و به سرعت پیاده شد و به طرف در من اومد و بازش کرد.
- بیا پایین، جلو بشین. من رانندت نیستم.
- جدا؟ ولی هم خیلی شبیهش بودی، هم این که خیلی بهت میاد.
- حوصلتو ندارم. سریع بیا پایین و گرنه خودم به زور میارم.
- دیدم اوضاع خیطه و خیلی عصبانیه. منم گفتم:
- باشه. این به بار رو از خود گذشتگی می کنم.
- پیاده شدم و جلو نشستم و اونم نشست و حرکت کرد.
- امیدوار - آدرس خونه ی دوستت؟
- دوستام!
- چی؟ مگه چند نفرن؟

- دو نفر.

- باز خوبه! فکر کردم ده تایی هستن، با این گفتنت. حالا آدرس رو لطف کن.

اول رفتیم دنبال لیلی. رسیدیم، زنگ زدیم به موبایلش.

- لیلی، بیا پایین ما پایینیم.

- باشه، اومدم.

لیلی، بعد از چند دقیقه، اومد پایین. هی کوچه رو نگاه می کرد. آخه خنگ خدا، یه نگاهی توی ماشین بنداز. من شیشه رو پایین دادم.

- لیلی بیا.

اول یه نگاهی به من بعدش به کیوان و با نیش باز سوار شد.

لیلی - سلام. ببخشید افتادید تو زحمت.

امیدوار - سلام. مهم نیست.

من - سلام عزیزم. وظیفشه، تو خودتو درگیر نکن.

امیدوار یه نگاه وحشتناکی بهم کرد. منم از رو نرفتم و لبخندی با تمسخر بهش زدیم. نگینم سوار شد و سلام کرد، که خیلی خشک جوابشو داد.

ولی من با گرمی. همش می گفتیم و می خندیدیم و اصلا به حضورش توجهی نمی کردیم. لادن زنگ زد و آدرسو گفت، که کجا رفتن و منتظر ما وایسادن تا به اون جا بریم. ما هم اونا رو رویت کردیم، که هومن تا چشمش به ماشین افتاد، حرکت کرد و ما هم به دنبالش. بعد از ساعتی رسیدیم. من تا که پیاده شدم، از سرما لرزیدم. یادم اومد، ای خاک بر سرم نشه، من که پالتومو یادم رفت! ولی به روی مبارکم

نیاوردم که جلوی اینا برای صدمین بار خیط نشم. پسرا رفتن و داشتن آتیش درست می کردن و ما دخترای خود شیفته هم با حالت های مختلف، مشغول عکس برداری بودیم. کارمون تموم شد، من به طرف پسرا رفتم و کنار آتیش وایسام تا بلکه گرم بشم.

علی - سردته؟ چرا پالتوت رو نپوشیدی؟

توجه اون دو تا هم به ما جلب شد.

من - هوا خوبه، نیازی به پالتو نیست.

امیدوار - آره، راست میگه. هوا خوبه، فقط یه ذره دیگه سرد شه، قندیل می بندیم.

و خندیدند.

من - هر هر! چه خوش خنده. من مثل شما سوسول و تیتیش مامانی نیستم، آقای امیدوار.

امیدوار - من کجام به سوسولا شباهت داره؟

- کجات شباهت نداره؟! فقط کافیه بری جلوی آینه.

- رفتم، غیر از یه آقای به تمام معنا، چیزی ندیدم.

- اینو که خودت میگی. از بقیه باید پرسید!

- پرسیدن نداره، همه همین جوری خودشون ازم تعریف می کنن. همه همین نظرو دارن.

- منم جزو همه ام، ولی همچین نظری ندارم. اصلا به قیافت آقای نیامد.

- نظر تو که به حساب نیما. ولی ببخشیدا، با این نظرتم فهمیدم که یه خرده کم داری.

- چقدر تو پررویی! نکنه تو زیادی داری، عقل کل؟

- پس چی؟ می خوام یه خرده بهت قرض بدم؟

- نه قربون دستت! من هنوز می خوام زندگی کنم. از تو قرض بگیرم که راهی تیمارستان میشم.

هومن - آه، شما دو تا دوباره به جون هم افتادین.

من - آخه اعتماد به نفسش بالاست. این توی جامعه بگرده، همه ی جامعه به هم می ریزه. من دارم از این اتفاق جلوگیری می کنم. هومن خندید و گفت:

- منم باهات موافقم، دست از تلاش بر ندار!

من - باشه، تا جایی که بتونم حتما! ولی این دیگه زیاد از حد از خود راضیه و منم تمام تلاشمو می کنم.

امیدوار - هومن ما که تنها با هم ملاقات می کنیم. شما لعیا، اصلا از خود راضی نیستی، نه؟

من - نه خیر، بنده خیلی هم فروتنم. تو که اعتماد به نفست بالاست، فکر می کنی همه مثل خودتن. ولی نگران نباشید، من کمکتون می کنم.

امیدوار دهن باز کرد که چیزی بگه که با صدای هومن از حرف زدن منصرف شد.

هومن - خیر سرم، اومدم آتیش دعوا رو خاموش کنم، بیشتر شعله ور ترش کردم. لعیا خانم، شما با دخترا بیاید چایی و درست کنید و وسایل نهار رو آماده کنید.

منم پشت چشمی برای هر دوشون نازک کردم و به سمت زیر انداز رفتم و نشستم و از توی سبدی که هومن آورده بود، شیرینی ها رو در

آوردم و دیدم دخترا هنوز مشغول عکس گرفتن و شوخی بودن. منم توی ذوقشون نزدم و کتری رو برداشتم و آبش کردم. به طرف آتیشا

رفتم و کتری رو روی جایی گذاشتم که زیرش ذغالای آتشین بود، تا جوش بیاد. چایی رو درست کردم و بعد از دم کشیدنش، هشت تا

چایی ریختم و بقیه رو صدا کردم. دور هم نشسته بودیم و توی سکوت چایی می خوردیم. من وسط لیلی و علی بودم. اون طرف علی هم

امیدوار، اون طرف لیلی هم نگیان نشسته بود. توی سکوت حس گرفته بودم که، هومن زد توی سکوتمون و حس من.

هومن - میگم بیاین با هم راحت باشیم، به اسم کوچیک هم رو صدا کنیم. من یه کم برام سخته، اصلا عادت ندارم. باشه؟

همه زیر لب «باشه ای» گفتیم که، امیدوار همون فنجونش رو به طرفم گرفت.

امیدوار - لعیا، یه چایی دیگه بریز.

من با تعجب برگشتم، نگاهش کردم و گفتم:

- تو چقدر بچه حرف گوش کنی شدی و سریع عمل کردی.

- خب هومن گفت و همه هم قبول کردن. منم چایی می خواستم. حالا میشه یه چایی لطف کنید، لعیا خانم؟

منم فنجونشو گرفتم و براش چایی ریختم و به سمتش گرفتم.

من - کیوان بفرما.

با تعجب نگام کرد. منم گفتم:

- هومن خودش گفت، به اسم کوچیک صدا بنزیم. حالا هم بفرما آقا کیوان.

همه خندیدیم حتی خودش. خودمونیم، منم چقدر زود صمیمی شدم.

همه چایی هامونو خوردیم، که هومن گفت:

- ما میریم بازی، شما خانما هم جوجه ها رو به سیخ بکشید.

ما دخترا همه با هم شروع به غر زدن کردیم، که اون سه تا زدن زیر خنده. ما هم که بیشتر جری شدیم، کفشامونو به طرفشون پرتاب کردیم.

کیوان - آقا من همه رو به سیخ می کشم. من هنوز جوونم، آرزو دارم.

دستشو مثل زنای جیغ جیغو، به سینهش کوبید و ادامه داد:

- مادرم هنوز آرزوی دیدن بچه هامو داره، ای خدا!

ما هم به کارش خندیدیم و مجبورش کردیم که جوجه ها رو به سیخ بکشد. ما هم هفت تایی مشغول بازی شدیم. منم چون اعصابشو به نموره خرد کنم، گفتم:

- کیوان جان دخترم دیگه باید شوهرت بدم، مواظب پوست دستاتم باش، خراب نشه.

اونا زدن زیر خنده، کیوانم با حرص گفت:

- وای ننه جون، نبر اسم شوهرو! خجالت می کشم.

ما خندیدیم، خودشم خندش گرفت، ولی سرشو انداخت زیر که مثلا ما خندشو نبینیم. ولی من دیدم! خخ!

ما داشتیم بازی می کردیم، که کیوان گفت:

- خانما و آقاییون! اگر دلتون برای من سوخت، تشریف بیارید، اینا رو کباب کنید.

هومن - تو اگر همین جوری سر چهار راه ها التماس کنی، روزی یک میلیون تومن رو کاسبی. چون من سنگ دل، دلم برای کسی نمی

سوزه. ولی با این لحن گفتارت، دلمو به آتیش کشیدی.

کیوان - تو که سر چهار راها بری، بیشتر کاسبی! با این دلقک بازیات!

ما می خندیدیم.

کیوان - نگاه کن، همین الان چقدر طرفدار داری! تو مکان عمومی بری که ترکوندی داداش. حالا خانما، آقاییون! نفری ده تومن به این

دلقکمون لطف کنید، که اعتماد به نفسش بره بالا، بتونه کار کنه.

هومن - من از اعتماد به نفس تو قرض می گیرم و زحمت لعیا هم کمی، فقط کمی، کمتر خواهد شد.

- باشه بهت قرض میدم، ولی دیگه بحث کباب کردن رو نیپچون. تو که دلت سوخت، بیا کبابشون کن.

هومن - چشم، به روی چشم. شما امر بفرمایید.

و جوجه ها رو، برداشت برد. ما هم به طرف زیر انداز رفتیم، تا کارای دیگه رو سر و سامون بدیم.

هومن - خانمای عزیز، هنوز کیوان جون عروس نشده. آخه گوجه به سیخ نکشیده تا کباب کنیم.

ما هم گوجه ها رو توی جوی آبی که کنار زیر اندازمون بود، شستیم و کیوانم با وسواس، مشغول شستشوی دستاش بود. ما گوجه ها رو به سیخ کشیدیم. نگین به هومن رسوند و علی هم کنار هومن نشسته بود و گفت گوجه می خواد و علی از گوجه با پوست بدش می اومد. در نتیجه گوجه رو پوست کردم.

علی - لعیا، پرت کن، می گیرم.

چشمون روز بد نبینه! همین که گوجه رو پرت کردم، هومن سرش خم بود و بلند کرد. گوجه مستقیم رفت توی یه چشمش. هومن اصلا نفمید چی شد و همین جور بی حرکت نشسته بود و گوجه ها هم به طرف پایین سر می خوردند. هومن که تازه از بهت در اومده بود، نصف باقی مونده ی گوجه رو برداشت و چشمش سرسری پاک کرد و بلند شد. هومن با عصبانیت گفت:

- کار کی بود؟

ما دخترا که همه ترسیده بودیم، به هم نگاهی کردیم، که چهار انگشت ظریف دخترونه به طرف من برگشت. من توی دلم گفتم:

- ای نامردا! آخه علی خنگ! این گوجه به دست تو هم می رسید، له می شد؛ چه برسه به این که ...

هومن دست گوجه ایشو آورد بالا و به طرفم می اومد. منم عقب عقب می رفتم که به چیزی برخورد کردم و شلپ! سریع برگشتم، دیدم ای دل غافل! کیوان با کله افتاد توی جوی، اینو کجای دلم بذارم؟ این از هومن، اینم از این. کیوان سریع صاف نشست و با چشمای خشمگین ببری بهم زل زد. توی سکوت به هم خیره بودیم. من با ترس، اونم با عصبانیت. یهو با صدای بلند خنده ی هومن، از جا پریدم. دیگه همه کم کم به خنده افتادن و به قیافه ی زار کیوان می خندیدن. منم باز خیالم از بابت هومن راحت شد، که از عصبانیت در اومد. ولی کاش می ایستادم و گوجه نوش جان می کردم، به جای کتک. کیوان لیچ آب از توی جوی در اومد. لرزش بدنش کاملا معلوم بود. وای خدایا! تو این سرما، من باز چه غلطی کردم؟ کیوان با لرزشی که در صداش پیدا بود، گفت:

- وای هومن پتویی، پالتویی چیزی بیار. یخ زدم.

هومن سریع به طرف ماشین دوید و صندوق ماشین و باز کرد و دو تا پتو در آورد. منم نگاهی دوباره، از سر شرمندگی به کیوان کردم. چشماشو بسته بود. انگار سنگینی نگاهم رو حس کرد. چون چشماشو باز کرد و مستقیم به من نگاه کرد و دوباره عصبانی شد. منم سرمو به زیر انداختم و از بچه ها دور شدم و همش به خودم فحشای مثبت هیجده می دادم. نشستم روی تخته سنگی. چند دقیقه گذشته بود که، احساس کردم کسی کنارم نشست. برگشتم دیدم حوری، داره با لبخند نگام می کنه.

حوری - ناراحت نباش. هومن از این بلاها زیاد سر کیوان آورده، ولی باید بگم که ناراحتتم میشه. کیوان خیلی مهربونه، با یه ببخشید، زود فراموش می کنه.

تو دلم «عمر! محاله، اصلا هیچ کار خدا، بی حکمت نیست. حتما باید این اتفاق می افتاد.»

حوری - چرا جواب نمیدی؟ من که گفتم باید چی کار کرد.

- می دونم چی میگی، ولی ...

- ولی چی؟ یعنی یه معذرت خواهی، سخت تر از یه آب تنی کردنه؟

وای اینم برای ما جمله تاثیر گذار میگه. ولی خیر نداره، اندازه سر سوزنی هم گوش نمی کنم. برای شادی روح حوری!

من - وای حوری چه جمله های تاثیر گذاری! من واقعا متاثر شدم.

حوری هم حسابی جو گرفتتش. فکر کرد، واقعا خبریه.

حوری - ممنون، خوشحالم که تونستم روت تاثیر بذارم. حالا بریم پیش بقیه؟

- آره، حتما عزیزم!

رفتیم. رسیدیم به بچه ها، که دیدم کیوان لباساش عوض شده و یه کم براش گشادن. حتما مال هومنن. روشم دوتا پتو و نشسته کنار پسرا، کنار آتیش. نگین و لیلی و لادن به طرفم اومدن، که از دید زدن کیوان صرف نظر کردم و چشم به اون سه تا دوختم. نگین منو تو آغوشش گرفت.

نگین - نینم ناراحت باشی. همه چی تموم شد.

اینا فکر می کنن من ناراحتم؟! من فقط یه کم عذاب وجدان دارم، همین. ولی به خاطر این که، فکر نکنن من خیلی ریلکسم، گفتم:

- باشه، سعی خودمو می کنم.

لادن و لیلی هم بغلم کردن و به انواع و اقسام مختلف دلداریم می دادن. ما رسیدیم به زیر انداز.

هومن - همگی آماده باشید، می خوام یه چیزی بدم، که انگشتاتونم باهاش بخورید.

کیوان - اگر نتونستی ما رو راهی بیمارستان کنی، من بهت جایزه میدم.

هومن - باشه کیوان خان، می بینیم.

کیوان برگشت و نگاهش با نگاهم قفل شد. هیچی توش نبود، حتی تمسخر. خیلی سریع نگاهشو گرفت.

لیلی - هومن بیار دیگه. ما رو برداشتی آوردی ناکجا آباد، گشنگیمونم می دی؟

نگین - راست میگه دیگه، مردیم.

هومن - وای شما چقدر شکمو اید! اصلا به قیافتون نمیاد.

نگین - صبح کله ی سحر، ما رو آوردی تو این جای خشک و سرد، فقط یه چایی دادی. تو خودت چون به جوجه ها ناخونک زدی، سیر

شدی. ما چی کار کنیم؟

هومن - بابا الآن میارم بخورید.

لیلی - آفرین! از همون اول.

هومن جوجه ها رو آورد و نهار رو دور هم خوردیم و تنها کسی که حرف نمی زد، من بودم.

لیلی - وای هومن! جدا از شوخی گل کاشتی.

لادن - راست میگه. خیلی خوب بود، ممنون! خسته نباشی.

هومن - نوش جونت، سیر شدی؟

جانم؟ میون این همه آدم، چرا از این پرسید؟ لادن مثلا خجالتی کشید و گفت:

- بله، عالی بود. خیلی هم خوردم.

من - ممنون هومن. زحمت کشیدی.

هومن - نه بابا! چه زحمتی، همگی سیر شدید؟ تکمیل تکمیل؟

نه مثل این که این به همه همینو میگه. خب خدا رو شکر.

نگین - علی، میای بریم به کم قدم بزیم؟

علی - آره حتما! خیلی سنگین شدم، حوری تو هم میای؟ بدون تو صفا نداره.

حوری - آره! منتظر یه تلنگر بودم. بذار برم از تو ماشین، دورینمو بیارم.

هومن - خوب شد گفتی. بیار، دسته جمعی عکس بگیریم.

حوری به طرف ماشین رفت و دورین و پایش رو آورد و آماده کرد.

حوری - همه درست یه ژست توپ بگیرید.

هومن - دخترا بشینید، ما پسرا پشت سرتون می ایستیم.

حوری - باشه، ولی اگر بخوای کرم بریزی، من خودم کرم می کنم.

هومن - چه خشن! باشه.

ما نشستیم و پسرا پشت سرمون و ایستادن و حوری بدو اومد و کنار لادن نشست و چیک! بلند شدیم عکسو نگاه کنیم. عکسو آورد، که

دیدیم بله! عکس خوب و شیکی شده بود، که فقط شاخ های بنده که از جنس دست کیوان بی شعور بود، اضافن. حالا با اون بلایی که من

سرش آوردم، نمی شد هیچی هم بارش کرد!

نگین - کیوان این چه کاری بود؟ عکس رو خراب کردی.

کیوان - خلاق هر چه لایق!

من که عصبانی شده بودم.

- من حواسم نبود خوردم بهت، افتادی تو آب. از عمد که نکردم.

کیوان - باشه، یه عذر خواهیم نمی تونستی بکنی؟

من - به قول خودت، خلاق هر چه لایق.

لادن - آه، باز شما دو تا شروع کردین؟

من با عصبانیت به سمت دیگه ای رفتم و نگین هم به دنبالم اومد.

نگین - تو به خاطر حرف این پسره عصبانی شدی؟ بی خیال!

من - پسره فکر کرده از دماغ فیل افتاده، مسخره ی لوس، نر، بچه ننه ی خنگ، بی شعور، دیوونه! دیگه، دیگه ...

نگین زد زیر خنده.

- یه نفس عمیق بکش، دوباره ادامه بده.

- برو بابا، الان وقت شوخیه؟

- آخه تو کارای خنده دار می کنی و گرنه من اصلا قصد شوخی ندارم. حالا هم بیا بریم پیش دخترا.

- باشه، ولی اگر این کیوانه دوباره زر مفت زد، من با جفت پا میرم تو دهنش.

- تو همون با دست برو، یه پا و دو پا پیش کِشِت!

- می خوای تو دهن تو هم برم، بفهمی؟

- نه قربون پات، من مزاح کردم خدمتتون، بی جنبه!

رفتیم طرف دختر. اونا داشتن قدم می زدن، ما هم بهشون ملحق شدیم. لادن اومد کنارم.

لادن - خواهی ناراحتی؟ اگه دوست نداری این جا باشیم، به هومن بگم بریم خونه!

لبخندی زد و لپشو ماچ کردم.

- الهی من قربون خواهر مهربونم برم، ببخشید گردش شما رو هم خراب کردم.

لادن - این که کار همیشگیته. ما هم دیگه عادت کردیم. یه چیز جدیدتر بگو.

بی لیاقت! اینم از خواهرم. بنده خدا کیوان خیلی هم لطف کرد، باهام با ملایمت برخورد کرد.

لادن - چیه؟! چرا این جوری نگاه می کنی؟

- لادن، فقط از جلو چشمم گم و گور شو. و گرنه اگر بلایی سرت اومد، دلخور نشی.

بدون هیچ حرف دیگه ای، پیش اونا رفت.

هومن - لعیا، لعیا!

این دیگه چی می خواد؟ بدون این که برگردم، سر جام موندم تا بهم برسه. هومن جلوم ایستاد.

هومن - منو کیوان فرستاده برای عذر خواهی، خودش روش نشد بیاد. تو هم کوتاه بیا دیگه و لااقل ته مونده ی گردشمون رو خوش باشیم،

باشه؟

ایول جذبه ی خودم، خوبه جذبه ی اصلی رو نیومدم! و گرنه خودش به دست و پام می افتاد.

من - خودش تو رو فرستاد؟

- آره، شک نکن. به من میگن هومن صداقت!

- باشه، چون اصرار می کنی، فقط همین یه بار رو.

- باشه، پس من برم بهش بگم، عذر خواهیشو قبول کردی.

سری تکون دادم و برگشتم و به راهم ادامه دادم. اوه، دخترا چقدر دور شدن. منم پشت سرشون راهی شدم و اونا کمی جلوتر روی تخته ی

سنگی بزرگ نشستن. منم به راهم ادامه دادم تا بهشون برسم. بدنم گرم شده بود. دیگه احساس سرمای آن چنانی نمی کنم. به دخترا

رسیدم و منم روی تخته سنگ نشستم، تا نفسی تازه کنم. به فکر افتادم و با خودم گفتم:

- دیدی اول تو عذر خواهی کردی، جوجه کیوان؟

از خوشحالی داشتیم می مردم و اعتماد به نفس بالایی بهم دست داد. یاد مامان بابا افتادم. اصلا یه زنگ نزدن ببینن، ما زنده ایم، مردیم؟!

مثل این که خیلی خوشن اونا! با صدای لادن، از تو فکر خارج شدم.

لادن - ما داریم بر می گردیم، تو نمی خوای بیای؟

- چرا، بریم.

برگشتیم پیش پسرا. هومن تا ما رو دید، انگار خیلی خوشحال شد.

هومن - ایول! شما هم رسیدید. بیاید وسطی بازی کنیم، بعدشم بار و بندیل مون رو جمع کنیم، بریم. همه موافقت کردن. فقط من زیاد راضی به بازی نبودم. دو گروه شدیم. گروه هومن؛ حوری، لادن، من. گروه کیوانم که دیگه مشخصه، نیازی به گفتن نیست. شیر یا خط کردن که کیوان اینا، وسط افتادن. منم داشتم با خودم فکر می کردم که می تونم با خیال راحت تلافی همه کارا رو سرشون در بیارم. دارم می میرم از خوشی. من و حوری کنار هم ایستادیم. این طرف لادن رفت پیش هومن. ضربه اول رو هومن زد، که متاسفانه هیچ کس بیرون نرفت. ضربه دوم رو حوری زد، که با علی برخورد کرد و باخت. بعدیشم لادن زد، که خواهرم انگار از وسطی بویی نبرده و بالاخره نوبت من شد. آخ خوشحال بودم، نه این جور! که می خوام تلافی کنم و کیوان رو بزنم. اومدم ثواب کنم، کباب شدم. توپ رو درست پرت کردم تو بغلش، که علی رو دوباره آورد تو. بازم به لادن! و جوری که فقط خودم بینم یه زبونیم در آورد. احمق! چه علاقه ای به حرص دادن من داشت؟ هومن یه ضربه محکمی زد، که با دست نگین برخورد کرد و باخت و رفت بیرون. دوباره نوبت حوری شد، که لیلی رو زد و لادنم بالاخره کیوان رو زد، که من هی جیغ می زدم و هورا هورا می کردم. هیچ وقت توی عمرم، اندازه ی الان، خوشحال نشده بودم.

کیوان - لعیا خانم، نوبت ما هم میشه.

- خوب شد گفتی، نمی دونستم.

دوباره بازی شروع شد، که فقط علی بود، دو تا توپ رو رد کرد، که سومی رو خورد. یا قمر بنی هاشم. نوبت ما شد و کیوان خبیثانه نگاهم می کرد. با ضربه ی لیلی، حوری باخت. با پرتاب کیوان، لادن. با تلاش دوست قدرتمندم، بازم کیوان که به ضرب، توپ رو به پام زد و منم روی زمین افتادم و نشیمنگاه عزیزم تختِ تخت شد و پام به شدت درد گرفته بود، ولی نباید جلوی این فضول کم می آوردم. به زحمت با یه لبخند ظاهری ایستادم و به بیرون از بازی رفتم و روی زیر انداز نشستم و هومن هم آخرین نفر شد و اونم باخت. بازی تموم شد.

هومن - بچه ها! بیاید وسایلمونو جمع کنیم و برگردیم.

همه «باشه ای» گفتیم و بلند شدیم. من پام داشت از درد می ترکید، ولی سعیم رو کردم که نلنگم. نگین اومد کنارم.

- خوبی؟ رنگت چرا پریده؟

- خوبم، چیزیم نیست.

داشتیم حرف می زدیم، که نمی دونم این چاله ی کوچیک، از صبح تا حالا کجا بود. منم همون پام که درد می کرد، رفت توی چاله و خرد شدن استخوانامو خودم شنیدم.

- آخ!

نگین - چی شد؟

همه به طرف ما برگشتن و به سرعت دور و برم جمع شدن. هومن کنارم نشست و گفت:

- چی شد؟

من - پام رفت توی چاله، درد می کنه.

هومن - پاتو از توی چاله در بیار.

خواستم پامو تکون بدم، که اشکم سرازیر شد. من با هق هق و نفس تنگی که عاملش درد بود، گفتم:

- وای! نمی تونم. خیلی درد دارم.

هومن - خیلی خب، من کمکت می کنم.

دو دستشو گذاشت روی پام، خواست بکشه. من جیغ کشیدم و گفتم:

- دست نزن. خیلی درد داره.

کیوان - فکر کنم من بی حس کننده توی ماشین دارم. بذار نگاه کنم.

به طرف ماشینش دوید و جستجویی کرد و برگشت کنارم نشست و دستشو داخل چاله آورد و شلوارم رو کمی بالا زد و بی حس کننده زد.

آروم پام رو در آورد. ولی اون قدرم اثر نداشت. چون زمان زیادی نگذشته بود و کامل بی حس نشده بود و منم درد رو حس می کردم.

کیوان - در رفته هومن. این استخونو نگاه کن، کج شده.

وای! نه خدا! در رفتگی خیلی درد داره، شدت گیریم بیشتر شد. لادن کنارم نشست و سرمو بغل کرد.

کیوان - من بلدم جا بندازم. آخه پای بابا هم زیاد در می رفت. دکتر بهم یاد داد که اگه جایی لازم شد، انجام بدم.

هومن - خب، چرا لغتش میدی؟

من - نه، خیلی درد داره.

کیوان - بالاخره که باید جاش بندازی.

من - می ترسم.

هومن - ترس نداره. ما پیشت هستیم.

آخه اینم حرفه این می زنه؟ خنگ خدا! دیگه زبونم قابل کنترل نبود. من با عصبانیت داد زدم:

- خره، ترسم از درده، نه از تنهایی.

لیلی - راست میگه، اینم حرف بود تو زدی؟

کیوان - لعیا، آماده باش. می خوام جاش بندازم.

من - کیوان، تو رو خدا یواش.

- باشه، لادن تو محکم بغلش کن، تکون نخوره. علی تو هم بیا زانوش رو محکم بگیر، که من مچشو جا بندازم.

علی زانومو و لادنم محکم بغلم کرده بود، که یهو درد شدیدی توی پام احساس کردم و از حال رفتم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

چشمامو باز کردم. عجب خواب مشتیی بود.

لادن - خواهری بیدار شدی؟

اوهو! این چطور مهربون شده؟ پول می خواد؟

- جونم؟

یهو جیغ زد.

- دیوونه، من چقدر نگران بودم. تازه خانم میگه جونم! جونم و کوفت، جونم و زهرمار، احمق!
 من با تعجب و چشمانی ور قلمبیده، لادن رو نظاره می کردم و بعد از ته کشیدن فحشای کولاکش، خفه شد. پیرزنی تخت کناریم تو اتاق خوابیده بود. از خواب پرید.

پیرزنه - خفه شو دختره ی بی حیا. ما نامحرم صدامونو نمی شنید. این ورپریده، صداشو گذاشته رو سرش، بیمارستانو خبر کرد.
 من داشتم از خنده می مردم، ولی خودمو به زور نگه داشته بودم.

لادن - ببخشید، حواسم نبود.
 پیرزنه - یعنی چی حواسم نبود؟ شوهرت کجاست؟ با این زنش.
 لادن - من هنوز ازدواج نکردم.

- چی؟ بلا به دور! واه واه، من خودم چهارده سالگی عروس شدم. همسن تو بودم، چهار تا بچه داشتم و دخترام هیفته سالگی یه نفر پیدا شد و گرفتتتون. ولی یه نتیجه ترشیده همسن و سال تو دارم.

لادن - دیگه حاج خانم دلمونو آب ننداز.
 - دختره ی ورپریده! به جای این که سرخ و سفید شه، دلشم آب افتاده.
 من دیگه جلوی خودمو نتونستم بگیرم و از خنده دلم درد گرفت.

پیرزنه - هوی دختر نخند. شوهر تو کدوم گوریه، که این دختره مونده پیشت؟
 همون موقع در زده شد و هومن وارد شد.
 - سلام. خوبی لعیا؟ تو که ما رو جون به لب کردی.

پیرزنه - این زن توتئه؟ آخه این مریضه، این جوری می خنده؟ بله خوبه، بیا جمعش کن، ببر سر خونه زندگیش، به بچه هاش برسه.
 هومن - بله؟!
 پیرزنه - میگم حالش خوبه. ببر به خونه زندگیش برسه.

هومن نگاهی از سر گیچی به من، بعدش به لادن کرد. لادنم چشمکی زد و ابرویی بالا انداخت.
 - میگم بچه دارید؟ چند تا؟
 هومن که دو هزاریش افتاد، با شیطنت گفت:
 - والا حاج خانم، پنج تا داریم، که آخریشم یه ماه پیش به دنیا اومد.

پیرزنه - پسره ی مفت خور! خودت اندازه ی گاوی، اون وقت زنت با پنج تا بچه، پوست و استخوانه. خب یه چیزیم به این بده بخوره.
 من با عصبانیت، نگاهی به پیرزنه و هومن کردم.

هومن - حاج خانم، من به این خوش تیپی، کجام شبیه گاو؟ در ضمن، اگر اجازه بدید، ما مرخص شیم از خدمتتون.
 - برو جوون! به زنتم زیاد برس، خیلی لاغره، مثل مارمولک می مونه.
 هومن خندید.

- چشم، امر دیگه؟

- نه، برو.

هومن رفت بیرون و من و لادن ترکیدیم از خنده، ولی بی صدا! من رفتم زیر پتویی که روم بود، لادنم رفت کنار پنجره.

پیرزنه - دخترم، گریه نکن. بیا از زیر پتو بیرون. زندگی پستی و بلندی داره. منم فهمیدم تو با این هیکل لاغر و چند تا بچه و یه شوهر معتاد گاو، چی می کشی.

وای! این پیرزنه دیگه نوبره والا! برای خودش میگه، تازه دلسوزی هم می کنه. بدبخت هومن، هیچ شباهتی به معتادا نداره. من دیگه زیر پتو، اشکم در اومده بود و صدامم بلند شد.

پیرزنه - خودتو خالی کن مادر. نذار تو دلت بمونه، عقده شه.

دکتر اومد تو و منم از زیر پتو خارج شدم. مطمئنا صورت و چشمام قرمز شده بود. دکتر معاینه کرد، گفت مرخصم. پرستار دور پام باندی محکم پیچید که کمی درد داشت. هومن اومد تو و اونم قرمز بود. حتما اونم از خنده ترکیده. هومن چشمکی زد.

- عزیزم، دکتر گفت مرخصی. بیا کمکت کنم.

پیرزنه - به جای این کارا، جلوی جمع، اون مواد لعنتی رو کنار بذار و به زنتم غذا بده. همه رو نریز توی بشکه خودت.

- چشم، چشم.

به طرفم اومد و لادن زیر بغلمو گرفت. کمکم می کرد، منم لی لی می رفتم.

پیرزنه - زیر بغلشو بگیر، اون یکی که اندازه ی سوسکم نیس، جون نداره.

هومن، چشم گویان زیر بغلمو گرفت و از پیرزنه هم خداحافظی کردیم. از در که خارج شدیم، سه تایی زدیم زیر خنده. از خنده نفسمون بالا نمی اومد. بقیه ی بچه ها هم به طرفمون اومدن.

لیلی - چی شده؟

هومن - مفصله. بعدا تعریف می کنم.

بعد از تموم شدن خندمون، به محوطه رفتیم.

هومن - خب، کیوان جان! خیلی ممنون. بی زحمت، تو لیلی و نگین رو برسون. ما هم میریم خونه ی لعیا اینا، که مامان بابای منم منزل آقای آریا مهر هستن.

کیوان - چه زحمتی رفیق؟! کاری ندارید؟ ما بریم؟

هومن - نه، خداحافظ!

کیوان - خداحافظ. به جز آخرش و آب تنی من، روز خوبی بود. همگی خدانگهدار.

لادن کنار گوشم - لعیا، تشکر کن، پاتو جا انداخته.

راست می گفت. بذار این یه بار رو با شخصیت باشم.

من - چیزه، ممنون به خاطر پام، خداحافظ.

کیوان - خواهش می کنم. انشا... بهتر بشید. خداحافظ.

- ممنون، به سلامت.

چه خداحافظی طولانی ای بود. چهل بار خدافظی کردیم. لیلی و نگین هم خداحافظی کردن و رفتن.

هومن - خب عزیزم. بریم که پنج تا بچه توی خونه تنهان.

من یکی محکم زدم تو کمرش، که جیغش به هوا رفت.

من - تو هم خوشت اومد؟ پرروی مسخره!

- باشه بابا. شوخی کردم. فقط قطع نخاعمون نکن.

- اینو زدم یادت باشه، دیگه تکرار نشه.

- چشم، بریم دیگه.

- بریم.

دوباره با کمک علی و هومن سوار ماشین شدم. راه خونه رو پیش گرفتیم. رسیدیم و رفتیم تو خونه. ما همگی سلام کردیم.

مامان - خاک بر سرت، چی شدی؟

مامان ما رو!

من - هیچی مامان جون، پام رفت توی چاله، در رفت، جاش انداختیم.

مامان - خب حواستو جمع می کردی مادر. فردا سر کارت چه جوری میری؟

وای! حالا چی کار کنم؟ به من چه، هومن خودش برنامه رو ریخت، خودشم زنگ بزنه به مهران.

من - نمی دونم، حالا به کاریش می کنم.

هومن - می خوای من به فرزند بگم؟

من - آره، ممنون میشم.

- خواهش می کنم.

ما هم رفتیم و روی مبل ها نشستیم. هنوز با مبل تماس پیدا نکرده بودم.

سیما خانم - لعیا جان، برو استراحت کن. خسته هم هستی.

وای! خدا خیرت بده سیما خانم.

- چشم.

راه کامل نرفته رو برگشتم و ایستادم، ببخشیدی گفتم و با کمک علی به اتاقم رفتم. به سختی لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم. چشمم

گرم شده بود، که یکی در زد.

- بفرمایید.

هومن بود، بلند شدم نشستم.

هومن - ببخشید، بد موقع مزاحم شدم. می خواستم بگم، من با فرزند صحبت می کنم تا دوشنبه نری سر کار، خوبه؟

ببینید، تو دیدار دوم پسره میاد توی اتاقم. عجب!

- بله، ممنون از لطف.

- خواهش می کنم. شب به خیر، خداحافظ.

- خداحافظ.

از حق نگذیریم، بعضی وقتا پسر خوبی می شد. منم با فکر مردونگی هومن به خواب رفتم.

مامان - لعیا! لعیا! لعیا پاشو مادر، چقدر می خوابی؟

چشمامو یه میل باز کردم و آه پر حسرتی کشیدم. با صدای خواب آلودی گفتم:

- بیدارم مامان.

پامو نگاه کردم. دردش بهتر شده بود، می تونستم یه کم با زمین تماس بدم و راه برم، ولی هم چنان می لنگیدم. به سمت دستشویی رفتم،

دیگه همه می دونن چی کار می کنن، اومدم بیرون.

من - سلام، صبح به خیر.

- سلام به روی ماهت، بیا صبحانه بخور.

- چشم.

نگاهی به ساعت توی هال کردم، نه و بیست دقیقه بود. به طرف میز رفتم و نشستم.

مامان - دیروز خوش گذشت؟

- آره جای شما خالی، به شما چی؟

- خوب بود، خدا رو شکر.

- لادن کجاست؟ خوابه؟

- آره بچم دیروز خسته شده بود. بذار بخوابه.

من موندم، بچه ی پرورشگاهی نیستم، مامان این قدر تبعیض قائل می شن بین بچه هاشون؟ خب ما که با هم بودیم. تازه من دردمندم شدم.

مامان - لعیا مادر، بخور. دیگه می خوام میزو جمع کنم.

- چشم. مامان!؟

- بله؟

- هیچی، یادم رفت.

- لعیا حالت خوبه؟ عاشق شدی، که همش تو فکری و حواست پرت میشه؟

وای! مامان منم همش تو نخ این جور چیزان.

- نه مادر من. عاشق شدنم کجا بود؟

- ترسیدم. گفتم اگر عاشقم شده باشی، شکست می خوری.

- چرا؟

- چون یه طرفه س.
- چرا؟!
- آخه کی میاد عاشق تو بشه؟ همین که دوستت داشته باشه، ما راضیم.
- ماما!
- ای وای، ببخشید، باز ناراحتت کردم؟ من منظوری نداشتم دختر کم.
- بلند شدم و لنگ لنگون به اتاقم رفتم و درو بستم و نشستم. سرمو به در تکیه دادم.
- من - آخه ماما آدم اینو بگن، بقیه تکلیفشون معلومه.
- خیلی ناراحت شده بودم و یه قطره اشک چکید.
- خدایا! هوای منم داشته باش.
- یه ربعی بود که پشت در نشسته بودم. آرام شده بودم. بلند شدم و به طرف کامپیوتر رفتم. برای سرگرم شدن چیز خوبی بود. در اتاقم زده شد.
- بله؟
- لادن اومد داخل.
- لادن - سلام، بهتری؟
- آره ممنون، بهترم، کاری داشتی؟
- آره، راستش ماما جریانو تعریف کردن. می خواستم بینم ناراحت شدی؟
- چه سوالا می پرسه! خب معلومه ناراحت شدم.
- نه، چیزی نیست.
- ماما خیلی ناراحتن، بیا تو حال بگو که ناراحت نیستی.
- باشه، تو برو، منم میام.
- پس اومدی دیگه؟
- دارم میگم میام. دیگه برو.
- باشه.
- بعد از چند نفس عمیق رفتم. ماما ناراحت نشسته بودن، منو دیدن و با غم نگاهم کردن، کنارشون نشستم.
- ماما جون خودم خوبن؟
- ماما منو تو بغل گرفتن.
- ماما - عزیزم ببخشید. من همیشه تو رو ناراحت می کنم.
- ماما؟! این چه حرفیه؟
- ماما بوسم کردن.

- لادن - مامان، منم حسودیم میشه ها.
- تلفن خونه به صدا در اومد.
- مامان - لادن، تلفنو جواب بده.
- لادن - بله؟
- سلام، ممنون. تو خوبی؟
- آره همین جاس، الان میگم بیاد، خداحافظ!
- لادن به سمت حرکت کرد.
- لادن - لعیا، هومنه، با تو کار داره.
- مامان - چه زود صمیمی شدی.
- لادن - خب خودش گفت، این جوری راحت تره.
- لادن تلفن بی سیمو به دستم داد.
- من - سلام.
- سلام، لعیا خانم بهتری؟
- شکر خدا، خوبم.
- خب خدا رو شکر، پات دیگه درد نداره؟
- نه زیاد.
- می تونی راه بری؟
- آره، چند قدمی می تونم.
- خب خوبه، زیادم روی پات واینسا.
- باشه، ممنون که زنگ زدی.
- خواهش می کنم، این چه حرفیه. راستی شماره ی خودت و لادن و علی و رو هم بده، که من هی زنگ نزنم خونتون.
- شماره ها رو دادم. گفت به گوشی من تک می زنه، به اون دو تا هم بدم. خداحافظی کردیم.
- مامان - پسر باشخصتیه.
- من و لادنم موافقت کردیم.
- مامان - با اون پدر مادر، چیز عجیبیم نیس. ما چون نداشتیم، فکر می کنیم عجیبه.
- ما کی گفتیم چیز عجیبه؟!
- لادن - ببخشید، الان دقیقا منظورتون کی بود؟
- شما سه تا دیگه، اون از لعیا که هر کی هر چی گفت، فوری جواب طرفو میده. اصلا به دختر پسریش هم نگاه نمی کنه.
- من - ببخشید مامان، اولاً اگر جوابشونو ند، فکر می کنن خرم سوار سرم میشن. دوما، دختر پسریش چه فرقی می کنه؟!

- فرقس اینه که دخترا اشکال نداره، آدم دلش خنک میشه، شخصیتایی مثل فرنگیس. (همسایمونه، بنده خدا.) ولی نباید جواب پسرا رو داد. شاید از کم حرفی تو خوششون اومد، تصمیم جدی گرفتن برای زندگی.

ای خدا! یا منو بکش، یا زودی شوهر کنم.

لادن - حالا به دلیل بر بی شخصیتی من بیارید.

مامان فکری کردن. من گفتم:

- الآن به عالمه بد و بیراه نثارش می کنن!

مامان - تو که قربونت برم، ماشا... به خانمی برای خودت.

چی؟ من دیگه می خوام برم تحقیقات، ببینم پدر و مادر واقعیم کین!

من از این دو روز بهره ی کامل رو بردم. از خوردن و ... نه، خوابیدن نه. مامان کله ی سحر بیدارم می کردن. صبح دوشنبه، ساعت نه، حاضر و آماده به سر کار رفتم. سر جام نشستم.

ساناز - تو دهات شما سلام نمی کنن؟

وای! دلم برات لک زده بود، غر غروی من!

- نه، تو دهات شما چی؟

- رو که نیس، به جای سلام کردنشه.

- سلام، عقده هات کم شد؟

من چقدر پررو شدم تازگیا! ولی اشکال نداره، این سانازه خیلی نجسبه.

- چی؟ عقده های من؟ هه، دختره ی دیوونه.

- باشه، تو اصلا عقده نداری، ولی تو سلام نکردی.

- بعد این همه بحث، تازه خانم یاد سلام افتاده.

و پشتشو به من کرد و به طرف آینه ی روی ستون رفت، تا فکلاشو درست کنه. به ساعتی گذشته بود، که دختری جوون بیست و هفت - هشت ساله، با ناز و کرشمه وارد شد.

- سلام.

- سلام، می تونم کمکتون کنم؟

- کمک؟ نه فدات شم.

به تپیش نگاه کردم. به مانتوی تنگ قهوه ای، فکر کنم مال زمان طفولیتشه، دکمه هاش داشت کنده می شد. با یه شلوار چسب کرم و شال کرم، که اگر نپوشیده بود، سنگین تر بود، توی این سرما! با موهایی بلوند که کار دست آرایشگر بود و کفشایی با پاشنه ی نیم متر و کت واکم راه می رفت. موش بخورت، شیطون بلا! بابا این به تختش کمه بچه. به قسمت مانتوها حرکت کرد. داشت همین جور به راهش ادامه

می داد، که پاشنه ی نیم متری کفشش شکست و دختره پخش زمین شد، کفششم از پاش در اومد. کف پاهاش از کثیفی، به رنگ قهوه ای مایل به مشکی بودن. عرق! داشتم بالا می آوردم. ولی هم حالت تهوع داشتم، هم خندم گرفته بود. وای! عجب صحنه ای بود. مردم از خنده! دختره ناز و کرشمه هاش تموم شد و با لحن لاتی گفت:

- آه، این چرا شکست؟ همش به مادرم میگم، خب یه خرده پول بیشتر بده تا من جنس خوب بخرم.

تا نگاهش به من افتاد، تازه یاد لحنش افتاد. دوباره عوضش کرد.

- گلکم، میشه بیای کمکم؟

ایول بابا، نکنه شاعره؟ قافیه رو عشقه!

- بله، حتما!

به کمکش رفتم و روی صندلی نشست. ساناز جونم کار آرایش دوباره اش تموم شد و اومد. (کلا هر نیم ساعت یه بار، جلوی آینه میره.)

ساناز - وای، سمیه جون چی شدی؟

- خوبم قربونت بشم. اومده بودم با هم بریم بیرون، مثل این که قسمت نبود.

انگار نامزد کرده، جدا شده. (از بس مامان گفتن، منم افتادم تو خط شوهر!) یه خورده با هم بلغور کردن و سمیه جون رفت. قربونش برم! عجب روزی بود! یعنی تو یه روز، این قدر نخندیده بودم.

عصر بود که یه دختر دیگه اومد و به طرف بلوزای زنونه رفت. سرم توی کامپیوتر بود، که صدای دختره اومد.

- ببخشید خانم، این بلوزا چرا زیرشون بسته است؟ چطور به تن میره؟

من یه نگاهی به چیزی که دستش بود کردم، دیدم مایوئه! وای خدا! نمی دونه مایو چیه؟! به زور خودمو نگه داشتم که نخندم، ضایع نشه.

من - خانم، اینا مایوئه، بلوز نیستن.

فکر کنم از این تازه به دوران رسیده هاس.

- باشه، ممنون.

دختره مایو رو گذاشت سر جاش و از در خارج شد. منم خودمو رها کردم و غش غش خندیدم. داشتم می خندیدم، که یه خانمه با پالتوی

مشکی تا زیر زانو و شلوار جین و کفشای اسپرت و بدون شال و روسری وارد شد. این چرا این جوری ول می چرخه؟ ابروهای نازک و

موهای قهوه ای که تا گردنش بودن و سشوار کشیده و آرایش کرده بود. دهنم باز مونده بود. به خودم اومدم.

من - ببخشید خانم، می تونم کمکتون کنم؟

اخمی کرد.

من - ببخشید، قصد بدی نداشتم. می خواستم کمکی کرده باشم، هر جور خودتون مایلید.

خانمه با صدای نسبتا کلفتی گفت:

- من خانم نیستم. من با این قیافم، کجاش دخترونه س؟

واه! بروهاتو که برداشتی، آرایشم که در حد سانازی خودم کردی، کجاش به دخترا نمی خوره؟

من - ببخشید، دقت نکردم.

- دقت نمی‌خواد، مگه نمره ی چشمات چنده؟ یا نه، کوری؟

مردکِ دخترنما، با این قیافش، طلبکارم هست!

- ببخشید، با این آرایش و ابروهای کمونی، من از کجا باید تشخیص بدم؟ نکنه از ریش نداشتت؟

- هر کی منو می‌بینه، می‌فهمه من مردم. اون وقت تو!

- اونا هم یکی از سر خودت.

- واقعا که.

بدون هیچ حرف دیگه ای، از فروشگاه خارج شد. لعیا چقدر تو خنگی. همه مشتری جذب می‌کنن، تو پیرون.

ساناز - تو همیشه با همه دعوا کن. اینم از مشتری که پروندی.

- باید جواب مردمو داد که خنگ حسابت نکنن. من عروسی میرم این جور آرایش نمی‌کنم. اون وقت اومده میگه، همه می‌دونن من مردم.

- این روزا دیگه همه می‌کنن.

- همه؟!!

- آره.

- این شخص، اولین نفری بود که من دیدم.

- من که هر چی بگم، بالاخره تو خودتو قانع می‌کنی.

- می‌دونم عزیزم.

بالاخره آقای مهران پیداش شد. ما دو تا بلند شدیم و سلام کردیم و جوابمونو با روی خوش داد.

مهران - هومن گفت پاتون در رفته. بهترید الحمدا...؟

- ممنون، بله بهترم.

- خب، خدا رو شکر.

به طرف پله ها حرکت کرد.

ساناز - نکنه تو با هومن دوستی؟

- نخیر!

- پس چی؟

دختره ی فضول، تو چی کار داری؟

- رفت و آمد فامیلی، فکرتون آزاد شد؟

- آره!

دیگه هوا تاریک شده بود. منم در حال بازی کردن با موبایلم بودم.

- سلام.

سرمو بلند کردم. کیوان بود.

من - سلام.

ساناز - سلام. وای کیوان، تو چقدر دیر به دیر به من سر می زنی. ولی اشکال نداره، من اینم قبول دارم.

باز این دختره نجسب، اومده بیخ گوش من جیغ می کشه. کیوان بدون این که جواب ساناز رو بده، به سمت من برگشت.

- از هومن شنیدم که امروز اومدی سر کار، گفتم پیام عیادتت، بهتری؟

- بله، ممنون. تقریباً خوب شدم، شما خوبی؟

ساناز - چشمم روشن! همون یه باری که کیوان اومد این جا، به من حسادت کردی و باهاش دوست شدی؟

من - نه قربونت، دوست نیستیم، شما حرص نخور.

- پس چی؟

کیوان - آه، تو هم دیگه شورشو در آوردی. مگه من شوهرتم که هی شاخ و شونه می کشی؟

ساناز - کیوان؟ واقعا که، از تو توقع نداشتم.

کیوان - برو بابا!

ساناز - به چی خودت می نازی؟ صد تا از تو بهتر دنبالم، جواب سلامشونو نمیدم.

کیوان - پس یه لطفی بکن، جواب اونا رو بده، دست از سر منم بردار.

ساناز - پس چی؟

راهشو کشید و رفت.

کیوان - دختره ی ... آه، ولش کن. چی می گفتیم؟

من - گفتم خوبی؟

- آره ممنون، خب دیگه کاری نداری؟ فقط اومدم احوالتو بپرسم.

- نه، به سلامت.

- خداحافظ.

رفت بیرون و به سمت راست حرکت کرد. فکر کنم ماشینش رو اون ور پارک کرده بود.

مامان - بله؟

مامان - سلام سیما جون. خوبی؟

- ممنون، اونا هم خوبن. سلام دارن خدمتتون.

- وای! ما که همیشه مزاحمیم.

- شما فقط همون یه بار رو میگی، مزاحمت؟

- چشم. ممنون، مزاحمتون میشیم. کاری، کمکی، چیزی خواستید، روی ما حساب کنید.

- شما هم سلام برسونید. بازم ممنون، خدانگهدار.

مامان گوشی رو گذاشتن.

بابا - سیما خانم چی می گفت؟

مامان - برای فردا شب دعوتمون کرد. گفت این یه مهمونی رسمیه، به خاطر یکی از دوستاشون که بنده خدا مریض بوده و تازه از آلمان برگشتن.

- آهان! خب خوب شده؟

- آره فکر کنم. من دیگه زیاد کنجکاوی نکردم.

چند دقیقه توی سکوت گذشت.

مامان - فردا باید لباس رسمی بپوشیم، خریدم باید بریم. لعلیا مادر، توی اون فروشگاهای که کار می کنی، هیچی خوب گیر میاد؟ وای! ما که باید یک سال گشنگی بکشیم، برای سه، چهار قلم جنس.

من - نه مامان جون، خیلی گرونن. مثلاً یه کت دامن برای شما، هفت صد تومنی هست.

مامان - یا خدا! مگه از طلا؟

- نه! ولی خیلی گرونن، به درد ما نمی خورن.

- پس، فردا با تو و لادن بریم خرید.

من - من نمی تونم. باید برم فروشگاه.

- پس چی کار می کنی؟

- خب، شما با لادن، سلیقتون که خوبه، یه چیزی برام بخرید.

مامان - باشه. حسین، یه خرده پول برای من و لادن بده.

من - پس من چی؟

مامان - تو که خودت ماشا... پول در میاری. دیگه جیب بابات رو برای چی می خوای؟

من میگم پرورشگاهیم، هیچ کی باورش نمیشه. من دیگه باید یه تصمیم جدی، راجع به جستجوی پدر و مادرم بگیرم.

مامان - چرا رفتی تو فکر؟ ناراحت نباش دیگه.

- باشه، صد و پنجاه بسه؟

- بله، برو پول رو بیار، که فردا میری، ما خوابیم.

- چشم.

بلند شدم و رفتم. پول رو آوردم و به مامان دادم.

- بفرمایید، اینم صد و پنجاه.

- پیراهن بخریم یا بلوز دامن؟ یا کت شلواری، کت دامنی؟

- اگر پیراهن خوشگلی دیدید، که پیراهن. اگر نه هم، که هر چی مورد پسند خودتون بود.

مامان - کفشم بخرم؟

- آره.
 - پس پنجاه تومن دیگه بیار.
 - چشم.
 پنجاه تومن دیگه هم آوردم و به مامان دادم. شب به خیری گفتم و به اتاقم اومدم. فردا باید از آقای مهران اجازه بگیرم، که زود تر پیام خونه. توی این مدت، یک ماهی که اون جا کار می کردم، یه کم شناختمش. خیلی مرد خوبی بود. ساناز هم جدیداً، از کل کل کردن با من خسته شده بود و زود کوتاه می اومد.

- ببخشید آقای مهران، من می تونم الآن برم؟
 - خدایی نکرده، مشکلی پیش اومده؟
 - نه نه، فقط امشب باید بریم جایی. گفتم اگر اجازه می دید، زودتر برم.
 - اتفاقاً منم کار دارم. می خواستم پیام پایین، بگم که امشبو زودتر تعطیل کنیم. شما هم می تونید برید. به سلامت.
 - ممنون آقای مهران. با اجازه.
 از اتاق بیرون زدم و از پله ها با آرومی پایین اومدم. وسایلمو جمع کردم، پالتومو پوشیدم و به تاکسی زنگ زدم. گفت پنج دقیقه دیگه میاد، که همون نیم ساعت خودمون میشه. تاکسی اومد و سوار شدم.
 راننده - ببخشید، آدرستون کجاست؟
 - خیابون ---، کوچه ی ---.
 - بله.
 رسیدیم. پولشو گرفت، منو دم در پیاده کرد. ایستاد تا در رو باز کنم و داخل شم.
 من - مامان، سلام.
 جوابی نشنیدم. اومدم دوباره سلام کنم، که موبایلم زنگ خورد. مامانم بودن.
 - سلام.
 - سلام! خسته نباشی مامان، رسیدی؟
 - بله، شما کجایی؟
 - دیدیم دیر میشه تا بخوایم صبر کنیم، تا تو کاراتو بکنی، بریم. ما هم رفتیم، الانم تو راهیم.
 - ممنون از لطفتون.
 - دیگه غر نزن. راستی، لباس و کفشتم، توی اتاقت، روی تختن.
 - باشه ممنون. کارامو کردم، میام.
 - فقط عجله کن، زود بیا.

- چشم، خداحافظ.

- خداحافظ.

رفتم توی اتاقم. حولمو برداشتم و راهی حمام شدم. یه ربعی توی حمام بودم، که تقریبا گربه شور کردم خودم رو. بیرون اومدم. اصلا به لباسم که توی کاور بود، نگاهی نداختم و نشستم جلوی آئینه و موهامو با وسواس سشوار کشیدم و به سمت لباسم اومدم. از تو کاور درش آوردم. وای! چه نازه.

یه پیراهن ساتن زرشکی تنگ که اندامم رو بهتر نشون می داد، قدش تا زیر زانوم بود و آستین سه ربع و یقه قابی، با یه کمربند پولکی مشکی و جوراب شلواری مشکی طرحدار، که کمی پاهامو به نمایش می داشت و کفش های پولکی پاشنه دار و یه کیف مشکی کوچیک، که اونم کمی با پولک تزیین شده بود. خدایی خیلی خوشم اومد. آرایش کامل ولی کم رنگی کردم و لباسامو تن کردم و پالتو مشکیمو تن کردم. نگاه کردم، همش یک ساعت طول کشید.

به هر آژانسی زنگ می زدم، یا ماشین نداشتم یا جواب نمی دادن. ناچارا به مامان زنگ زدم.

- مامان، سلام.

- سلام، چرا این قدر دیر کردی؟

- مامان، هر جا زنگ می زدم، ماشین ندارن.

- باشه، پس به بابات میگم بیاد دنبالت. آماده ای دیگه؟

- آره.

- خیلی خب. خداحافظ!

- خداحافظ!

نیم ساعتی بود، که منتظر بابا نشسته بودم. خودمو با تی وی سرگرم کردم. موبایلمو در آوردم که شماره ی بابا رو بگیرم. ۰۱۹۲ ... خواستم شماره ی پنجم رو بگیرم، که اسم هومن روی صفحه ی موبایلم نمایان شد.

من - بله؟

- سلام لعیا. بیا دم در، ما پایینیم.

- چی؟

- آه، بابات نمیان دنبالت، ما اومدیم. زود بیا.

- باشه.

قطع کردم و پالتو و شالم رو پوشیدم و از خونه بیرون اومدم. ماشین هومن دم در بود. کوچه هم تاریک، داخل ماشین دیده نمیشد. آره دیگه خودش، تازه زنگم زد، گفت پایینه. به سمت ماشین رفتم. در جلو رو باز کردم. اومدم پای چپمو بذارم تو ماشین.

- اهم. فکر کنم جای دو تامون نشه.

صدای خنده شنیدم. پامو روی زمین گذاشتم و خم شدم و توی ماشین رو نگاه کردم. کیوان و هومن در حال خنده بودن. کیوان با خنده.

- سلام لعیا خانم.

هومن - سلام.

من با حرص:

- علیک!

درو محکم بستم، که صدای دوباره ی خندشون رو شنیدم. صدلی عقب جا گرفتم. اینا هنوز داشتن می خندیدن. منم دوباره درو محکم بستم.

هومن - چرا در ماشین نازنین منو این جوری می بندی؟

کیوان - ناراحت شد کنار من جاش نشد. خب رژیم بگیر دختر خوب.

دوباره خندیدن و هومن ماشین رو به حرکت در آورد.

من - خیلی ازت خوشم میاد، که کنارتم بشینم؟ در ضمن، خودت چاقی. اصلا کی گفت شما دو تا بیاید دنبالم؟ بابام کجان؟

هومن - ما با هم رفته بودیم بیرون، کاری داشتیم، که بابام زنگ زدن گفتن بابات می خواستن بیان دنبالت، ولی دیدن ما بیرونیم، نداشتن بابات بیان. به من گفتن پیام دنبالت و با هم بریم خونه ی ما. حالا راحت شدی؟

...

هومن - چی شد اون زبون دو متریت، که هی غر می زدی؟

زبونمو بیرون آوردم.

- دارمش، لازم ندیدم استفاده کنم.

- نه مثل این که هست. خب، خیالم راحت شد. گفتم نکنه یه میلی ازش کم بشه، خدایی نکرده!

- نترس. بیشتر شاید بشه، کمتر، ابد! نه، نه.

- باشه، من اگر یه حرف دیگه بزنم، تو یه چیزی جواب میدی و تا صبح ادامه پیدا می کنه.

- بهتر، تازه تو هی اعصاب منو خرد می کنی که جوابتو بدم. تو کاریم نداشته باش، منم ندارم.

دو تایی با صدای بلند مردونه (همون دراکولایی خودمون) زدن زیر خنده. منم از ترس سکت کرده.

- به چی می خندین، شما دو تا؟

کیوان - هومن که گفت، اگر جواب بدیم تا صبح باید فک بزنیم.

- ایش! فک زدن در مقابل من، لیاقت می خواد.

دوباره زدن زیر خنده. رو آب بخندین. منم مثلا بهم بر خورد و تا خونه، وارد بحث و بگو بخند اون دو تا نشدم و بیرون رو نگاه می کردم.

هومن با ریموت در حیاطو باز کرد. در هم کم کم باز شد و ماشین به سمت داخل، به حرکت در اومد. حیاط و کنار دیوار خونشون، پر از

ماشین های لوکس، البته چند تایی هم معمولی بود. مثل ماشین عزیزمون. توی حیاط، چند تا چراغ روشن بود که فضایی رویایی رو رقم زده

بود. ماشین از حرکت ایستاد و ما سه تا پیاده شدیم. تازه نگاهم به تیپ پسرا افتاد. چه خوش تیپ کرده بودن! هومن، یه کت جین سرمه

ای، با پیراهن آبی خیلی کم رنگ مایل به سفید، با یه شلوار جین آبی کم رنگ. حالا نوبتی هم باشه، نوبت کیوانه. یه کت کرم اسپرت و

شلوار کتون قهوه ای (نگاه کنید من چقدر دقیقم. جنس شلوارم فهمیدم.) با یه پیراهن کاراملی.

صدای خندشون، منو از فکر تحلیل و بررسی در آورد. دو تایشون چرخ زدن و دستشونو به کمرشون زدن و با غرور نگام کردن.
من - چیه؟ چرا این طوری نگام می کنین؟

کیوان - دیدیم خیلی زوم شدی رومون، گفتیم حتما خیلی خوش تیپ شدیم. به نظرت این طور نیست؟
منم با پرویی به راه افتادم تا از کنارشون رد شم. منتظر و با لبخند نگام می کردن. من به کیوان که رسیدم، مکثی کردم و کمی سر شونه اش رو تکوندم.

من - بد نبودید. شاید، شاید، شاید، یه دختر چشم و گوش بسته، یه نیم نگاهی بهتون انداخت.
خندیدن و کیوان گفت:

- رو که نیس! اگه ما دو تا امشب همه ی دخترا بهمون نچسبیدن، من اسمو عوض می کنم.

- شما به هیچ کی نچسبین، هیچ کی به شما نمی چسبه.

و حرکت کردم به طرف در ورودی.

خندیدن و هومن گفت:

- خواهیم دید، لعیا خانم.

خودمم خندیدم، اما جوروی نه که اون دو تا بفهمن و پررو شن. صدای قدامشون رو پشت سرم شنیدم. در رو باز کردم و خانمی جلو اومد.
خانمه - سلام خانم.

من - سلام!

- اگر اجازه می دید، شال و پالتوتون رو ببرم، آویزون کنم.

هومن - لعیا برو جلوتر، ما رد شیم، بعدش لباساتو بده به محدثه.

از در جلو تر اومدم. چه جمعیتی! یه موسیقی ملایم، در حال پخش بود.

محدثه - خانم اجازه می دید ببرم؟

- آره، آره.

هومن و کیوانم از کنارم رد شدن و به جمع پیوستن. پالتو و شالم رو به دختره دادم و کیفمو از دستش گرفتم. دختره هم رفت به طرف در اتاقی. من جلوتر رفتم. تنها چیزی که الان فکرمو مشغول کرده بود، آینه بود که ریختمو ببینم. نگاهمو داشتم می چرخوندم، که یه آینه ی قدی گوشه ی سالن دیدم و به طرفش حرکت کردم. جلوی آینه ایستادم و نگاهی به قیافم کردم. خوب بود، یه کمی تغییر کرده بودم. نگاهی هم به لباسم کردم. تیپم عالی بود. برگشتم و نگاهی دوباره کردم، بلکه توی این شلوغی، آشنایی پیدا کنم. در حال راه رفتن و پیدا کردن آشنایی بودم، که مامانو دیدم که با سیما خانم و یه خانم دیگه مشغول صحبت بودن.

من - سلام.

هر سه به طرفم برگشتن و جواب سلاممو دادن. برق تحسین رو توی چشمای مامانم دیدم.

مامان - کی اومدی؟ چرا دیر کردی؟

- الآن اومدم، دیرم چون ترافیک بود.
- مامان - بابات کجاس؟
- من با بابا نیومدم.
- پس با کی اومدی؟
- با هومن و کیوان.
- کیوان؟
- سیما خانم - دوست هومنه (اشاره به خانمه کرد.) و پسر شهلا جون.
- اوه، پس این خانمه، مامان کیوانه؟!
- جدا؟ شهلا جون، اصلا بهتون نمی خوره، چنین پسر بزرگی داشته باشید.
- شهلا خانم - ممنون، تازه من نوه هم دارم. به شما هم نیما، دختر به این بزرگی داشته باشید. درست گفتم؟ دخترتون؟
- مگه کیوان بچه داره؟
- مامان - ممنون، فرصت نشد بپرسم. شما چند تا فرزند دارید؟
- شهلا خانم - من دو تا، یه پسر بیست و هفت ساله که کیوانه و فرزند ارشد و یه دختر بیست و پنج ساله، که اسمش کرانه اس و اسم شوهرشم پرهام. یه ناز و خوشگل دارم، که اسمش پردیسه.
- آهان! پس بچه ی خواهرشه.
- ماشا... اصلا بهتون نیما. منم سه تا بچه دارم، اولیش که لعیاس، دومی لادن، سومیم علی.
- همون طور که مامان و شهلا خانم صحبت می کردن، سیما خانم به طرف من برگشت. سیما خانم گفت:
- چرا نمیری پیش جوونا، دختر؟ اومدی کنار سه تا پیرزن که چی؟
- چه حرفیه؟ شما خیلی هم جوونید. منم می خوام برم پیش لادن و حوری، ولی جمعیت خیلی زیاده، من هیچ کدوم رو پیدا نمی کنم.
- من داشتم می اومدم، بچه ها کنار پله ها ایستاده بودن. برو بین اون جا نیستن؟
- باشه، چشم. یه نگاهی می کنم. اون جا هم نبودن، یه گشتی می زنم، بالاخره پیداشون می کنم.
- برو مادر.
- به سمت پله ها رفتم، شاید آشنایی دیدم. دستی روی شونم قرار گرفت.
- ببخشید!
- برگشتم. دیدم یه پسر، با موهایی به بلندی آسمان خراش های تهران! من موندم، اینا رو چطوری بالا نگه داشته. منم فقط حواسم به موهای قشنگش بود.
- اِهم.
- از دید زدن موهای فنشنش، اومدم بیرون.
- بله؟ کاری داشتید؟!

- دیدم تنهاید، منم تنها بودم، اومدم پیشتون، با هم آشنا بشیم. هم من از تنهایی در پیام، هم شما.
- می تونم پیرسم کی گفته من تنهام؟
- گفتن نمی خواد، من از بدو ورودتون دیدم که، با کسی خوش و بش نکردید.
- اون وقت شما از بدو ورود دیدید من تنهام؟
- بله.
- پس اون دو تا پسری که باهام بودن، چی؟
- دیدم از هم جدا شدید، گفتم شاید با هم نبودید.
- نه خیر! الانم دارم میرم پیش همونا.
- برگشتم برم، که دیدم هومن جلو اومد.
- هومن - کجایی دختر؟ فکر کردم پشت سر ما اومدی پیش بچه ها.
- الان داشتم می اومدم.
- سرمو بر گردوندم و به پسری که هنوز منو نگاه می کرد، لبخندی زدم و دوباره به طرف هومن برگشتم. هومن، با تعجب نگام می کرد.
- چشمکی زدم و با حرکت لب و بدون هیچ صدایی گفتم:
- ضایع نکن.
- خوشم میاد، تو این مورد، زود قضیه رو می گیره. دستشو پشت کمرم گذاشت و هلم داد جلو و هم قدم شد. هومن با صدایی که پسره بشنوه، گفت:
- عزیزم، من فردا نمی تونم پیام دنبالت بریم بیرون.
- بی صدا خندیدیم. البته من با آرنج، یک ضربه ی محکم، به شمشک زدم. به جمع جوانان پیوستیم. جمع جوانان تشکیل شده از؛ لادن، حوری، علی، کیوان، هومن، من و دو تا دختر و یه پسری که نمی شناختم. سلام کردم و با دخترا رو بوسی و به پسره هم دست دادم. یکی از دخترا گفت:
- هومن جان، معرفی نمی کنی؟
- هومن دستشو به طرف همون دختر گرفت و گفت:
- این، کرانه خانم، خواهر کیوان. (دستشو به طرف من چرخوند). اینم لعیا خانم، خواهر لادن و علی.
- کرانه دستمو فشرد و گفت:
- خوشبختم.
- هم چنین.
- دختر زیبا روی و زیبا خویی بود. هومن، دستشو به سمت آقایی که کنار کرانه ایستاده بود، گرفت و گفت:
- ایشونم پرهام خان، همسر کرانه.
- من - خوشبختم.

پرهام - منم.

هومن، به تنها کسی که من نمی شناختم، اشاره کرد و گفت:

- ایشونم افسانه خانم، دوست جون جون جونِ حوری. جرات داری به حوری بگو، بالای چشم افسانه ابروئه. می زنه از وسط، قشنگ نصفت می کنه، دقیقا نصف!

همه خندیدیم و منم برای بار دوم بهش دست دادم و گفتم:

- خوشبختم افسانه جون.

افسانه - منم. البته تعریف رو، زیاد از حوری شنیدم.

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم. معلوم نیس، بهش چی گفته؟ آخه من اصلا تعریفی نیستم.

کرانه - لعیا جون، شما چند سالتونه؟

- بیست و یک سال. شما چطور؟

- من بیست و پنج سالمه.

کیوان - البته ناگفته نماند، بنده یه خواهر زاده ی ناز و بامزه، به اسم پردیس دارما!

کرانه - برای تو نازه، برای ما، مایه ی لاغری.

من - چرا؟

- وای! نمی دونی چقدر شیطونه که، دست کیوانو از پشت بسته. از دیوار راست میره بالا. تازه یه وقتایی، همین کیوان خان، از دستش میره

توی اتاقش، درشو قفل می کنه، تا ما هم میریم خونمون، درو باز نمی کنه.

همه زدیم زیر خنده.

کیوان - اصلا چنین چیزی نیست. من گاهی وقتا سرم درد می کنه. من عاشق همین شیطنتاشم! عزیز داییشه.

کرانه - پس، من فردا عصر، یه سر می خوام برم خرید. میام، می دارمش پیش داییش.

کیوان - کرانه جون، تو که می دونی من کار دارم، شرکتم. می خوام از کار بی کارم کنی؟

کرانه - تو که فقط تا ساعت سه شرکتی.

کیوان - قبل از این که پیام این جا، رحمتی زنگ زد، گفت فردا تا شب باید بایستم. شرمنده.

- پس، من میام اون جا. خریدم نمیرم.

کیوان - وای، خواهر من! چه گیری دادی. خب خونه ی خودت بشین، پیش شوهرت. هی خونه ی ما پلاسی.

کرانه - ببخشید، خونه ی پدر و مادر منم هست. من که سر راهی نیستم.

کیوان - آه، اصلا به درک، بیا. داداش هومن، تو هستی من پیام این جا؟

هومن - قدمت روی چشم.

کرانه - تو که تا الان می گفتی تا شب سرکاری!

- آه، خب که چی؟ همیشه زودتر پیام خونه؟

- میشه عزیزم، پس منم پردیس رو میارم پیشت، ببرش پارک.
- بگم غلط کردم، ولم می کنی؟ (رو کرد به من.) لعیا، کرانه راست میگه. من از دست پردیس، میرم توی اتاق و درم، قفل می کنم. (دوباره به کرانه.) حالا تو هم بی خیال من شو. باشه؟
- همه خندیدیم.
- کرانه - من باید اینو ثابت می کردم، که کردم، داداش گلم!
- خانومی، با سینی ای که توش لیوانایی پر از آب میوه بود رو، به جمع ما تعارف کرد. همه یه لیوان برداشتن، به جز افسانه.
- من - افسانه جون، تو نمی خوری؟
- نه، ممنون.
- چرا؟ رژیمی؟ تو که تیپت خوبه.
- نه، رژیم نیستم. میل ندارم.
- وای، مامانم اینا! سری تکون دادم. توجهم به لباسش جلب شد. یه پیراهن زرد دکلته، که بلندیشم تا زیر زانوش بود و موهاشم بلند بود، تا بازوش می رسیدن و صورت نازیم داشت.
- تا فرصت بود، لباس لادن رو هم نگاه کردم، که یه پیراهن مشکی آستین حلقه ای و بلندیش تا بالای زانوش و دور یقه اش و پایین لباسش، پولک های طلایی و با کفش های طلایی. خوشگل بود. لادن از کنار حوری اومد کنار من و کنار گوشم گفت:
- از لباسم خوست اومد؟
- من - آره، خیلی بهت میاد.
- ممنون. از لباس خودت چی؟
- وای! من که عاشقش شدم. مرسی خواهی.
- خواهش می کنم.
- هومن - آهای! شما دو تا، چی دم گوش هم پیچ پیچ می کنید؟ غیبت منو کردین، نکردینا!
- لادن - نه بابا، حرفای خانوادگی بود.
- حوری - همین حرفای خانوادگی، توی خونواده ی ما یعنی غیبت. زود، تند، سریع، بگو چی می گفتین؟
- من - دیگه چی؟
- هومن - پس داشتن غیبت می کردین؟
- لادن - چه گیری دادی.
- هومن - من تا نفهمم چی می گفتین، ولتون نمی کنم.
- لادن - عمرا بگیم.
- هومن - بگو! من دیگه مطمئن شدم. داشتید غیبت می کردید.
- من که از عصبانیت منفجر شدم.

- آه! چه قدر تو ف ... ف ... همون کنجکاوی! اصلا داشتیم می گفتیم، چقدر امشب زشت شدی. خوب شد؟
 هومن - اعصاب خودتو به هم نریز. من یه چیزی گفتم. یعنی واقعا زشت شدم؟ می خواستم چشم دخترا رو کور کنم.
 کیوان - تا من هستم، تو کیلویی چند؟
 هومن - بله، واقعا دارم می بینم همه ی نگاهها به توئه.
 و یه نگاهی توی جمع کرد.
 ما هم نگاهی چرخوندیم. توی جمع، اصلا یه نفرم نه به کیوان نگاه می کرد، نه هومن. ما همه زدیم زیر خنده.
 پرهام - چه خود شیفته اید، شما دو تا!
 کیوان - من که اصلا.
 کرانه - پس چی می گفتی تا من هستم، تو کیلویی چند؟
 کیوان - من حقیقتو میگم خواهر من. اینا روشن همیشه صاف به خودم نگاه کنن، زیر چشمی نگاه می کنن.
 کرانه - نه داداش من، این قدر به خودت تلقین نکن. برای آیندت خوب نیس.
 هومن - متاسفم کیوان جان! خواهرت اینو بگه، پس دیگه همه چی معلومه.
 حوری - هومن خان، شما خودتم دست کمی از کیوان نداری.
 کیوان - متاسفم هومن جان! خواهرت اینو بگه، پس دیگه همه چی معلومه.
 علی که تا حالا ساکت بود.
 - وای بیاین یه جا بشینیم. من پاهام درد گرفت.
 افسانه - راست میگه. منم پاهام درد گرفته.
 کرانه - آقا من گشتمه، فقط یه آب میوه به ما دادین.
 هومن به دختری که اون جا ایستاده بود، اشاره کرد بیاد.
 دختره - بله آقا؟
 هومن - ما میریم توی اون اتاق. (اشاره به دری کرد). تو هم میوه و شیرینی و چایی بیار.
 دختره - چشم آقا!
 هومن دستشو به طرف دری گرفت.
 - بریم توی این اتاق، هم کسی نیست، هم این که جا داره برای نشستن.
 درو باز کردیم. دیدیم یه پسره، داره ابروهاشو بر می داره و به آینه رو به روش خیره س.
 پسره - ببخشید هومن خان.
 خواست رد بشه، ولی ما هممون دم در جمع شده بودیم پس ایستاد. هومن بهش گفت:
 - دختر خانم، قبل از مهمونی باید ابروهاشو تمیز می کردی، نه الان فدات شم.
 ما همه زدیم زیر خنده، لادن بلندتر از همه، که با ضربه ی من به پهلوش یواش تر خندید.

پسره - ببخشید، این روزا اگر بر نداشته باشی، املی.

کیوان - املی، مال اوناییه که بر می دارن، عقده ی دختر بودن رو دارن.

پسره - من به پسر بودنم افتخار می کنم و عقده ای هم ندارم.

هومن - پس کارای دخترا رو نکن. بچه ها، اصلا ولش کنید. به ما املا چه؟

ما خندیدیم و پسره به همه تنه زد و رد شد. کرانه می خواست بیفته، که کیوان سریع دستشو گرفت.

کرانه - پسره ی منگل!

پرهام - خوبی تو؟

کیوان - بابا زن ذلیل! من که گرفتمش، مثلا چطورش می شد؟

کرانه - خوبم عزیزم. داداش! چشم نداری ببینی ما با هم مهربونیم.

هومن - خب خانواده ی مهربان! وارد شید، که علی می زنه ناکارمون می کنه.

علی - دقیقا!

رفتیم داخل. اتاق بزرگی بود، که مبلا ی قرمزشون به صورت دایره وسط چیده شده بودن و فقط یه فاصله ی کوچیک بین مبلا اولی و آخری

بود، برای رد شدن و یه میز بزرگ گرد چوبی کوتاه هم وسط مبلا بود. روی اولین مبلا نشستیم و لادن کنارم و حوری و افسانه و علی و

پرهام و کرانه و هومن و کیوان، به ترتیب نشسته بودیم. همه سکوت کرده بودیم. علی گفت:

- یه کاری بکنیم. من حوصلم سر رفت.

هومن - زیرشو کم کن، برادر من.

حوری - باز تو با نمک بازیات گل کرد؟

هومن - باشه. بذار فکر کنم ببینم چی به ذهنم می رسه!

کیوان - هیچی رفیق! اگر یه چیزی به ذهنت می رسید، که الان وضعیتت این نبود.

هومن - باز من برای تو لبخند زدم، پررو شدی؟ میگن به بچه ی جماعت نباید رو داد، همینه.

علی - آه، من میگم حوصلم سر رفته، شماها هم، هی به جون هم پیرید.

کرانه - بیاید جرات یا حقیقت. علی نظرت چیه؟

علی - بد نیس.

هومن - خیلی هم عالیه! هر کی هم نخواست کاری رو بکنه، یا دروغ بگه، باید کف پای طرفو ماچ کنه. قبول؟

همون موقع صدای در اومد و بحث برای چند دقیقه ای خاتمه یافت.

هومن - بفرمایید.

سه دختر وارد شدند. یکی چایی دستش بود، یکی شیرینی و اون یکی هم ظرف میوه.

هومن به میز دایره شکلی که گوشه ی اتاق بود، اشاره کرد.

هومن - بذارید اون جا.

دخترها هم اطاعت کردن و گذاشتن و سپس سریع خارج شدن.

هومن - هر کی هر چی می خواد، خودش برداره. موضوع سر چی بود؟

لادن - بوسه ی کف پا!

کیوان - برو بابا، کثیف!

پرهام - پس باید صد تومن پول به طرف بده.

من - نه، نه. من کلا، ماهی صد تومن حقوق می گیرم.

کیوان - آهان! بذارن طرفشون آرایششون کنه. هومن، برو یه شیشه ی نوشابه بیار.

هومن - آهان خوبه. الان میرم.

بلند شد و یه شونه ای لرزوند و با عشوه رفت. ما همه از حالتش، از خنده غش کردیم. هومن برگشت و داشت می اومد طرف مبلا، یه سی

دی داخل ضبط صوت گذاشت و کنترل رو به دست گرفت و نشست.

پرهام - کنترل دیگه برای چی؟

هومن - طول بازی، نیازش دارم.

کرانه - جا به جا شید، که دو به دو، با هم بیافتیم. حوری و افسانه و لادن بشینن وسط. کیوان و لعیا، که فاصلشون زیاده.

اونا هم نشستن و بقیه هم فاصله هاشونو میزون کردن. هومن خم شد، شیشه رو وسط میز گذاشت و یه نگاهی به جمع کرد و گفت:

- همه آماده؟

افسانه - آره، زود باش.

هومن شیشه رو به حرکت در آورد. همه ی نگاه ها میخ روی شیشه بود، که می چرخید. چرخش، چرخش، و سر شیشه روی هومن و انتهای

شیشه روی ...

می چرخید. چرخش، چرخش و سر شیشه، روی هومن و انتهای شیشه، روی لادن ثابت موند. هومن نگاه خبیثانه ای به لادن کرد و دستاشو

به هم کوبید.

هومن - ایول! جرات یا حقیقت؟

لادن یه فکری کرد.

لادن - جرات.

هومن - با این آهنگی که من می دارم، بیا روی میز، برقص.

لادن - چه مسخره!

هومن - حالا هر چی! در ضمن، باید با ریتم آهنگ باشه.

لادن - خیلی خب.

بلند شد و وسط میز وایساد.

هومن کنترل رو به سمت ضبط گرفت.

هومن - لادن، آماده باش.
 لادن - زود باش تو هم، من آمادم.
 هومن - یک، دو، سه.
 و پلی کرد.
 این جا گود بای پارتی جعفره، این جا گود بای پارتی جعفره، جعفره، جعفره. این جا دختر پسر گاطین ...
 وای! مرده بودیم از خنده. هم از آهنگ، هم از رقص لادن. همه کار می کرد. جفتکم می نداخت. یه جاییش صدا قطع شد. لادن نفس پر صدایی کشید. اومد بشینه، ولی دوباره شروع شد.
 گل های غربت، شماره ی دو، با صدای، جعفره.
 لادن دوباره شروع کرد. بعد از تموم شدن آهنگ، هومن با خنده شروع به دست زدن کرد.
 لادن - باشه هومن خان! نوبت ما هم می رسه.
 هومن با خنده، بریده، بریده گفت:
 - باشه، برسه.
 افسانه با لبخند گفت:
 - هومن، دوباره بچرخون دیگه.
 هومن دوباره چرخوند، که این دفعه، سر شیشه، روی حوری و انتهای اون، روی علی ثابت موند.
 علی - ایش!
 حوری - جرات یا حقیقت؟
 علی - جرات! مثلاً من مردما.
 حوری - تو! بذار فکر کنم. مم!
 حوری بعد از چند دقیقه سکوت، گفت:
 - شست پاتو، به مدت دو دقیقه، بذار توی دهنه.
 علی - ایی! چندش!
 افسانه - راست میگه. این چی بود تو گفتی؟ با پایي که توی کفش بوده و عرق کرده. عا!
 حوری - باید انجام بده، و گرنه، من یه آرایش توپ، روی صورتش پیاده می کنم. مثلاً مردیا!
 علی - نه! ای خدا! کاش نمی گفتم حوصلم سر رفته.
 کرانه - درکت می کنم.
 پرهام - تو مگه شستتو توی دهنه کردی؟! کرانه، نگو که کردی.
 کرانه - نه بابا نکردم. خواستم همدردی کنم.
 پرهام - خب، خیالم راحت شد.

حوری - آهای، آهای! از موضوع دور نشید. علی کدوم؛ اولی یا دومی؟

کیوان - اگر سخته، دومی. خب فوقش می شوریش. اتفاق خاصی نمی افته که.

هومن - بذار خودش تصمیم بگیره.

علی - کیوان راه خوبی رو پیشنهاد داد. شستمو بذارم توی دهنم که وبا می گیرم. من به حرف دکترا گوش میدم، که پیشگیری، بهتر از درمان است.

من - داداش، یعنی این قدر کثیفی که وبا می گیری؟ پس یه لطفی بکن. دیگه از کنار من و اتاقم رد نشو. باشه عزیزم؟

همه خنده ی کوتاهی کردیم.

علی - سعیم رو می کنم، ولی قول نمیدم.

حوری یهو بلند شد و از اتاق خارج شد. هممون تعجب کردیم.

کرانه - این کجا رفت یهو؟

هومن - غلط نکنم، رفت وسایل کارشو بیاره.

علی - اینم شانسه من دارم؟ عق!

کیوان - دیگه هر کی خربزه می خوره، پای لرزشم می شینه.

افسانه - خب میری می شوری دیگه. این همه اخم و تخم نداره.

علی - من بدم میاد روسری سر کنم، حتی وقتایی که تنهام. اون وقت بشینم سه ساعت، آرایشم کنه؟

من - خبه تو هم، هی غرغر می کنه.

همون موقع، حوری وسایل به دست داخل شد، که یه کیف گنده ی آرایشی بود.

علی - یا خدا! این رفته یه چمدون پر کرده. بابا یه رژ می زدی و خلاص!

حوری - اِهکی! زرنگی؟ نه علی جون، نه.

نشست کنار علی و زیپ کیفشو باز کرد.

حوری - خب، خب. (به نگاهی به علی کرد.) بذار یه کم پنکک، موهای پشت لب و صورتتو کمرنگ کنه.

پنکک رو می زد. علیم هی کلشو تکون می داد، تا مانع بشه.

حوری - این جور نمی شه. پرهام، کلشو محکم بگیر. هومن، تو هم دستاشو.

پرهام و هومنم اطاعت کردن و کله ی داداشم رو، محکم گرفتن. ما هم زوم شده بودیم روی حوری و علی.

حوری پنکک رو زد و ریمل رو برداشت و به مژه هاش زد و بعدش خط چشمو دور چشمش کشید. کم کم، علی داشت تغییر می کرد.

حوری - برات سایه ی طوسی می زنم، که هم به پیراهن طوسیت بیاد، هم به کت و شلوار مشکیت.

علی - حوری سایه چیه دیگه؟ زدی که.

حوری - نه عزیزم، اون خط چشمه. مونده هنوز. دیگه هم ساکت.

دوباره شروع کرد به سایه زدن و بعدشم، رژ گونه ی صورتی رو برداشت و یه کم زد و بعدم، خواست یه رژ قرمز پر رنگ بزنه، که علی لباشو برد تو.

علی - این چیه؟ لااقل کم رنگ تر.

حوری - علی، حرف نباشه.

و لبای علی رو، به زور، با فشار دادن لپاش، بیرون کشید و رژ رو زد. کپ دخترا شده بود.

پرهام - تموم شد؟ من آزادم؟

حوری - نه! الآن تموم میشه.

و از توی کیفش یه کلاه گیس با موهای بلند در آورد و روی سر علی گذاشت. دیگه من که خواهرش بودم، تشخیص نمی دادم پسره، چه برسه به مردم.

کرانه - اسم فرنگیس خیلی بهت میاد.

ما هم خنده ای کردیم.

لادن - بیا یه کاری کنیم. برو پیش بابا، ببینیم عکس العملشون چیه؟

علی - برو بابا! من از در این اتاق یک قدمم دور نمیشم. چه برسه برم پیش بابا.

لادن - علی مرگ من! بیا برو.

علی - قسم نده! نه!

لادن - من گفتم مرگ من. دیگه اگه نری، خودت می دونی.

علی - آه، لادن!

لادن - خود دانی! خب نرو.

علی - باشه. ولی شما بابا رو بکشونید دم در.

من - می شه بفرمایید، چه جوری؟

هومن - راست میگه. تو باید بری پیششون.

علی - لادن نیگا چی کارا می کنی. خیلی خب!

علی بلند شد و خودشو توی آینه نگاه کرد و زد زیر خنده.

علی - حوری، تو به جای پرستاری، بیا برو گریمر شو.

حوری - توی فکرش هستم.

پرهام - بیا برو دیگه، تا برای شام صدامون نزن.

علی به طرف در رفت. ما هم پشت سرش راهی شدیم. بابا پشتشون به علی بود. ما هم از دور نظاره می کردیم. علی به شونه ی بابا زد، برگشتن.

بابا - بله؟

- علی، صداشو کمی، دخترونه کرد.
- سلام حسین جون، خوبی؟
- ممنون، ببخشید، به جا نیاردم.
- علی خنده ی بامزه ای کرد.
- من فرنگیسم.
- ما هم می خندیدیم.
- عمو جون، بابات کیه؟
- ا، حسین، نگو عمو.
- برو بچه، من اعصاب ندارم.
- چرا؟ قبلا که مهربون تر بودی.
- ... و اکبر! برو، این همه پسر جوون، همه هم پایه.
- مامان همون موقع، با عصبانیت، به طرفشون اومدن.
- لادن - وای! مامان اومدن.
- هومن - وقتی، مرگ من، مرگ من می کنی، باید به این جاشم فکر کنی. الآن یکی می خوابونن زیر گوش علی.
- کرانه - خدا کنه که نزنن.
- مامان - دختر جون، تو کی هستی؟
- علی از ترس رنگش سفید شد.
- علی - س ... س ... سلام خانه جونم.
- پرید بغل مامان. مامان هم کمی از عصبانیتشون کم شده بود. علی، سریع از بغل مامان، اومد بیرون و یه ماچ کرد.
- علی - فعلا خاله جون! مامانم صدام کردن.
- بدو به طرف در اتاق رفت. ما هم یه نفس راحتی کشیدیم و پشت سرش رفتیم.
- علی وارد اتاق شد. ما هم پشت سرش رفتیم.
- علی عصبانی برگشت.
- خدا بگم چی کارت کنه! الهی بترشی.
- ما از قیافه ی علی و عصبانیتش، توی این حالت خندمون گرفت. مثل زنای جیغ جیغو.
- کرانه - فرنگیس جون، به خودت فشار نیار. من همه خواستگرای اینو برای تو ردیف می کنم که بترشه. خوبه فری جون؟
- ما همه با هم زدیم زیر خنده، که اتاق به لرزه در اومد.
- علی - آه! اصلا من می خوام بشورمشون، دستشویی کجاست؟ مسخره ها!
- پرهام - بله، بله! به ما میگی مسخره؟ بچه؟

علی - وای نه! شما نه.

با انگشت، اشاره به لادن کرد و ادامه داد:

- اشاره ی مستقیم نمی کنم، به بعضیا! حالا بگین دستشویی کجاست؟

هومن به در چوبی ته اتاق اشاره کرد. علی کلاه گیش رو کند و روی مبل پرت کرد و به طرف در رفت.

هومن - خب، دوباره بشینیم بازی کنیم.

کیوان - قابل توجه همه، دیگه مثل کار لادن نکنید.

لادن - نکنید! ولی من روحتون رو شاد کردم خدایی!

هومن - من موافقم، ولی دیگه تکرار نشه لطفا!

دوباره همه سر جای خودشون برگشتن و منتظر علی نشستیم.

کرانه - لعیا جون، یه چیزی بگم؟

- بگو، راحت باش.

- باشه، می خواستم بگم خیلی خوش تیپی. قدت بلنده و اندامتم روی فرمه. من حسودیم میشه.

- ممنون، لطف داری. ولی تو یه بچه داری، تازه تیپتم که خوبه! دیگه حسودی نداره. در ضمن، تو خوشگلم هستی، که من متاسفانه این رو ندارم.

- نه، شاید خوشگل نباشی، ولی قیافت معمولیه، زشت نیست. ولی جذابی، که جذابیت مهم تره.

هومن - من که هم خوشگلم هم جذاب. مگه نه کیوان؟

کیوان - لعیا، می تونی برای کم کردن اعتماد به نفس اینم دست به کار شی؟ این وضعش از من خراب تره.

من - تو که خوب شدی، حتما روی اینم جواب میده.

کیوان - آره! من که اصلا خیلی هم شکسته نفسی می کنم. مثلا من نمی تونم قبول کنم، خوشگل و خوش تیپم.

هومن - اون که نیستی و حقیقت محضه!

کیوان - نه، این وضعش خیلی خرابه، باید بستری بشه. خانم دکتر نظرت چیه؟

من - نه، گناه داره. دیگه خیلی شکست می خوره، باید کم کم درمان بشه.

کیوان - شاید حق با ...

هنوز حرفش کامل نشده بود، که در دستشویی با صدای وحشتناکی باز شد و علی عصبانی و با لبانی که هنوز آغشته به رژ قرمز بود، خارج شد. علی با صدایی نسبتا بلند گفت:

- حوری! لبام کنده شد، چرا اینا پاک نمیشن؟

حوری - مگه میشه؟

بلند شد که به طرف علی بره، وسط راه یهو به سمت کیف آرایشش حمله ور شد. کیفو باز کرد و زیر و روش کرد و رژ قرمزشو برداشت و روشو خوند. دستشو محکم به پیشونیش زد.

حوری - وای!

لادن - چی شد؟

حوری - ببخشید! نمی دونستم رژ بیست و چهار ساعته اس. تازه خریده بودم.

همه با چشمانی گرد نگاهش می کردیم، که یهو کیوان زد زیر خنده. که کم کم همه به خنده افتادن، به جز حوری و علی. کرانه وسط خندش گفت:

- بیا، فرنگیس خودمی!

علی با عصبانیت گفت:

- من الآن چی کار کنم؟

هومن - هیچی! تا بیست و چهار ساعت دیگه باید صبر کنی، فرنگیس!

علی - آه! مدرسه ام چی؟ آبروم میره.

پرهام - خب فردا نرو. کاریه که شده. الآن هی جیغ بزنی اینا پاک میشن؟ بیا بشین، بقیه ی بازی رو ادامه بدیم.

حوری با بغض گفت:

- ببخشید علی، از قصد نبود.

و قطره های اشکش، روی صورت خوشگلش فرود اومد. من سریع کنارش نشستم و بغلش کردم.

علی - بابا اشکال نداره حوری. بهتر، فردا مدرسه رو جیم می زنم.

ولی حوری، هم چنان گریه می کرد.

علی - آهای حوری، می گم اشکال نداره. دیگه بی خیال.

هومن اومد و طرف دیگه ی حوری نشست و از بغل من بیرون کشیدش و توی آغوش خودش گرفتش.

هومن - خواهری، علی که گفت اشکال نداره. باز تو گریه کن. تازه، آرایشتم خراب میشه. اصلا به ادامه ی بازی می پردازیم.

یه ماچ گنده، روی لپ لادن نشوند.

کرانه - یاد بگیر کیوان خان، نگاه کن، چه جوری ناز می کشه!

کیوان - تو خودت یه شوهر زن ذلیل داری. تازه، من قبلا از این کارا زیاد می کردم.

کرانه - اولاً، زن ذلیل نه و عاشق! (کیوان ادای بالا آوردن رو در آورد.) و دوماً، ما که ندیدیم از این کارا بکنی.

دیگه گریه ی حوری تموم شده بود. همون جور سرش روی سینه ی هومن بود و به اونا با لبخند نگاه می کرد. هومنم دستشو دور شونه

های حوری حلقه کرده بود و تماشای بحث اون دو تا بود.

کیوان - حالا نکردم. که چی؟

کرانه - واقعا که!

پرهام - خانمم، این که قدر تو رو نمی دونه. حالا همه سر جای خود و به ادامه بازی بپردازیم.

با حرف پرهام، همه سر جای خودشون نشستن و قیافه ی علی خیلی دیدنی و بامزه شده بود.

کیوان - حوری، نوبت توئه. بچرخونش.

حوری دستشو روی شیشه گذاشت و با تموم قدرت، شروع به چرخوندن کرد. این دفعه، سر شیشه روی کرانه و ته اون، روی افسانه ثابت موند.

کرانه - خب، خب! جرات یا حقیقت؟

افسانه - با این اتفقای پیش اومده ترجیح میدم، حقیقت رو انتخاب کنم.

کرانه - سوتی بزرگی که دادی و از خجالت مردی.

افسانه خندید.

افسانه - بچه بودم، فکر کنم هشت سالم بود. از همکلاسیم شنیده بودم، که داشتن می رفتن بیرون، از مامانش شنیده که توی کفش مهمون نمک بریزی، زودی میرن. ما هم شبش می خواستیم بریم شهر بازی که همون موقع، دایی اومدن خونمون. منم داشتم از عصبانیت می ترکیدم. رفتم تو اتاقم و نشستم دنبال چاره ای، که حرف همکلاسیم یادم اومد. منم رفتم تو آشپزخونه، رفتم از کنار گاز ظرف نمکو برداشتم و یواشکی خودمو به در ورودی رسوندم. تمام ظرف نمک رو، توی کفش دایی خالی کردم و دوباره رفتم توی اتاقم. پنج دقیقه بعد، صدای خداحافظی دایمو شنیدم. داشتم از خوشحالی می مردم. صدای عذرخواهی مامان و بابا و خنده ی دایی رو می شنیدم و با خودم می گفتم، نکنه فهمیدن. اگه نفهمیده بودن، جای تعجب داشت. در اتاقم باز شد. دایی با دیدنم، دوباره خندید و به طرفم اومد و بغلم کرد و ماچم کرد و گفت:

- پدرسوخته، نمک ریختی من زودتر برم؟

و این بود خجالتم، در حد مرگ!

ما خندیدیم.

کرانه شیشه رو به دست گرفت، که این دفعه دوباره لادن و هومن شدن. البته با این تفاوت که، سر بطری، به روی لادن ولی تهش، روی هومن.

لادن خندید و گفت:

- دیدی هومن خان! بالاخره رسید.

هومن - منم گفتم برسه. من ترسی ندارم!

لادن - باشه. جرات یا حقیقت؟

هومن - جهنم و ضرر! جرات!

لادن - مم! خب، باید پس فردا شب شام مهمون کنی. آهنگ جعفرم همراهت بیار که برامون برقصی.

هومن - می خوام چهار تا شرط دیگه هم بگو، راحت تری، نه؟

- نچ! همینا، و گرنه آرایش و پیش باباتم باید بری.

هومن - اولاً، فقط آرایش بود. دوما، من ترسی از شرط تو ندارم. همگی پس فردا شب، رستوران ---.

لادن - دنبال ما هم باید بیای، ما ماشین نداریم.

هومن - خوبه والا! راننده ی شخصی خانمم شدیم! لادن جان، این روزا یه جایی هست به نام تاکسی رانی. می تونید به اون جاها مراجعه کنید.

لادن - باشه، خوب شد گفتی. ولی یادت باشه.

- هست.

علی - چی؟

هومن - علی آی کیوت چنده؟ من منظورم این بود که یادم هست.

علی - آهان!

من بلند شدم و به طرف میزی که خوراکی ها بود رفتم.

افسانه - کجا وسط بازی؟

- مردم از گشنگی. میرم یه چیزی بخورم.

افسانه - زود بردار بیار، تازه گرم شدیم.

- چشم.

یه سیب برداشتم و گاز زدم.

کیوان - یکی هم برای من بیار.

- باشه.

یه سیب برداشتم و خواستم برم بهش بدم.

کیوان - پرت کن.

پرتش کردم، که توی هوا گرفتش.

کیوان - مرسی!

- خواهش می کنم.

نشستم و لادن بطری رو چرخوند. که این دفعه، سر شیشه، رو به من و تهش، به کیوان. کیوان سیبی پرید توی گلوش و به سرفه افتاد و

هومن دو تا محکم به پشتش زد، که سرفش بند اومد. ما هم ریز می خندیدیم.

کیوان - لعیا جان! تلافی همه ی کارا رو سرم در نیاری، باشه؟

- مگه من اصلا می دونم، می خوام جرات رو انتخاب کنی، یا حقیقتو؟!

- ولی من می دونم هر کدومو انتخاب کنم، می خوام یه کاری به سرم بدی.

- اوف! جرات یا حقیقت؟

- پوف! حقیقت!

- خب، از کارایی که به سر کرانه دادی، ولی تا الآن نمی دونه بگو.

- گفتم آخر زهرشو می ریزه. من که الآن بگم، دو نفر با هم، اول دونه دونه ی موهامو می کنن، بعدشم خفم می کنن.

کرانه - بگو کیوان. کاریت نداریم.

کیوان - واقعا؟

کرانه - بله، بگو.

- باشه! قول دادی ها! موقعی که با پرهام نامزد بود، هیچ وقت به پرهام، کلمات عاشقونه نمی گفت. عق، چندشا! پرهامم، همش پیش من شکایت می کرد، که چقدر منو دق میده و بی احساسه. منم برای این که دل بچه شاد شه، یه روز رمز موبایلشو پیدا کردم و بعد از چند روز، رفتم توی مسیجاش و به پرهام مسیج دادم؛ «من خیلی دوستت دارم. ببخشید که تا الآن نگفتم. می خواستم بیشتر عاشقت بشم. من آرزو دارم هر لحظه بینمت. زود تر عروسی رو بگیر، من دیگه طاقت دوریت رو ندارم.» و بعدشم پرهام که حسابی کیف کرده بود، مسیج داد. «منم عاشقتم! منم دیگه دوریت رو نمی تونم تحمل کنم. چشم خانمم، هر چی تو بگی. زودی عروسی رو می گیریم.» و من هم مسیجا رو پاک کردم، که بویی نبره. همین بود.

کرانه - واقعا که! الآن به خاطر قولی که دادم، کاریت ندارم. ولی منم بldم جبران کنم. بذار نامزد کنی.

پرهام - من احساساتم جریحه دار شد.

ما خندیدیم.

پرهام - من اصلا باورم نمی شد، که کرانه همچین چیزایی گفته باشه. منم ساده، فکر کردم سرش به جایی خورده. نگو آقا ما رو مسخره کرده. تازه، بعدشم کرانه احساس خاصی نشون نمی داد و خشک بود. منم می گفتم رو در رو خجالت می کشه بگه. نامرد، منم تلافی می کنم.

کیوان - وقتی قول دادین، دیگه باید پاش وایسین.

هومن - خب دیگه تو هم، فوقش مثل مسیج خودت، یکی از گوشی زنت به تو می زنن. لعیا، بطری رو بچرخون.

چرخوندم، که این دفعه، ته بطری به پرهام، سرش هم به جای خالی، که هیچ کس حضور نداشت.

پرهام - اینم از شانس ما! هم کسی نیست، هم ته بطری افتاد به من! نگاه کن تو رو خدا!

ما خندیدیم. راست می گفت، بنده ی خدا! طفلکی! در اتاق زده شد.

هومن - بفرمایید.

یکی از خدمتکارا وارد شد.

- آقا! شام حاضره، بفرمایید.

هومن - باشه.

خانمه رفت و هومن بلند شد، که همه پشت سرش بلند شدن. دستشو به طرف سالن گرفت و گفت:

- بفرمایید خواهش می کنم.

اول پرهام و کرانه رفتن، ما هم پشت سرشون راهی شدیم. کیوان کنارم اومد.

کیوان - لعیا، راستی پات دیگه درد نگرفت؟ احساس نمی کنی پات لقه؟

- نه!

- باید مواظب باشی که کمتر ضربه ببینه. چون احتمال دوباره در رفتگی رو داره.
- باشه، ممنون.

به سالن سرو غذا رسیدیم، که سلف سرویس بود. به طرف میز رفتیم. یه بشقاب و قاشق و چنگال برداشتم و به سوی سالادا حرکت کردم. یه مقدار سالاد مکزیکی ریختم. (من عاشق سالاد مکزیکیم.) با دو سه تا دونه جوجه کباب و یه مقدار میگو، به طرف یکی از صندلی های دور سالن رفتم، که همشون پر بود. دنبال جایی می گشتم که خوشبختانه، صندلی کناری کیوان خالی بود. رفتم و روی صندلی نشستم. کیوان به بشقابم نگاه کرد.

کیوان - چیز دیگه ای نمی خوری؟

- نه!

یه نگاه به بشقابش کردم، که مثل کوهان شتر بالا اومده بود. خنده ام گرفت، می خواستم پنهون کنم ولی نشد.
من - تو چرا اینقدر کم برداشتی؟ بدنت ضعیف می شه. الهی بمیرم برات.
خندید و گفت:

- من از صبح تا حالا هیچی نخوردم، به جز سیب و شربتی که اینجا میل نمودم. تو اگه جای من بودی، می فهمیدی.

- باشه، دلم سوخت. برای دوستان اهل سومالیت هم ببر. عذاب وجدان نمی گیری تو؟

کیوان - چشم! شما هم جلوی جمع کلاس می ذاری. بری خونه، تخم مرغ نیمرو می کنی می خوری.

- نه خیر! کافر همه را به کیش خود پندارد.

کیوان - باشه بابا، قبول! من میرم برای خودم نوشابه بیارم. جامو بگیر، توی این بی جایی جام رو بگیرن. تو هم می خوای برات بیارم؟

- بله، مرسی.

- چی باشه؟

- کوکا.

- باشه.

کیوان رفت و منم شروع به خوردن سالادم کردم تا بی کار نباشم. اومد.

کیوان - لعیا، بگیر اینو.

نوشابمو از دستش گرفتم.

- ممنون.

اومد بشینه، که یکی صندلیو کشید بیرون و کیوان هم از همه جا بی خبر، پخش زمین شد و نوشابشم روی صورتش خالی شد. همه ی نگاه ها به این سمت برگشت. همه با تعجب. نگاهی به کسی که صندلی رو کشیده بود کردم، هومن بود و غش غش می خندید. من اول هنگ کردم، یه نگاهی به کیوان کردم و با صدای بلند، زدم زیر خنده. کیوان با عصبانیت بلند شد و به طرف هومن برگشت و با آستین کتش، صورتشو خشک کرد و با یه حرکت سریع لیوان منو از دستم گرفت و صورت هومنو با نوشابه ی من خیس کرد و بعدشم خنده ی بلندی کرد. ما هم خندیدیم.

کیوان - این فعلا یکیش بود. صندلی رو یادت باشه، دوست عزیز. حالا هم یه پیراهن بده پیوشم.
دست هومنو گرفت و خارج شد. دوباره مشغول غذا خوردن شدم و غدام تموم شد و با دستمال دور دهنم رو پاک کردم. کیوان و هومن با پیراهنای عوض شده وارد شدن. دو تاشونم کت نداشتن. کیوان به طرف من اومد و سر جاش نشست و بشقابش رو برداشت و مشغول شد. داشتم افراد مهمونی رو نگاه می کردم، که دست یه نفر دستمو گرفت، یک پسر فوق العاده چندش. دستمو کشیدم.

پسره - من شایانم، خوشبختم. و شما؟

- منم کبری.

- ببین، خودت سر شوخی رو باز کردی.

- مگه من با تو شوخی دارم؟ پسره ی جوگیر.

- خب، من فرانک صدات کنم، اشکال نداره؟ راحت ترم.

- ولی من ناراحتم. فقط کبری!

- چه عصبی. چند سالته کبی جون؟

- کبری پسر جون، تکرار کن، یاد بگیری. من سی سالمه. تو چی؟

- شوخی می کنی؟

- یا خدا! مگه من با تو شوخی دارم؟ اوف!

- ولی اصلا بهت نیما. منم بیست و پنج سالمه.

- خوب موندم، چون شوهر خوبی مثل آقا تقی دارم.

- مگه شوهر داری؟

- پس چی؟ تازه، دو تا پسر قشنگم دارم.

- جدا؟

- ها! پس چی؟

- جالبه! اسماشون چیه؟

چقدر خنگه بنده ی خدا! آخی، نازی!

- گل مراد و قل مراد! دو قلو هستن، ماشا... یه پارچه آقا!

- شما تازه تهران اومدین؟

- بله!

- می شه آقا تقی رو ببینم؟ خیلی کنجکاو شدم ببینمش.

- منظورت فضولیه؟ ها؟

- چی بگم؟ یه جورایی، آره! خب، آقا تقی کجاست؟

وای! حالا تقی از کجا بیارم. چرخیدم و دور و بر رو نگاه کردم، که کیوان رو دیدم، که سرش پایینه و داره می خنده. ایول! تقی پیدا شد.

دستم روی شونه ی کیوان گذاشتم و گفتم:

- آقا تقی، آقا یاشان می خواد ببینت!

پسره - کبری خانم، شایانم، شایان!

دستشو جلو آورد و با کیوان دست داد.

- من شایانم، آقا تقی.

کیوان، که به زور خودشو نگه داشته بود.

- منم که می دونی.

اخمی کرد و ادامه داد.

- ضعیفه! بیا بریم، بچه ها منتظرن.

من - وای! چشم آقا تقی، الان حاضر میشم.

کیوان با داد گفت:

- زود! اگه لفتش بدی، توی خونه حسابتو می رسم.

اینم چه خوشش اومد! قیافه ی پسره دیدنی بود.

من - چشم، چشم. الهی من فداتون بشم. اعصاب خودتون رو خرد نکنین.

- زود!

منم بلند شدم و رفتم، از سالن بیرون. زدم زیر خنده، قیافه ی پسره شبیه وزغ شده بود. در حال خندیدن بودم که کیوان با صورت سرخی

اومد و خودشو آزاد کرد و دولا شد و می خندید. اشکم در اومده بود و نشستم روی مبل و اشکمو پاک کردم. کیوانم روی مبل رو به رویم

نشست و با لبخند، نفس عمیقی کشید.

کیوان - چقدر ساده بود بچه! تازه تو رفتی، از من این قدر ترسیده بود که نگو. هی می خواست فرار کنه، که من مچش رو می چسبیدم.

- بدبخت! چقدر ساده و خل بود.

لادن بدو اومد پیش ما و گفت:

- بیاین بریم پشت بوم. همه منتظر شمان.

کیوان - باشه.

بلند شدیم و پشت سرش، به طرف آسانسور رفتیم. رفتیم توی آسانسور، این قدر گنده بود، مثل آسانسورای بیمارستان! یه دختره هم بود

که تو دستش، یه سینی گرد بزرگ پر از دسر و میوه و شیرین و و چایی بود. آسانسور از حرکت وایساد، ما همه اومدیم بیرون. وای چقدر

این جا خوشگل بود. سقف و دیوارهای شیشه ای و دور تا دور روی دیواره ها گل بود و گلدون های بزرگ که توشون درخت بود، به

صورت پراکنده پخش شده بود و یه میز گرد چوبی بزرگ، نزدیک آسانسور بود و دورش کنده های درخت بزرگی برای نشستن. همه به

طرف میز حرکت کردیم و نشستیم. چه سوزی می اومد! ولی چون سقف و دیواره های شیشه ای داشت، کم تر از بیرون سرد بود. هومن ایستاد و در حالی که داشت می چرخید، گفت:

- اعظم خانم، بیار بذار روی میز.

ما هم برگشتیم، ولی از دختره خبری نبود.

حوری - کجا رفت؟

همون موقع در آسانسور باز شد و دختره اومد بیرون.

دختره - ببخشید آقا! داشتم می اومدم بیرون، یه نفر از پایین دکمه رو زده بود، در بسته شد، منم رفتم پایین.

ما که داشتیم اتفاق رو تصور می کردیم، زدیم زیر خنده.

هومن - خیلی خب، بیا بذار روی میز.

دختره همه ی وسایلو چید و سینیش رو برداشت و رفت.

کرانه - چقدر این جا خوشگل شده! قبلنا که این جور نبود. وای! اگه بابام ببینن، هر چی مرضی هست، فرت! به جمعمون نگاهی کردم، همه در حال دید زدن بودن.

کیوان - راس میگه، کی این جا رو درست کرده؟

هومن - من رفیق!

من - مگه پدر شما خدایی نکرده، کسالت دارن؟

کرانه - بله متاسفانه، الآن بهتر شدن، رو به بهبودین. تازه از آلمان برگشتن.

هومن - خسته نباشی لعیا جان! این مهمونی به خاطر عموئه.

- آهان! ببخشید، نمی دونستم. انشا... که به زودی خوب بشن.

کرانه - ممنون، بابا مامان منو دیدی؟ می شناسی؟

من - مامانتون رو بله، ولی باباتون رو ندیدم.

کرانه - رفتیم پایین نشونت میدم.

- باشه حتما! خیلی هم خوب!

حوری - بیاید یه کاری کنیم.

پرهام - چی مثلا؟

حوری - چه می دونم، من حوصلم سر رفته.

کیوان - برو بابا! مثل بچه ها، هی می خواد بازی کنه.

هومن - داداشم، با خواهرم درست صحبت کن، و گرنه هر چی دیدی، از چشم خودت دیدی.

کیوان - چشم. گردن ما از مو باریک تره!

حوری - بیاین پانتومیم بازی کنیم. باشه؟

همگی سری تکون دادیم.
 حوری - خب، باید دو به دو با هم بیفتیم.
 هومن - روی کاغذ اسما رو می نویسیم، دو تا، دو تا بر می داریم. هر کی با هر کی افتاد.
 من نگاهی به ساعت کردم. دوازده بود.
 اسما رو روی کاغذ نوشتن و قاطیشون کردن و دو به دو کنار هم قرار دادن. هومن برداشت و شروع به خوندن کرد.
 هومن - علی و پرهام، افسانه و هومن، لادن و حوری، لعیا و کیوان.
 حوری - اول علی و پرهام، که اسمشون اول در اومده.
 من خم شدم و کمی دسر برای خودم ریختم و شروع به خوردن کردم. علی و پرهام داشتن مشورت می کردن که چی کار کنن. دسر موم شد و اون دو تا هم مشغول بودن، که موبایلم زنگ خورد. مامان بود.
 - بله؟
 - لعیا مادر، بیاین. می خوام بریم، دیر وقته. علی مدرسه داره.
 نگاهی به لبای سرخ علی کردم و خندیدم.
 - چشم، میایم، ولی ...
 - ولی چی؟
 - هیچی! میریم خونه، میگم.
 - باشه، زود بیاین.
 قطع کردن. منم بلند شدم.
 من - علی، لادن، بریم آماده شیم، داریم می ریم.
 اون دو تا هم بلند شدن و خداحافظی کردیم و رفتیم پایین، که هومن و حوری هم برای همراهی اومدن پایین. ما رفتیم و شال و پالتومون رو پوشیدیم و به پایین رفتیم. مامان و بابا، با سیما خانم و آقای صابری و یه خانم و آقای دیگه که پشتشون به ما بود، نشسته بودن. ما جلو رفتیم و سلام کردیم. خانمه که مامان کیوان بود، آقائه هم، حتما باباش دیگه. جوابمون رو دادن. بابا و مامان بلند شدن.
 بابا - خیلی از آشناییتون خوشحال شدم، جناب امیدوار.
 امیدوار - منم همین طور حسین جان. فقط سعید صدام کنید، راحت ترم.
 بابا - حتما! راستی، منزل ما هم تشریف بیارید.
 - ممنون، شما هم!
 خلاصه همه با هم خداحافظی کردیم و توی ماشین نشستیم.
 رسیدیم خونه. بابا چراغ رو روشن کردن و ما هم داخل شدیم. مامان به طرف علی برگشتن.
 مامان - علی مادر، برو ...
 با دیدن علی ادامه ندادن.

- تو چرا لبات این رنگیه؟ رژ زدی؟

علی - داشتیم جرات یا حقیقت بازی می کردیم، که قرار شد رژ بزیم. ولی حوری نفهمید بیست و چهار ساعته بوده و منم فردا مدرسه نمیرم.

- چه کارا می کنین. باشه، دیگه برین بخواین.

هر کس به طرف اتاق خودش رفت. منم لباسمو عوض کردم و دست و رومو شستم و به روی تختم دراز کشیدم. به فکر این افتادم که چرا ما نه خاله و نه عمه و دایی و عمویی نداریم؟ حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ! اینم از شانس ماست دیگه. مادر و پدر، تک فرزند و بزرگ تریایی که فوت کردن و باید در تنهایی به سر ببریم.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

صبح بلند شدم و به فروشگاه رفتم. هنوز تنم خسته بود. اون روز حتی سانازم نیومده بود. منم مجبور بودم تنهایی به کارا رسیدگی کنم. جنسای تازه رسیده بود و آقای مهرانم نبود و کارم زیاد شده بود. داشتم فاکتورا رو چک می کردم.

- سلام!

سرمو بلند کردم، دیدم کیوانه.

من - سلام! این جا چی کار می کنی؟

- فرزاد گفت امروز جنس می رسید و نمی تونه بیاد. به من گفت پیام ببینم، چیزی کم نباشه.

- آهان!

رفت سر همه ی کارتونا و توشون رو نگاه می کرد و کاغذی هم دستش بود. تلفن زنگ خورد. برداشتم.

- بله؟

- سلام خانم آریامهر! من مهران هستم. کیوان اومده؟

- سلام، بله!

- خب، پس هیچی.

قطع کرد و منم دنبال کارام رفتم. با کیوان کارا رو انجام دادیم. کارمون که تموم شد، اومدم راست شم که کمرم از بس خم بودم، خشک شده بود و به زور صاف شدم.

کیوان - یه صندلی میدی؟

- بشین روی صندلی ساناز، اون طرف پیشخوان.

سری تکون داد نشست و سرش رو به پشت صندلی تکیه داد و چشماشو بست. من که دلم چایی می خواست، خواستم برم، که گفتم یه تعارفم به این بزیم.

- کیوان، چایی می خوای بیارم؟

- اگر هست، که خدا خیرت بده.
- رفتم توی آشپزخونه ی کوچیکی که انتهای فروشگاه بود. دری زدم و وارد شدم. مش رحمت داشت نماز می خوند. منتظر موندم تا ازش اجازه بگیرم. پیرمرد نازنینی بود. نمازش تموم شد و به طرفم برگشت.
- چیه بابا؟ کاری داری؟
- اجازه هست دو تا چایی ببرم؟
- الآن میام می ریزم.
- نه، نه، شما ادامه بدید، خودم می ریزم.
- دو تا چایی ریختم و توی سینی گذاشتم، با ظرف شیرینی و بیرون اومدم. رفتم کنارش. هنوز چشمش بسته بود. دستی جلوی صورتش تکون دادم، خواب بود. چایی ها رو، روی پیشخوان گذاشتم و خودم نشستم روی صندلی کنارش و صداس زدم.
- کیوان، کیوان!
- لای چشمشو باز کرد.
- هوم؟
- چایی آوردم، می خوای؟
- بله!
- صاف نشست و چشمشو مالید و یه چایی برداشت و با شیرینی خورد. چایی هامون رو خوردیم، که کیوان بلند شد.
- خیلی ممنون. خیلی چسبید. کاری نداری؟ باید برم!
- خواهش می کنم. نه، برو به سلامت!
- کاری پیش اومد، زنگ بزن. امروز فرزند نیست.
- باشه، ممنون.
- خداحافظ.
- خداحافظ.
- کیوان رفت و منم شب، خسته و کوفته رفتم خونه.
- ***
- تازه از سر کار برگشته بودم خونه. داشتم مانتومو در می آوردم، که لادن اومد تو.
- لادن - سلام! سریع حاضر شو، الآن میاد دنبالمون.
- کی؟ اصلا برای چی؟
- آه! تو دیگه چقدر پرتی! بابا جرات یا حقیقت پریشب یادت نیست؟ شام، هومن، یادت اومد؟
- مگه امشب قرار بود بریم؟

- آره! دو روز گذشته مثل این که. زود باش، گفت نیم ساعت دیگه میاد.
- باشه.

سریع حولمو برداشتم و پریدم حموم. یه دوش پنج دقیقه ای گرفتم و اومدم بیرون. سریع موهامو خشک کردم و یه شلوار لوله تنگی مشکی و یه مانتوی بلند که فقط ده سانت از مچ پام کوتاه تر بود و یه شال سفید مدل چروک، که پروانه های مشکی داشت رو پوشیدم و کفش های آل استار سفیدم رو هم پوشیدم و یه شنل بافت کوتاه مشکی، که تا زیر آرنجم می رسید، پوشیدم و یه برق لب زدم، که زنگ خونه زده شد. فکر کنم خودشه.

مامان - بچه ها سریع! هومن دم در منتظره.

سریع یه ریملم اضافه کردم و بدو از اتاقم اومدم بیرون و اون دو تا هم حاضر و آماده، منتظر من بودن. از مامان و بابا خداحافظی کردیم و بیرون اومدیم. هومن توی ماشین بود. علی جلو نشست و ما دو تا هم عقب.

هومن - سلام! راننده ی شخصی لادن خانم، در خدمتم!

لادن - علیک سلام! خود شیرینی ممنوع!

هومن - رو که نیست!

من - اجازه آقا؟ سلام.

هومن - یاد بگیر از خواهر بزرگ ترت. سلام لعیا خانم.

علی - سلام! اگر دلت خواست حرکت کن. باشه؟

- مثل این که، راستی، راستی باورتون شده من رانندتونم؟ من محض ثواب اومدم دنبالتون. مثل این که یه چیزی هم بدهکار شدم.

من - ببخشید هومن خان! حالا برید که به دیر وقت نخوریم.

- به روی چشم.

ماشین حرکت کرد و هومن دستشو به سمت ضبط ماشین برد و روشنش کرد و یه موسیقی کلاسیک به صدا در اومد. جو ماشین آروم شد و کسی حرفی نمی زد. به رستوران معروفه رسیدیم! چقدر شلوغ بود. خب معلومه، آخر هفته س. پیاده شدیم و به طرف ورودی رستوران حرکت کردیم. وارد یه سالن شدیم که از بچه ها هیچ کی تو دید نبود.

هومن - من یه میز توی محوطه ی بیرون رزرو کردم. بچه ها هم حتما اون جان.

به طرف محوطه رفتیم. بچه ها هم دور یه میز مستطیلی نشسته بودن. باهاشون سلام علیک کردیم و نشستیم. من روی اولین صندلی نشستم و کنارم افسانه و ضلع شمالی که سمت راستم بود، خالی بود. یه نگاه دیگه به جمع انداختم، که به نظرم یه نفر کم بود. آهان! کیوان نبود.

علی - کیوان کجاست؟

کرانه - زنگ زد، گفت توی راهه.

گارسون اومد سفارش بگیره، که هومن گفت:

- یه نفر دیگه هم باید بیاد. صبر می کنیم تا بیاد.

ده دقیقه ای بود که نشسته بودیم. هوا هم سرد بود. منم که فقط شنل رو داشتم که گرم کنه. اگر داشتم سنگین تر بود. آقا بالاخره رسیدن.

کیوان - سلام، سلام! ببخشید دیر شد، تصادف شده بود، راه بسته بود.

همه جواب سلامش رو دادیم، که اومد روی صندلی خالی، که ضلع شمالی میز بود نشست و بعد از چند دقیقه رو به من کرد.

کیوان - حسابا درست بود؟

من - چی؟

- حسابای جنسای فروشگاه رو میگم.

- آهان! آره.

- خب، خدا رو شکر.

گارسونه اومد و سفارش رو گرفت، که من کنتاکی سفارش دادم و بقیه هم کوبیده و ماهیچه و جوجه. غذا رو آوردن و شروع به خوردن

کردیم. غذام که تموم شد، دستام و دور دهنم رو پاک کردم و گفتم:

- ممنون هومن.

- خواهش می کنم. ولی از باعثشم تشکر کنید؛ لادن!

من - ممنون خواهری! لطف کردی، همیشه از این کارا بکن.

- خواهش می کنم. چشم، اگر موقعیتش پیش بیاد، چرا که نه!

هومن - راست میگه، جیب من و لادن نداره که.

خندیدیم. همه شامشون رو خوردن و از هومن تشکر کردن.

پرهام - بریم دیگه؟ پردیس پیش مامان شهلا، زشته، دیر شده.

لادن - بذارید قسمت جالبشم ببینیم، بعد.

کرانه - جونم؟ دیگه چی؟

لادن موبایلشو بیرون آورد و گفت:

- رقص هومن خان!

هومن - جون من بی خیال شو. من این جا آبرو دارم.

- به من ربطی نداره، باید قبول کنی.

هومن - باشه، ولی این جا نه، خواهش می کنم لادن. دستم به مانتوی کوتاه چاک دارت!

- نچ!

کیوان - آبروی خودش به درک! آبروی ما هم میره.

لادن - باشه، میریم بیرون از رستوران، فقط به خاطر آبروی دیگران!

وای! دیگه کم کم داشتم یخ می بستم. کاش زودتر بریم. دندونام مثل کارتونا با هم برخورد می کردن.

- کیوان - چت شده؟ سردته؟
- آره، خیلی!
- کاپشنی، چیز دیگه ای نداری با خودت؟
- آگه داشتم که معطل نمی کردم.
- من یه کاپشن توی ماشینم دارم، می خوای؟
- آره، بهتر از قندیل بستنه.
- خب بیا تو ماشین بشین. بخاری رو روشن می کنم که گرم شی، تا اینا زر زراشون تموم بشه بیان.
- باشه!
- با کیوان بلند شدیم.
- کرانه - کجا؟
- کیوان - لعیا گفت سردشه، می ریم توی ماشین تا شما بیان.
- کرانه - از قیافشم معلومه داره قندیل می بنده. باشه، شما برین ما میایم.
- ما با هم رفتیم به سمت بیرون رستوران و کیوان در ماشینو باز کرد. رفتم جلو نشستم و کیوانم در صندلی عقب رو باز کرد و چیزی برداشت و نشست جلو و کاپشنش رو به طرفم گرفت.
- کیوان - بیا، پیوش.
- مرسی!
- ازش گرفتم و انداختم روی شونه هام. ماشینو روشن کرد و بخاری رو زیاد کرد.
- کیوان - لعیا، موبایل من توی فروشگاه جا نمونده بود؟
- من با تعجب نگاهش کردم. کرانه که می گفت بهش زنگ زده. حتما یه موبایل دیگه داشته.
- من - نه، من موبایلی ندیدم. چه شکلی بود؟
- یه گالکسی نوت مشکلی. حتما یه جایی افتاده نفهمیدم.
- شاید!
- راستی، با لادن و علی چند سال تفاوت سنی داری؟
- با لادن، دو سال، با علی، پنج سال.
- چقدر کم تفاوت سنی دارین. بیچاره مامانت!
- آره، خیلی سخته. شما چند سال تفاوت سنی دارین؟
- من، دو سال از کرانه بزرگ ترم.
- واقعا؟ همش فکر می کردم تو کوچیک تری!
- چرا؟

- خب، چون اون یه بچه داره.
- خب دیگه، اون زود ازدواج کرد. من تازه بیست و هفت سالمه.
- آهان! تو چند ساله که با هومن دوستی؟
- ما از اول دبستان، تقریباً بیست سال. تو چند ساله با لیلی و نگین دوستی؟
- من با لیلی، از دوم راهنمایی دوستم، ولی با نگین، اول دبیرستان.
- آها!
- موبایلی به صدا در اومد، که صداش از جیب کاپشن می اومد.
- کیوان - موبایلمو از توی جیب توی کاپشن میدی؟
- دستو تو جیب کردم و موبایلو بیرون کشیدم. این که همون گالکسی نوته. دادم دستش و جواب داد. وقتی صحبتش تموم شد، گفتم:
- مگه موبایلت گم نشده بود؟
- چی؟
- با چشم و ابرو، به موبایل توی دستش اشاره کردم.
- چیزه، راستی، پیداش کردم. یادم نبود.
- بچه خر می کنه!
- باشه، منم که ...
- نه خیر! اصلاً هم این طور نیست، یادم نبود.
- باشه بابا، خب از همون اول می خواستی حوصلت سر نره، که سر صحبتی باز کرده باشی.
- اوف! تو چقدر گیر میدی ها!
- تو خالی نبند، منم گیر نمیدم.
- وای! دوباره دعوای ما شروع شد.
- دیگه سکوت کردم، چون واقعا حوصله ی کل کل نداشتم.
- کیوان - من هوس آب انار کردم، تو هم می خوری برم بگیرم؟
- آره!
- پیاده شد و به طرف سوپر مارکت کنار رستوران رفت و آب انار خرید و برگشت و نشست.
- بفرمایید!
- مرسی!
- ازش گرفتم و توی سکوت خوردم. دیگه داشت گرم میشد.
- کیوان، میشه بخاری رو کم کنی؟ دیگه گرم شده.
- سری تکون داد و بخاری رو، روی یک گذاشت.

- ممنون!

بازم سر تکون داد. زبونشو موش خورده! بچه ها از رستوران خارج شدن. هومن به طرف ماشین کیوان اومد. کیوان شیشه رو پایین کشید.

کیوان - کاری داری؟

هومن - آره، ما میریم پارک، تا مجلس رقص رو بر پا کنیم. لادن ولم نمی کنه که.

کیوان - باشه!

خواستم پیاده شم و برم توی ماشین هومن. درو باز کردم.

کیوان - کجا؟

- برم توی ماشین هومن دیگه.

- بشین، با هم میریم. منم توی ماشین تنهام.

- باشه!

دوباره درو بستم و صاف نشستم. اول ماشین هومن حرکت کرد، که حوری و افسانه هم بودن. تازه می رفتم هم جامون نمی شد. ماشین بعدی پرهام، بعدشم کیوان. آه، این یه آهنگ نداشت؟ دارم خواب میرم. سرمو گذاشتم روی پشتی صندلی و چشمامو بستم. تازه داشتم خواب می رفتم، که صدای بلند آهنگ به هوا رفت. چشمامو باز و صاف نشستم و به ضبط نگاه کردم، دیدم کیوان خان، داره روی دکمه هاش می زنه. کیوان جیغ زد.

- چرا قطع نمیشه؟

منم جیغ زدم، چون صدا نمی رسید.

- چی کارش کردی؟

کیوان - هیچی، فقط روشنش کردم.

موبایلم توی دستام ویبره می رفت. نگاه کردم، لادن بود. با جیغ جواب دادم.

- بله؟

...

- صداتو نمی شنوم. مسیج بزن.

قطع کردم و کیوان هنوز داشت دکمه ها رو می زد.

من - بزن کنار، الآن تصادف می کنیم.

زد کنار. دوباره موبایلم ویبره رفت، که این دفعه مسیج بود، از لادن.

نوشته بود.

- آهنگو کم کنین، مردم خوابن!

من - نمیشه، قاطی کرده!

کیوان پاشو بالا آورد و محکم به ضبط کوبید، که به روایتی شکست، ولی خدا رو شکر، خفه شد.

کیوان - اوف! آهنگم نمی شه گوش کرد، مزخرف!

- دیگه نزدیک بود پرده ی گوشم پاره شه.

کیوان دوباره حرکت کرد و به سمت پارک رفتیم.

من - چی شد یهو؟

کیوان - خیر سرم اومدم آهنگی، رادیویی ای گوش کنم، خواب نرم. تو هم که خواب بودی. خواب به کل از سرم پرید.

من - قبلا هم شده بود؟

- نه! این دفعه ی اوله، از شانس ما!

بقیه ی راه رو سکوت کردیم. رسیدیم پارک، که ماشین اونا رو پیدا کردیم و پشت سرشون پارک کرد. پیاده شدیم. به ورودی پارک

رسیدیم. یاد کاپشن کیوان افتادم، که هنوز به تن داشتم.

من - وای، کیوان! یادم رفت کاپشنتو بذارم توی ماشین.

- بذار تنت باشه. هوا سرده.

- آخه من با این بی ریخت شدم. هوا هم زیاد سرد نیس. تازه، توی پارک ورجه وورجه می کنیم، گرم میشم.

- از دست شما دخترا! منم که کاپشن تنم دارم، بده بذارم توی ماشین.

بهش دادم و اون برگشت و منم به طرف پارک، حرکت کردم.

- تنهایی؟ شماره بدم؟

چرا همش این اتفاق برای من می افته؟ اینم از شانس گند منه! هرچی از برق گرفته ها هست، گیر من میاد. حالا موهاش هیچی، کاش

خوشگل بود. به راهم ادامه دادم و جوابشو ندادم.

- ناز نکن بابا! خوب شد بوس نخواستم.

چقدر پررو بود! حقتش بود یه کشیده ی آبدار، مهمونش کنم. خواستم بخوابونم که ...

دیدم کیوان از پشت گردنشو گرفته و فشار میده.

کیوان - چی گفتی؟ یه بار دیگه بگو.

- آخ! آخ! ببخشید آقا، نفهمیدم این خانم با شماس. خانم تو رو خدا! به شوهرت بگو گردن منو ول کنه.

وای! این چی گفت؟ من و کیوان هم زمان به هم نگاه کردیم، که کیوان حواسش پرت و خیره به من بود و گردن پسر رو ول کرد و پسره

هم در رفت. هنوز به هم خیره بودیم، که با صدای پسره از رویا در اومدیم.

پسره - ایولا خانم! با یه نگاه ولم کرد. خدا زیادتون کنه، خدا خیرت بده.

دو تایی زدیم زیر خنده. موبایل کیوان زنگ خورد.

- سلام!

- تو پارکیم، شما کجایی؟

- باشه، اومدیم.

قطع کرد.

- بریم لعیا، که دیر کردیم.

اصلا هم به روی مبارک نیاوردن. شونه به شونه ی هم حرکت کردیم و پیش به سوی بچه ها. رسیدیم بهشون.

پرهام - کجایید شما سه ساعته؟ ما عجله داریم، پردیسم حتما چقدر اذیت کرده.

کیوان - جات خالی، ضبط ماشینم قاط زد، منم هر کار کردم خاموش نشد، که یک لگد حوالش کردم و خفه شد، خدا رو شکر!

لادن - خب، همه که جمع شدن. هومن جان شروع کن!

هومن - توی این جمعیت؟

راست می گفت. جمعیت کمی نبودن، نسبتا شلوغ بود.

لادن - این جا که کسی نمی شناستت که آبروت بره. پس یالا، شروع کن.

افسانه - هومن، تو رو خدا! دیر وقت شد، مامانم کلم رو می کنه.

حوری - راست میگه دیگه، زود باش.

هومن - بذارید من بدنمو گرم کنم.

کرانه - هومن حداقل به من رحم کن. من بچه ی کوچیک دارم، زود باش.

- اوف! باشه بابا، لادن، بذار آهنگو.

لادن گذاشت و هومنم فقط سر تکون می داد. آهنگ قطع شد.

لادن - خیلی زرنگی؟ باید مثل من باشی. من رفتم خونه، سه کیلو وزن کم کرده بودم. زود هومن.

دوباره پلی کرد. هومن این دفعه، مثل لادن رقصید که مرده بودیم از خنده. وقتی آهنگ تموم شد، سه تا دختر و سه پسری که دورمون

جمع شده بودن، براش دست می زدن.

هومن - لادن جون، خیالت راحت شد؟ از فردا اگه توی سیرک دعوت نشم، جای تعجب داره!

لادن - من که دلم خنک شد!

کرانه - آقا فکر کنم دیگه مامانم از دست پردیس، تومور مغزی گرفته. خداحافظ!

پرهام - خیلی ممنون هومن! هم به خاطر شام، هم رقصت. عالی بود! خداحافظ!

هومن - خواهش می کنم! خداحافظ!

اونا رفتن.

افسانه - بیاین ما هم بریم دیگه.

حوری - دوستم میگه بریم، یعنی بریم. پاشید!

هومن - خواهر من، چقدر ساده ای! افسانه اصلا به حرف تو گوش نمی کنه، اون وقت تو!

افسانه - چرا! خیلی هم می کنم.

هومن - پس حوری، تو به چیزی بگو.

حوری - برو بابا! بیاین بریم. افسانه قبلا امتحان پس داده.

همه بلند شدیم و به طرف خروجی پارک رفتیم. خواستم به طرف ماشین هومن برم، که دستم کشیده شد. برگشتم و به کیوان نگاه کردم.

کیوان - اونا که جا ندارن، بیا، من می رسونمت.

نگاهی به ماشین هومن کردم، که ظرفیتش تکمیل بود.

- باشه.

برای بچه ها دستی تکون دادم و با کیوان سوار ماشینش شدیم. حرکت کردیم. اونا از یه مسیر دیگه رفتن.

کیوان - لعیا تو، توی مدرسه خرخون بودی یا تنبل؟

- متوسط رو به بالا. تو چی؟

- منم مثل تو.

- راستی، تو چی کار می کنی؟

- من توی شرکت ---- کار می کنم.

- آهان! عکس پردیس رو داری؟ خیلی کنجاو شدم بینمش.

- آره.

موبایلو بیرون آورد. یه چشمش به خیابون بود، یه چشمش به موبایل!

- بیا، اینو اون هفته گرفتم.

ازش گرفتم و نگاهش کردم. وای! چه ناز بود. می خواستم از توی موبایل هم بخورمش.

- خیلی نازه!

موبایلو بهش دادم.

- آره! من که عاشقشم. یعنی خیلی دوستش دارم، ولی دیگه زیادی اذیت می کنه.

- خدا صبرتون بده.

- ممنون!

دیگه سکوت کردیم. رسیدیم.

من - خیلی ممنون!

- خواهش می کنم.

خواستم پیاده شم، که ...

کیوان - می تونم شماره ات رو داشته باشم؟

- آره! ولی دلیلش؟

- مثلا دوستیم ها!

- باشه، سیو کن تو موبایلت، یه تکم به من بزن منم شماره ات رو داشته باشم.

شماره رو بهش دادم.

- ممنون!

- خداحافظ!

- به سلامت!

پیاده شدم. اونم وایساد، تا من درو باز کردم و گازشو گرفت. نداشت من وارد شم. ایش!

یواش یواش رفتم تو. چراغا خاموش بود. پس خواب بودن دیگه! رفتم توی اتاق لادن. هنوز نیومده بودن. رفتم توی اتاق خودم، لباسامو عوض کردم. رفتم دستشویی، دست و رویی آب زدم و رفتم خوابیدم.

یک هفته ای هست که از مهمونی می گذره و مامانم هم خیلی با سیما خانم رفیق شده بودن. همش پای تلفن، در حال گفتگو بودن. لادن این چند وقته همش داره اس ام اس بازی می کنه. ولی امروز خیلی توی خودش بود. می خواستم خواهرش باشم، باهام احساس راحتی کنه و مشککشو به من بگه. تا شام حاضر شه، خیلی وقت بود. بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم. در زدم و درو باز کردم. روی تختش دراز کشیده بود و به سقف زل زده بود. بهم نگاه کرد. رفتم نشستم کنارش روی تخت و دستشو گرفتم.

من - خوبی خواهری؟ چرا توی خودتی؟

سکوت!

- لادن، عزیزم! چرا جواب نمیدی؟

لادن با ناراحتی گفت:

- لعیا!

- بله؟ چیزی شده؟

- لعیا، من حس می کنم، حس می کنم ...

- بگو لادن، راحت باش.

- حس می کنم عاشق شدم.

الهی! خواهرم عاشق شده.

- خب، کی هست این آقای خوشبخت؟ اونم دوستت داره؟

- نمی دونم.

- خب، کی هست؟

- ه... هو ...

- گرفتم کیه! هومنه، آره؟

- آره! ولی نمی دونم کارم درسته یا نه!

- چی درسته یا نیست؟

- دوست داشتنم. آخه نمی دونم بهم چه حس داره.

- چی بگم! از کی فهمیدی دوستش داری؟

- از دیشب!

- از دیشب؟

- آره! بعد از مهمونی، ما همش به هم اس ام اس می زدیم و کلی حرف می زنیم.

- خب، دیشب چی بهت گفت که فهمیدی دوستش داری؟

- گفت دوست دخترش اومده، دیگه نمی تونه صحبت کنه.

- خب، چه ربطی داشت؟

- منم حسودیم شد و اعصابم خرد شد، که اون دختر رو به من ترجیح داده. با خودم بیشتر درگیر شدم، که چرا باید حسودیم شه، که

دلیلشو پیدا کردم!

اینو باش! چقدر به خودش تلقین کرده که عاشق هومن شده.

- الان چرا ناراحتی؟

- چون از احساسش خبر ندارم.

- این که کاری نداره. اگر عاشقت نبود، عاشقتش کن.

- میشه بفرمایید، چه جوری؟

- بله! تو هم یه بار جلوش الکی بگو، دوست پسر مه که مسیح می ده، بعدش از عکس العملش میشه فهمید.

- آره! بد فکری هم نیست.

- ولی سوتی ندی که ازش خوست اومده ها! نباید بفهمه، بذار اول اون خودشو لو بده، باشه؟ دیگه هم ناراحت نباش.

- باشه، ممنون.

قیافش خوشحال شد و همراه با هم بیرون اومدیم.

مامان - لعیا، لادن! بیاید میزو بچینین، منم برم علی و حسین رو صدا کنم.

ما به طرف آشپزخونه رفتیم و میز رو چیدیم. همه دور میز نشستیم و شروع به غذا خوردن کردیم.

بابا - فرامرز زنگ زد و گفت، فردا جمعه س، با هم بریم بیرون.

من و لادن به هم نگاه کردیم و من چشمکی حوالش کردم.

مامان - کجا؟ توی این هوای سرد؟

بابا - دیگه هوا بهاری شده. نزدیک عیده، تقریبا دو هفته ی دیگه عید نوروزه.

عجبا! هوا به این سردی.

- باشه، ولی یه کمی هوا سوز داره.

- آره، ولی نه خیلی. پس وسایلتونو امشب جمع کنید، که فردا زود می خوایم بریم.

سری تکون دادیم و بعد از شام میز رو جمع کردیم و وسایلو آماده کردیم و برای خواب به اتاقمون رفتیم. موبایلمو چک کردم، که دیدم لیلی مسیج داده. بازش کردم.

- سلام! کم پیدایی. دوستای جدید پیدا کردین و تحویل نمی گیری!

- سلام! خوبی؟ دوست جدید؟ من همش دارم کار می کنم، وقت نمی کنم.

- خودتی، عزیزم!

- بی ادب پررو! واقعا که! فکر کردین من شماها رو فراموش می کنم؟

- ببخشید دوست عزیز، بهت بر نخوره. شوخی کردم!

- شوخی لوسی بود.

- باشه، ببخشید. فردا کجا میرین؟ خونه این؟

- نه! قراره با دوستای بابام بریم بیرون. شما کجا میرین؟

- ما توی خونه ایم. خوش بگذره.

- ممنون، من دیگه دارم خواب میرم. بای!

- بای!

دیدم که علی با یه روسری، یواشکی داره از توی اتاق لادن میاد بیرون و بدو رفت توی اتاقش. دنبالش رفتم و از لای در نگاهش کردم. جلوی آینه ی دیواری اتاق وایساده بود و روسری رو سرش کرد و ادای دخترا رو در می آورد و هی برای خودش قر می داد. برادر ما هم شیرین عقله و ما نمی دونستیم؟! یه چشمکم زد و یه بوسم برای خودش فرستاد و زد زیر خنده. منم خندم گرفت. خله ها! خوبه می گفت من توی خلوت خودمم چارقد سرم نمی کنم ها! رفتم توی اتاق خودم!

- لعیا! بیدار شو، دیگه می خوام حرکت کنیم.

صدای مامان بود. بلند شدم و پریدم تو حموم، تا مثلا توی عمل انجام شده قرارشون بدم.

مامان - لعیا، تو همش دقیقه ی نود بیدار شو. تازه حمومم میره خانم.

زود یه دوش دو دقیقه ای گرفتم و بیرون اومدم و موهامو خشک کردم. رفتم سر کمدم تا یه چیزی انتخاب کنم. درو باز کردم و بهش تکیه دادم و لباسمو نگاه کردم. چون هوا سرد بود، پالتوی مشکی ای که قدش تا یه وجب بالای زانو بود و یه شلوار کتون مشکی و یه شال کرم، با طرح گل های زرشکی و برگ های مشکی و نیم بوت های مشکیمو پوشیدم و خط چشم مشکی هم کشیدم و توی کیف دستی بزرگی که داشتم، دو دست لباس گذاشتم. شاید احتیاج شد. بیرون رفتم.

بابا - بدو سوار شو. ما باید بریم خونه ی فرامرز اینا و آقای امیدوارم میان اون جا، با هم بریم.

- چشم.

سوار ماشین شدم. همه توی ماشین نشسته بودن.

مامان - چقدر لفتش دادی.

- ببخشید، داشتم لباس می پوشیدم.

بابا هم بعد از قفل کردن درهای خونه، سوار شدن و ماشینو روشن کردن. رسیدیم خونه ی آقای صابری و پیاده شدیم. بابا زنگو زدن و بعد از یک دقیقه، در باز شد و رفتیم تو. طبق معمول، آقای صابری و هومن به استقبالمون اومدن. لادن دستمو گرفت، یخ بود. دستشو فشار دادم و لبخندی بهش زدم. بابا و مامان و علی رفتن تو.

من - سلام آقای صابری!

- سلام دخترم.

به هومنم سلام کردم و رفتم تو. لادنم خیلی معمولی سلام کرد و اومد تو. به سیما خانم سلام کردیم. اثری از خانواده ی امیدوار نبود. من و لادن نشستیم روی مبل دو نفره ی کنار مامان و بابا. حوری از پله ها پایین اومد و سلام کرد و کنار لادن نشست.

بابا - آقا فرامرز! آقای امیدوارم که هنوز نیومدن، من فکر کردم زود اومدیم.

- نه خیر، خیلی هم به موقع اومدین. اونا دیر کردن.

چند دقیقه ای بود که نشسته بودیم، که زنگ خونه زده شد. هومن درو باز کرد و بعد به استقبال رفت و آقای صابری هم پشت سرش رفتن. آقای امیدوار بزرگ وارد شدن. این آقا که به ظاهر مریض نیست، پس؟ چه می دونم. حتما خوب شده. پشت سرش یه خانم، که همون شهلا خانم بود و بعدش پرهام و کرانه، که یه کوچولویی توی بغلش خواب بود، که حتما همون پردیس شیطون بود، و آخر از همه هم کیوان وارد شد. ما بلند شدیم و سلام کردیم و جوابمون رو دادن و بعد از یه احوال پرسى، نیم ساعتی همه نشستن.

کرانه - لعیا جان، اینم پردیس معروفه که خوابه.

- بله متوجه شدم. خیلی نازه!

- ممنون، چشماتون ناز می بینه. ولی یه ساعت دیگه، نازیش رو ثابت می کنه.

در جوابش فقط لبخندی زدم.

آقای امیدوار - خب دیگه، حرکت کنیم، دیر نشه.

آقای صابری - بله، بله! حتما!

بزرگ ترا بلند شدن. ما هم به تبعیت از اونا بلند شدیم و به بیرون رفتیم. آقایونم جمع شدن و آدرسو به هم گفتن. هر کسی به سمت ماشین خودش رفت. خانواده آقای صابری، توی ماشین لکسوز هومن نشستن، که هومن، خودش رانندگی می کرد. ماشین کمری سفیدی بود، که مال آقای امیدوار بود، که کیوان راننده بود. ماشین ام وی ام x33 آبی کاربنی ای بود، که مال پرهام بود. عجیب بود، پردیس با این همه سر و صدا بیدار نشد. سوار شدیم و اول ماشین هومن حرکت کرد، بعدش آقای امیدوار، بعدشم ما و بعد از ما، پرهام اینا. لادن وسط نشستنه بود. سرش روی شونه ی راست من بود و خواب بود. علی هم سرش روی شونه ی لادن. منم داشتم خواب می رفتم. چشمامو روی هم گذاشتم و سرمو به شیشه تکیه دادم و خواب رفتم.

در خواب به سر می بردیم، که احساس کردم چیزی از معدم داره راهی دهنم می شه، سریع چشمامو باز کردم و عق زدم. خوشبختانه چیزی بالا نیومد. چیزی نخورده بودم که بالا بیاد.

مامان - چی شدی؟

- حالت تهوع دارم. چیزی هم نخوردم.

و دوباره عق زدم.

مامان - حسین بزن کنار، حالش بده. شاید بالا بپاره.

لادن و علی هم بیدار شدن. بابا زدن کنار و منم سریع پیاده شدم و لبه ی جاده نشستم و عق زدم و گلاب به روتون فقط آب تلخ بالا می آوردم.

ماشینای همراهمون که دیدن ما وایسادیم، وایسادن و دنده عقب به ما رسیدن.

هومن پیاده شد و بزرگ ترا هم خواستن پیاده شن که بابا گفتن:

- چیزی نیست. حالش بد شده. شما بفرمایید، پیاده نشید.

هومن جلو اومد و کیوان و کرانه هم پیاده شدن.

هومن - چی شد؟ چی خوردی؟

مامان - هیچی نخورده.

کیوان - خب، برای همینه. ما توی ماشین کیک داریم. الان برات میارم، بعدشم یه قرص بخور.

سرمو تکون دادم. رفت و از توی ماشین کیک بیرون آورد و به دستم داد. خودم بی حال بودم و دستام می لرزیدن، نمی تونستم بازش کنم.

لادن از دستم گرفت و بازش کرد و جلوی دهنم گرفت. از دستش گرفتم و خوردم. مامان کنارم نشستن و کمرمو ماساژ می دادن و آب بهم دادن.

بابا - بفرمایید شما! حال لعیما بهتر شد، ما هم میایم.

کرانه - این چه حرفیه؟ با هم میریم دیگه.

من - حالم بهتره، بریم.

کیوان دست مشت شده اش رو به طرفم گرفت و گفت:

- بیا، این قرص رو هم بخور.

از دستش گرفتم و مامان آب رو بهم دادن و خوردم. همگی دوباره توی ماشینا نشستن و حرکت کردن. منم دوباره چشمام سنگین شد و به خواب رفتم.

توی خواب قشنگی به سر می بردم، که صدایی شنیدم و داشتم کم کم بیدار می شدم.

- خاله لیا! خاله لیا!

یه چشممو باز کردم و سرمو چرخوندم. یه بچه ی ناز و بامزه دیدم، که همون پردیس بود. جفت چشمامو باز کردم. اونم که دید من بیدارم،

سریع پرید توی بغلم.

- سلام خاله لیا! مامانم دُفت (گفت) بیدارت کنم.

چه زودم خودمونی میشه.

بوسش کردم و گفتم:

- سلام! باشه، تو برو، منم میام.

- باشه خاله، مامانم دفت ودرنه (وگرنه) روت آب بریزم.

چه بچه ایه این!

- نهچ نهچ، زشته! حالا برو، منم الان میام.

- باشه!

از روی پام بلند شد و روی صندلی ها راه رفت، تا رسید به در و پرید پایین و دوید سمت عقب ماشین و جیغ می زد.

- مامان، جایزه! من خاله رو بیدار کردم، خودت دُفتی جایزه میدی.

پرهام - باشه، بعدا میده بهت.

پردیس - نه بابایی! خودش دُفت میده، پس الان باید بده.

کرانه - باشه. بهت پفک میدم.

پردیس - آخ جونمی.

منم پیاده شدم. یه خونه باغ بود.

کرانه - سلام! بهتری؟

دستش یه ساک نسبتا بزرگ گل گلی بود.

- سلام! آره.

نگاهی کردم، هیچ کی نبود.

من - بقیه کجان؟

- رفتن توی خونه، منم اومدم لباسای پردیسو بیارم تو.

- آهان.

با هم رفتیم تو. همه روی مبلای راحتی یشمی رنگی، نشسته بودن. کرانه به طرف اتاقی رفت. منم رفتم جلو. سلام کردم، همه جوابمو دادن.

مبل کنار حوری خالی بود. رفتم نشستم.

سیما خانم - بهتری لعیا جان؟

- بله، ممنون.

کرانه هم، پردیس به دست وارد شد و نشست کنار من. محکم پردیسو گرفته بود و اونم هی تگون می خورد. می خواست بره.

من - چی کارش داری؟ بذار بره.

کرانه - می خواد بره سوسک بیاره، منو بترسونه.

من - مگه می ترسی؟ خب بیاره.

کرانه - می ترسم؟ می میرم!

رو کردم به پردیس و گفتم:

- خیلی کار بدیه، که می خوام مامانتو اذیت کنی.

پردیس - من که نمی خوام اذیت کنم. می خوام با سوسک و مامانم بازی کنم.

کرانه - آره جون خودت! اگه اذیت کنی، باباتو صدا می زنم.

پردیس - خب بزن، من که کاری نکردم. فقط سوسک می خوام.

کرانه - باشه، وقتی تنبیه شدی ... پرهام!

پرهام - بله؟

- بیا! این دخترت می خواد با سوسک و من بازی کنه. می خواد منو بترسونه.

پرهام - پردیس؟

پردیس - خب بابایی، می خواستم دور همی بخندیم.

همه زدن زیر خنده.

آقای امیدوار - بیا بینم وروجک! این حرفا رو از کجا یاد گرفتی؟

پردیس - فیلما زیاد میدن، (میگن) از اینا!

دوباره همه خندیدیم.

آقای امیدوار - بیا یه ماچ گنده به بابا جون بده.

پردیس - ادر (اگر) دخترتون اجازه بدن، چشم.

کرانه دستشو باز کرد. پردیس بدو رفت، پیش آقای امیدوار و بوسش کردن و همون جا نشست.

شهلا خانم - چقدر شما جوونای امروزی بی ذوقید! ما جای شما بودیم، این جا روی سرمون بود. بلند شید دیگه.

کیوان - مامان جان! مثلا چی کار کنیم؟

شهلا خانم - تو اون توپ والیبال رو برای چی گذاشتی توی ماشین؟

کیوان - باشه! الان میرم بیارم، بازی کنیم.

شهلا خانم - دخترا! برید یه لباس دیگه بپوشید، با این لباسا سختتونه.

من و لادن رفتیم و از توی ماشین لباسامونو برداشتیم و رفتیم تو. شهلا خانم به دری اشاره کرد و گفت:

- حوری و کرانه رفتن توی اون اتاق لباس عوض کنن.

ما هم رفتیم تو اتاق. یه اتاق سه در چهار موکت شده، با یه تخت یک نفره و یک کمد چوبی. پالتوم و شالمو در آوردم و به آویز پشت دری

آویزون کردم و زیپ ساکمو باز کردم. یه بلوز ریز بافت آستین بلند و یقه اسکی سفید برداشتم و با یه سویی شرت قرمز و کلاه بافت

قرمز رو هم سرم کردم و زود تر از بقیه، از اتاق زدم بیرون. پسرا هم نبودن. حتما داشتن لباس عوض می کردن. پردیسو دیدم نشسته

روی صندلی کوچولوی صورتی، و داره به زور پفک تو دهن عروسکش می کنه. به طرفش رفتم و نشستم کنارش.

من - چی کار می کنی؟

- خاله لعیا! این چرا به حرف مامانش دوش (گوش) نمی کنه و پفک نمی خوره؟

- این که عروسکه، نمی تونه بخوره.

- خب باشه، ولی من به زور می کنم تو دهنش.

لادن و کرانه و حوری هم لباس عوض کرده، اومدن بیرون. چند دقیقه ای بعدم، پسرا اومدن بیرون.

علی - بریم بیرون دیگه.

پرهام - آره بریم. تور هم باید وصل کنیم.

بیرون رفتیم. پشت خونه، یه زمین والیبال کوچیک بود، که تور نداشت. کیوان تور به دست اومد و یه سرش رو به هومن دادن و وصلش کردن.

پرهام - خب، حالا کی با کی؟

کرانه - من و پرهام و ...

حوری - من و هومن و لادن.

کرانه - لعیا و کیوان قوی ترن.

حوری - پس علی هم با ما.

اول ما شروع کردیم. پرهام سرویس زد و بازی شروع شد. منم که قدم بلند بود، همش توی والیبال مدرسه می بردیم. بیست و سه، بیست و سه شده بودیم. هومن یه سرویس زد، که به تور خورد. ما هم هی جیغ می زدیم. سرویس بعدی رو کیوان زد، که اونا دوباره فرستادن زمین ما. منم دریافت کردم و به کرانه دادم، که اونم به پرهام و پرهامم زد تو زمین اونا و هیچ کی نبود و ما بردیم. هی جیغ می کشیدیم. من و کرانه رفتیم توی بغل هم و بعدش رفت، توی بغل پرهام. ما از بس خوشحال بودیم، حواس نداشتیم. با کیوان، دو تایی دستمونو باز کردیم، خواستیم بریم بغل هم، که هومن گفت:

- آهای! توی جمع بغل نداریم! زشته، بد آموزی داره. حالا اون دو تا زن و شوهرن. شما دو تا دیگه چی میگین؟

من و کیوان خیره به هم و با دستایی باز، که کم کم، شل شد و پشتمون رو بهم کردیم. یهو، همشون، زدن زیر خنده. نامردا! می خواستم کیوان رو خفه کنم.

هومن - باشه بابا! خجالت نداره که، شما دو تا هم!

دوباره صدای خندشون بلند شد، که کیوان با حرص گفت:

- هومن، خفه لطفا!

هومن - چشم عسلم.

یه ربعی بود، نشستیم بودیم برای استراحت که پرهام گفت:

- خب دیگه بسه. به ادامه ی بازی می پردازیم.

پردیس بیرون اومد و گفت:

- بابایی! منم پیام؟

پرهام - نه بابا جون، بهت توپ می خوره. برو تو بازی کن. باشه؟

- چشم.

و رفت داخل.

پرهام - بچم! چه حرف گوش کن شده.

کرانه - آره، بعید بود ازش! خب، ولش کن، بریم بازی کنیم.

دوباره بازی رو شروع کردیم. من و کیوانم، دیگه خجالتمون ریخت و به حال عادی برگشتیم. بالاخره بعد از سه گیم، اونا بردن. هومن گفت:

- ببینید! ما با این که بازی رو بردیم، از کارای بد شما نمی کنیم.

کیوان - هومن! تو حرف نزنی، خدایی نکرده نمیگن، لالی!

هومن - خواستم درس عبرتی باشه برای بچه های جمع.

من که دیگه داشتم آب می شدم و قطره ی کوچکی در دریا! (ادبیاتو داشتی جون لعیا؟)

آقای امیدوار - پسرای جوان! آتیش درست کنین.

هومن - عمو جون! خانمای جوان، چی کار کنن؟

- همین که پردیسو سرگرم کنن، کلی کار کردن.

کیوان - بابا، اینو موافقم!

- حالا هم برید آتیش درست کنین، سریع! چون ساعت یکه و دیر میشه.

ما رفتیم تو. کلی عرق کرده بودیم. رفتیم توی اتاق.

من - آه! کاش می شد بریم حموم.

حوری - خب برو.

من - اولاً که، حوله ندارم. دوما، توی جمع؟

کرانه - برو توی اتاق کناری، حموم و دستشویی هست. ما هم می خوام بریم.

- باشه، ولی من حوله ندارم.

- توی کمد، توی حموم، چند تا حوله ی نو هست.

پردیس با گریه اومد تو و پرید بغل کرانه.

پردیس - مامان! بابا دعوام کرد.

کرانه - کار بد کردی؟ بابا رو اذیت کردی؟

- من فقط خواستم یه آتیش با چوب بردارم، بابا هم گفتن، دست نزن، می سوزی.

- خب، کار خیلی بدی کردی. می دونی اگه بسوزی، باید بریم دکتر و یه عالمه آمپول بزرگ، از اونا که خیلی می سوزن، بزنی؟

پردیس بینیشو بالا کشید و گفت:

- مامان، خیلی بوی بدی میدی. برو دوش بدیر.

و بینشو گرفت و بیرون رفت. همه زدیم زیر خنده.

کرانه - لعیا، زود برو که ما هم بریم، تا نهار رو نیاوردن.

من - باشه.

بلوز مشکی آستین بلند و شلوار جینمو برداشتم و به اتاق کناری رفتم. درو باز کردم و سرمو بردم تو، که هیچ کس نبود و یک کار بدی، از وسطای بازی توی دلم بود، که جای آزاد کردنش نبود و منم از بس خودمو نگه داشته بودم، دل درد شدم. خب، این جا هم که کسی نیست، و خودمو آزاد کردم و با صدای بلندی خارج شد. وسطای کار بودم، که یکی از درای توی اتاق باز شد و کیوان با ترس و رنگی پریده، بیرون پرید. منم که کپ کرده بودم، ادامش رو، با سرعت بیشتری ول کردم. کیوان، با چشمایی به بزرگی توپ بسکت، نگام کرد و منم می خواستم از خجالت، خودمو بکوبونم توی دیوار. کیوان بعد از چند ثانیه، دو هزاریش افتاد و زد زیر خنده. دلشو گرفت، کنار دیوار دستشویی نشست و تکیه داد بهش و با صدای بلند خندید. روی آب بخندی! یک بار ما خواستیم توی خلوتمون، کاری کنیم. منم مثل بت، از جام تکون نمی خوردم. کیوان، هنوز داشت می خندید. میون خنده گفت:

- من فکر کردم بهمون، حمله کردن. دستشویی رو نصفه ول کردم و پریدم بیرون.

دوباره خندید.

من - آه، برو بیرون دیگه!

با عصبانیت به طرف حموم رفتم و درو محکم بستم و قفلش کردم. کیوان که تازه ساکت شده بود، دوباره داشت صداس می اومد و بعد هم صدای در اتاق، منم با اعصابی خرد، لباسامو از تنم در آوردم و توی سبد ریختم و رفتم زیر دوش و شیر آبو باز کردم. خودمو گذاشتم جای کیوان و این صحنه رو تصور کردم و زدم زیر خنده و با صدای بلند خندیدم. یه نفر به در زد، که ساکت شدم.

کرانه - داری برای خودت جک تعریف می کنی؟ زود باش دیگه، سه ساعته اون توئه.

- باشه، الآن اومدم.

یه دوش سریع گرفتم و با حوله خودمو خشک کردم و لباسام رو پوشیدم و اومدم بیرون.

کرانه - خوب شد داشتی می اومدی، گفتم زود باش.

تو هم اگه این جا بودی ...

- ببخشید خب!

رفتم کنار بخاری توی اتاق و کله ام رو خم کردم روش، تا موهام خشک بشن. وای! حالا من چه جوری توی صورت کیوان نگاه کنم؟ این که منو ببینه، جکه سالم برایش! وای خدا! کاش آلزایمر بگیره.

موهام تقریباً خشک شده بود. حوله رو گذاشتم روی صندلی کنار بخاری، تا خشک شه و از اتاق اومدم بیرون. با سر پایین رفتم تو اتاق کناری، تا اگه کیوان اون جا بود، نگاهم بهش نیفته. درو باز کردم و رفتم تو.

لادن - حوری بعدی منم، گفته باشم.

حوری - باشه بابا!

وای! لباسامو از توی حموم برداشتم. یادم باشه کرانه اومد، برم برش دارم. بالاخره کرانه اومد و منم لباسامو توی یه پلاستیک گذاشتم و توی کیفم جا دادم. موبایلم رو بیرون آوردم و پو بازی کردم و تا وقتی برای نهار صدامون نزدن، من بیرون نرفتم. روم نمی شد به کیوان نگاه کنم. با فکر کردنم، داشتم از خجالت ذوب می شدم. کرانه اومد تو.

- بیا بریم نهار. چرا از اتاق بیرون نمیای؟

- الان میام، تو برو. منم موهامو شونه کنم، میام.

سری تکون داد و رفت بیرون. منم موهامو شونه کردم و پشت گوشم زدم. یه نفس عمیق تا خونسرد شم و بیرون رفتم. همه دور میز نشسته بودن. فقط دو تا جای خالی بود، یکی کنار کیوان، که عمرا می نشستیم، و یکی هم کنار مامان. مستقیم رفتم نشستم کنار مامان.

مامان - پلو بکشم برات؟

سرمو بلند کردم، که دیدم کیوان درست رو به رومه و سرش پایینه و داره می خنده. آه! اینم شانسه من دارم؟ کاش کنارش می نشستم، رو به روش که ضایع تر بود. مامان کنار گوشم گفتن:

- زشته! خوردی پسر مردمو!

و یه نیشگون خیلی دردناک، از پام گرفتن. منم حواسمو به مامانم دادم و پلو کشیدم و با یه سیخ کباب و شروع به خوردن کردم. بعد از نهار، ظرفا رو جمع کردیم و من و کرانه، چون بزرگ تر بودیم، شستیم. تو اتاق دراز کشیده بودیم، که پردیس اومد توی بغلم خوابید.

پردیس - خاله، اجازه هست توی بغلت بخوابم؟

تو که برای خودت جا باز کردی و خوابیدی!

من - بله، چرا که نه؟

- خاله!

- بله؟

- شما ازدواج کردی؟

چه حرفا! آخه به تو چه نیم وجبی؟

- نه، چرا؟

- در نظر گرفتمت، برای یکی.

چی؟ برو بچه!

- این حرفا چیه وروجک؟ حالا بگو بینم، برای کی؟

- واه! من هنوز نمی دونم داماد دوست داره یا نه!

- این حرفای بزرگونه رو از کجا یاد گرفتی؟

- حرف زدن که، بزرگ، کوچیکی نداره خاله جونم!

من با این زبونم پیش این کم آوردم.

- خاله؟

- جونم؟

- من دایی کیوانو خیلی دوست دارم. ولی ما هر وقت میریم اون جا، میره توی اتاقش، درو قفل می کنه. می دونی چرا؟

- آره! حتما اذیتش می کنی دیگه.

- نه، من فقط می خوام ازش کولی بگیرم.

به! اینو!

- نمی دونم خاله! بذار ما هم بخوایم، نگاه کن، همه خوابن.

- باشه.

تو عمق خواب فرو رفته بودم، که احساس کردم، موهام داره کشیده میشه. چشمامو باز کردم، دیدم پردیس بالای سرم نشسته و با موهام

مشغول بازیه.

من - چی کار می کنی؟

- همه خوابن، حوصلم سر رفته، دارم آرایشگاه بازی می کنم.

بلند شدم و اونم موهامو ول نکرد و موهام کشیده شد. از درد، جیغ خفه ای کشیدم.

من - ولم کن بچه! موهام کنده شد.

- نمی خوام، دارم بازی می کنم.

بچه پررو! به زور موهامو از دستش آزاد کردم، و به زور از اتاق پرتش کردم بیرون و درم قفل کردم. به در می زد. داشت رو مخم با کفش

پاشنه بلند می دوید. صدای کیوان رو از پشت در شنیدم.

کیوان - چی کار می کنی دایی؟ خوابیدن!

پردیس - دایی، این دختره بیرونم کرد.

کیوان - دختره چیه؟ زشته، دیگه تکرار نشه. حالا کی بود؟

- همون، خاله لعیا!

کیوان خندید. روی آب بخندی! حتما اون اتفاق رو یادش اومده! آه!

- این قدر اذیت می کنی، من که دایتم فرار می کنم، وای به حال بقیه!

- دایی!

- جونم؟

- هیچی.

- بگو.

- نع! زیاد مهم نبود، به وقتش میدم.

- برو بچه، این قدرم اذیت نکن. برو.

خدا رو شکر رفتن و منم به ادامه ی خوابم پرداختم. با صدای لادن، از خواب بیدار شدم.

لادن - بلند شو، می خوایم بریم بیرون.

- کجا؟

- میریم قدم بزیم. تو هم زود بیا!

بلند شدم و پالتو و شالمو پوشیدم. رفتم بیرون، دیدم همه حاضر نشستن، منتظر من. با بزرگ ترا خداحافظی کردیم و از خونه خارج شدیم. سعی کردم اون اتفاقو به یاد نیارم، تا راحت تر باشم. پردیس هی می دوید، وسط راه کرانه و پرهامم هی جیغ می کشیدن و دعواش می کردن. ده دقیقه ای بود که داشتیم ساکت راه می رفتیم، که گوشی لادن زنگ خورد. خدا کنه نقشش، یادش باشه. وای! آگه یادش باشه، علی غیرتش قلمبه نشه! جواب داد:

- بله؟

همه ی حواسم پی هومن و لادن بود.

- سلام! ممنون، تو خوبی عزیزم؟

- منم دلم تنگ شده. کی میای تهران؟

دیدم هومن، سرعت راه رفتنش رو کم کرد تا به ما نزدیک تر شه، ولی برنگشت.

- باشه پیمان جان. پس دو شنبه می بینمت.

وای! علی رو چی کار کنم؟ هومن کامل برگشت و با اخم ظریفی، لادن رو نگاه کرد. هر لحظه منتظر عکس العمل علی بودم، که دیدم اصلا عین خیالشم نیست. صد رحمت به سبب زمینی!

لادن - باشه قربانت، خداحافظ!

قطع کرد. هومن رسیده بود کنارش. غیر از من، کسی نه پشت اینا بود، نه حواسش. منم برای این که راحت باشن، سرعتم رو بیشتر کردم و به حوری رسیدم. بذار هوای خواهر شوهر خواهرمو داشته باشم، بلایی سر خواهرم نیاد! منو باش، همین جوری واسه خواهرم شوهر جور می کنم!

حوری - وای لعیا! این جا به نیمچه شهر بازی داره، از تهران باحال تره. الانم داریم میریم اون جا.

سری تکون دادم.

پردیس - خاله!

- بله؟

- پیشمونم کردی!

- پیشمون واسه چی؟

- که عروست کنم.

- برو بچه!

رفت. دیگه داشتم صدای جیغ می شنیدم. پس داریم نزدیک میشیم. رسیدیم و رفتیم تو. ایول! چه وسیله های باحالی! منم عشق هیجان! وای خدا! به وسیله بود، گرد و صندلی هاش هم، رو به بیرون که موقع حرکت صندلی ها هم می چرخیدن. بعد این، روی یه چیز خیلی

بلندی به شکل نیم دایره و کشیده می شدی، یواش بالا می برد و یهو ول می کرد، اونم با سرعت! چند حرکت رفت و برگشت داشت. دلم می خواست سوارش شم. من اشاره به وسیله کردم و گفتم:

- من می خوام اینو سوار شم، کی میاد؟

کرانه - دیوونه، می میری!

من - برو بابا! ترسوها!

همه مخالفت کردن.

کیوان - منم میام، تنها که همیشه رفت.

من - مثلاً چطورم میشه؟

کیوان - به هر حال همیشه تنها رفت. من میرم بلیط بگیرم، بیام.

- باشه، فقط زود باش.

کیوان رفت و حوری گفت:

- زهره ات می ترکه!

من - الان حسش اومده، سوار شم و میشم.

لادن - بذارین بره، هیچیش نمیشه.

کیوان اومد و گفت:

- لعیا! بیا بریم.

با هم رفتیم توی صف، تا دستگاه متوقف شه، یه دختر و سه تا پسر دیگه هم بودن. یکی از پسر که جلوی من وایساده بود، برگشت. تا که منو دید، گفت:

- خانم کوچولو، نمی ترسی؟

جوابشو ندادم، که صدای کیوان رو شنیدم.

کیوان - شما حواست به خودت باشه و مواظب باش شلوارت نیفته.

ناخواستنه نگاهم به شلوارش افتاد، که راست می گفت. داشت می افتاد.

پسره - شما کیش میشی؟

کیوان - به تو مربوط نیس!

هنوز خیره به شلوارش بودم. کیوان یکی به پهلوام زد و بهش نگاه کردم. اخم کرده بود. آخی! بچم غیرتی شده بود. کاش علی، یک سوم این غیرت داشت! والا!

من - چیه؟ چرا این جور می کنی؟

سرشو پایین آورد و توی گوشم گفت:

- خیره شدی به شلوار یارو، هنوز میگی چیه؟

- خبه تو هم، نگاه خواهرانه کردم، گفتم شاید از رو رفت و بالا کشید.

- نمی خواد از این لطفا به کسی بکنی.

- باشه بابا!

همه داشتن می رفتن سوار شن، ما هم رفتیم روی دو تا صندلی کنار هم نشستیم و کمربندا رو بستیم. آفاته، تا پر شدن صندلی ها صبر کرد و بعد دستگاه رو راه انداخت. چشمامو بستم و بسم ... گفتم و صلوات می فرستادم. داشت آروم آروم می رفت بالا، که صدای جیغای کنار دستیمو شنیدم. چشمامو باز کردم و به جایی که صدا می اومد، نگاه کردم، که با چشمای بسته و دهن باز و صدای جیغ کیوان مواجه شدم. این الان برای چی جیغ می کشه؟ و زدم زیر خنده. کیوان همون طور که جیغ می کشید، نگاهم کرد و با جیغ گفت:

- نخند دیوونه! باید جیغ بکشی! دارم از ترس می میرم. خدا بگم چی کارت کنه لعیا!

یهو دستگاه ول شد و کیوان دستمو گرفت و فشار داد و جیغ می کشید. منم که کم کم داشتم می ترسیدم، شروع به جیغ کشیدن کردم و خودمو تخلیه کردم. بعد از چند دقیقه، سرعتش کم شد و جیغای کیوانم تموم شد و کم کم وایساد و متوجه دردی توی دستم شدم، که نگاهش کردم. دیدم کیوان، هم چنان مشغول فشار دادنشه و چشماشو باز کرد و دستشو برداشت. جای انگشتاش روی دستم مونده بود. هیچی نگفتم. خواستم کمربندم رو باز کنم، که دردی پیچید توی دستم.

من - کیوان دستمو شکوندی، بیا اینو باز کن، نمی تونم.

مال خودشو تازه باز کرده بود. بلند شد و اومد جلوم.

کیوان - ببخشید، حواسم نبود.

من - باشه، بیا زود اینو باز کن.

بازش کرد و منم بلند شدم و از منطقه ی دستگاه خارج شدیم.

کیوان - بده ببینم دستتو.

- دکتری؟

- لعیا!

- چیزی نیست، کوفته شده. خوب میشه.

- باشه، بذار ببینم.

دستمو دادم بهش. یه خرده نگاهش کرد و گفت:

- آره! حق با توته. بازم شرمنده.

من - اشکال نداره، آدم که می ترسه، دیگه حواسش پرت میشه.

کیوان - حالا تو دیگه به روم نیار.

من - حقیقت تلخه، بیا بریم پیش بقیه.

با هم رفتیم جایی که ازشون جدا شدیم و نبودن. دور و اطراف رو نگاه کردیم، ولی اثری ازشون نبود. ما چقدر باهوشیم، یعنی اونا

گردشون رو ول می کنن و منتظر ما می مونن!؟

کیوان - الآن زنگ می زنم به پرهام، ببینم کجان!

موبایلشو در آورد و شماره ای گرفت و بعد از چند دقیقه، موبایلشو پایین آورد و گفت:

- جواب نمیده!

دوباره یه شماره ای گرفت و سه باره، چهار باره، ولی کسی جواب نداد.

من - حتما توی یکی از وسیله هان، صدای موبایلو نمی شنون. بیا ما هم بریم سوار شیم. خودشون بعدا میس کالو می بینن، زنگ می زنن.

کیوان - باشه، بیا بریم.

رفتیم سوار ترن شدیم و وقتی اومدیم، پایین گلاب به روتون، کیوان، چهار، پنج تا عق زد که من از عق زدناى اون، بالا آوردم. رفتیم توی توالت، من رفتم قسمت زنونه. رفتم دست و صورت و دهنم رو شستم. سرمو آوردم بالا، که کیوانو از تو آینه دیدم، که اونم مشغوله. دختری بدون شال، داشت دکمه و زیپ شلوارشو می بست و یه شورت گل گلی قرمز پاش بود، (چقدر هیز بازی در میارم). از یکی توالتا خارج شد و با دیدن کیوان، جیغ زد و دوباره برگشت تو. دختره از همون تو گفت:

- پسره ی نفهم! چشمات تابلوئه، دم درو نمی بینه؟ که اومدی توی قسمت زنونه؟

من - کیوان، برای چی اومدی این ور؟

- خب تو اومدی، منم دنبالت اومدم. تازه، در دیگه ای هم نبود.

- من موندم، تو چطور دانشمند نشدی؟ آخه یه خرده چشماتو باز کنی، می بینی روی دیوار فلش زده قسمت آقایون، پشت دیواره.

کیوان - من حالم خیلی بد بود. دقت نکردم.

دختره - برو دیگه، هنوزم وایساده!

کیوان رفت بیرون و دختره هم رفت. منم کارامو که کردم، اومدم بیرون. با چشم دنبال کیوان گشتم و دیدم همون دختر توی دستشویی

کنارش وایساده و حرف می زنه و کیوانم عصبانیه. کنجکاو شدم و جوری رفتم که منو نبینن و از پشتشون بهشون نزدیک شدم.

دختره - خب، بیا یه مدت با هم آشنا شیم و بعدشم دوست شیم. چه اشکالی داره؟

کیوان - آه، خانم! چرا نمی فهمی، من نمی خوام باهات آشنا شم.

دختره - آه! تو دیگه چقدر مثبتی. اصلا می دونی چیه؟ تو منو دید زدی، منم به برادرام می گم روزگارت رو سیاه کنن و بعدشم، باید منو

بگیری.

نه به اون که توی دستشویی جیغ جیغ می کرد، نه به حالا که پسر مردم رو، زور کرده باهات دوست شه! جل الخالق!

کیوان - برو بابا! از زور ترشیدگی می خوی به زور بگیرمت. در ضمن، همه اول شلوارشون رو می پوشن، بعدش میان بیرون. تو بر عکسی.

دختره - من ترشیدم؟ تو خودت پیر پسری. در ضمن اون جا توالت زنونه بود، منم هر جور دلم بخواد میام بیرون، حرفیه؟

کیوان - نه، چه حرفی؟ منم هر کاری دلم بخواد می کنم، حرفیه؟

دختره - من میرم به مامورای این جا میگم، در ضمن، یه چیزای دیگه هم اضافه می کنم، تا مجبور شی منو بگیری.

کیوان - عمر!! تو چقدر کنه ای! آه، دختره ی نجسب! تازه، من زن دارم. اگه حاضری با من دوست شی، بسم ا...!

دختره - داری دروغ میگي، از قیافت معلومه. نکنه همون دختر سیاه آفریقاییه، توی دستشویی زنت بود؟

دختره ی بی شعور! نه که تو خیلی سفیدی! احمق دیوونه ی عقده ای ترشیده!

کیوان - اولاً، به تو هیچ ربطی نداره که نظر بدی. دوما، من عاشق همسرم هستم.

دختره - لیاقت نداری.

کیوان - هر چی. الآن زرم میاد، منو با تو ببینه خیلی بد میشه.

دختره - خب بیاد، بهتر. دختره ی سیاه سوخته!

من که دیگه کاردم می زدی، خونم در نمی اومد. رفتم جلو و یه کم شکمم رو جلو دادم و دستمو به شکمم گرفتم، که یه شکم سه چهار ماهه

رو نشون می داد. شایدم بیشتر، آخه من تجربه ندارم، که آمار دقیق بدم خدمتتون!

من - دختر جان، کاری داری؟

دختره - تو حامله ای؟

من - پ نه پ! محض خنده کردم.

رو کردم به کیوان، که داشت از خنده می ترکید، ولی لپاشو با دندون می گرفت، که رسوا نشه.

من - عزیزم، بریم دیگه.

کیوان - حتما!

رو کرد به دختره و گفت:

- می بخشید! همسرم ماه های آخره! زیاد حالش خوب نیس.

دختره - نه ماهه و این قدر شکمش توئه؟

ای خدا کیوان! یعنی تو نمی دونی شکم نه ماه، چقدره؟ همه ی نقشه هامو نقش بر آب کرد.

من - عزیزم، من تازه چهار ماهمه. ایشون از بس عجله داره، هنوز باورش نمیشه.

خدایا! منو ببخش که از این کارای بد می کنم. می خواستم این دختر رو کف کنم.

دختره - آهان! بله، بفرمایید. من مزاحم نباشم.

کیوان دستمو گرفت و منم با شکمی که سعی می کردم جلو باشه و مثل اردک راه می رفتم. وقتی از دختره دور شدیم، کمرم رو صاف کردم

و زیر زیرکی خندیدم. کیوان که خودشو نگه داشته بود، با دیدن قیافم، خودشو رها کرد و نشست روی زمین و غش غش خندید.

کیوان - ایول! من دیگه راست راستی داشت باورم می شد، تو زنی و یه بچه هم توی راه دارم.

پرروی بی جنبه! یکی محکم زدم پشت گردنش.

من - من برای کفری کردن دختره این کارو کردم. از بس که پشت سرم حرف زد، نه برای خنده. تو هم یه خرده جنبه داشته باش.

کیوان - ببخشید خب، اعصاب نداریا! همسرم، مواظب بچم باش!

ای خدا! چرا همش من باید نقش یه مادر رو بازی کنم؟ اون از بیمارستان و اون پیرزنه، اینم از الآن، آه! من یکی دیگه، محکم و با تمام توانم

زدم همون جای قبلی.

کیوان - آی! دیوونه، گردنم شکست.

من - کیوان یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه تکرار کنی، مطمئن باش سلامت نمی دارم.

کیوان - زنم، زنای قدیم. زنم این قدر زورگو؟

آه! باز گفت. منم کفشم و در آوردم. کیوانم پا به فرار گذاشت و چند متری اون طرف تر وایساد. کفشو دقیق روی صورتش نشونه گرفتم، که به سمتش پرتاب کردم و کیوانم خم شد. وای! نه!

یه پسره، یه متر اون طرف ترش بود و دقیقا با پیشونی پسره بر خورد کرد. پسره چشماشو بست و کفشم به زمین افتاد. منم دیدم اوضاع بر وفق مراد نیست، سریع روی نیمکت کنارم نشستم و روم رو جهت مخالف کردم. صداشو می شنیدم.

پسره - چه آدمایی پیدا میشن! بی فرهنگ! حالا کاش گلی نبودن، تمام موهامو و صورتمو گلی کرد. آقا، شما ندیدی کی بود؟

کیوان - من؟ نه آقا!

حس کردم یه نفر داره نزدیکم میشه. منم آرنجامو روی زانو هام گذاشتم. سرمو بین دستام گرفتم و پاهام رو زیر نیمکت بردم، تا نبینه کفش ندارم.

پسره - خانم، شما کفشو پرت کردی؟

منم دوباره سعی کردم، شکمو به سمت جلو متمایل کنم و سرمو بلند کردم.

من آقا چی میگی؟ کفش؟

پسره کفشمو بالا آورد و به موهامش، اشاره کرد. گفت:

- بله! کفش رو شما پرت کردی؟

من دستمو روی شکم گذاشتم و گفتم:

- آقا من بهم میاد؟ من منتظر بچم بودم.

پسره - ببخشید!

رفت و کفش رو هم برد و از همه سوال می کرد. پسره ی خنگ، خب کی میاد بگه من بودم؟ حالا من بدون کفش، چه غلطی بکنم؟ رو کردم به کیوان.

- حالا من پای برهنه، چی کار کنم؟ همش تقصیر تو بود. آه! آه! اینم از شانس منه.

کیوان - به من چه؟ خودت یهو جو گرفتی. تازه، برای بچه هم این قدر حرص و جوش خوب نیس.

من اون یکی کفشم در آوردم و پرت کردم، که این دفعه رفت توی حوضچه ی آب پشت سرش. وای، نه! ای خدا جونم.

کیوان خندید.

- خخ! همراه من بدون کفش نیا، من آبرو دارم.

من بلند شدم و به طرفش دویدم، که سنگ ریزه های زیر پام، باعث می شد با پنجه ی پا راه برم و کیوان یه جا سرعتشو کم کرد و منم یکی محکم، به ستون فقراتش زدم، که از درد «آخی» گفت و برگشت طرفم.

کیوان - اصلا من میرم، تو خودت تنها بیا. تازه، شبم شده، تنهایی بیشتر کیف میده. هه هه!

من - جرات داری برو! من رو بی کفش کردی و می خوای بری؟ زنگ بزنی، اونا کجان؟

موبایلشو در آورد و گفت:

- یازده تا میس کال دارم از بچه ها، پرهامم مسیح زده.

با صدای بلند، شروع به خوندن کرد.

- ما هر چی گشتیم و زنگ زدیم، جواب ندادین. ما رفتیم و شما هم بیاین!

من - نامردا! رفتن؟

کیوان - آره! بیا ما هم بریم. شاید بخوایم برگردیم تهران، دیر نشه.

من - باشه، حالا من چه جوری پیام، بدون کفش؟

کیوان - بیا بریم. هیچ کی حواسش به پاهای تو نیس.

با هم داشتیم خارج می شدیم، که یه دختره به دوستش گفت:

- نگاه کن تو رو خدا! دختره مثل گداهاس! تازه کفشم نداره. اون موقع، همچین دوست پسری! خدا شانس بده.

کیوان خندید. منم حرصم گرفته بود و گفتم:

- دختره ی نفهم خنگ! کجاش خنده داره؟ تقصیر خودشه!

کیوان - حرص نخور! دوست پسری مثل من گیرت نمیاد. از کنار من بودن، لذت ببر.

من - بردم. اون از دستم، اون از کفشام، اونم از دستشویی رفتنت!

کیوان - عزیزم؟!

زد زیر خنده! پسره ی لوس نچسب! با حرص، محکم پامو روی زمین کوبیدم و یه سنگ توی پام فرو رفت، که از درد جیغ کشیدم.

کیوان - چی شد؟

من - آخ! نمی دونم، فکر کنم یه سنگ گنده، رفت توی پام.

نشستم روی زمین و پامو نگاه کردم. داشت خون می اومد.

کیوان - بلند شو بریم، تا زودتر برسیم.

من با بغضی که از درد بود، گفتم:

- کوری؟ نمی بینی؟ داره خون میاد!

کیوان - بلند شو، دستتو بده به من، کمکت می کنم. به اندازه ی کافی دیر کردیم.

دستم گرفت و منم لی لی می رفتم، که هی با کیوان برخورد می کردم، اونم تکون می خورد.

کیوان - آه! دل و روده ام به هم پیچید.

من - خب، چی کار کنم؟

- من چه می دونم، هر کاری دلت می خواد.

- اگه ناراحتی، کولم کن.

- امر دیگه؟

- پس به راحت، ادامه بده.

- خیلی خب، این جوری تا صبحم نمی رسیم.

نشست و منم کولش شدم و دستام رو دور گردنش و پاهامو دور کمرش حلقه کردم و سرمو روی دستم گذاشتم و چشمامو بستم.

من - تندتر برو.

کیوان - شیطونه میگه همین جا بندازمت برم. رو که نیس، سنگ پا ست.

من - آهای! حواست به حرف زدنت باشه، و گرنه اخراجت می کنم.

کیوان وایساد و پاهامو باز کرد.

کیوان - بیا پایین! داری پررو میشی.

من - بی جنبه! باشه، ببخشید، برو.

دوباره پاهامو حلقه کردم دورش و چشمامو بستم و تکون می خوردم. مثل گهواره بود و کم کم، چشمام گرم شد. من کلا خیلی خواب

دوست دارم، وقت پیدا کنم، می خوابم و خواب رفتم.

صداها داشت کم کم برام واضح می شد و صدای کیوانو می شنیدم.

کیوان - وای! چقدر سنگینه، دیگه خواب رفتنت چی بود؟ خدایا! ما به چیزی گفتیم، تو چرا باور کردی؟

داشتم فکر می کردم کجام و توی چه موقعیتیم، که حافظه ام یاری کرد و فهمیدم، کولش بودم و خواب رفتم. ولی الآن جام فرق داشت.

انگار توی بغل گرفته بودم. سریع چشمامو باز کردم، که دیدم بله. یه دستش از پشت، زیر بغلم حلقه کرده و یه دستشم، زیر زانو هام بود.

کیوان - آخ! بیدار شدی؟ کمرم درد گرفت.

منم سریع از توی بغلش، پریدم پایین.

من - کی گفت منو بغل کنی؟

کیوان - فکر می کنی خیلی خوشم میاد؟ کمرم شکست، سرکار خانم به خواب شیرین فرو رفتید و داشتی می افتادی، که گذاشتمت روی

زمین و هر چی صدات زدم، بیدار نشدی و مجبور شدم بغلت کنم، که خدا رو شکر، بعد دو دقیقه بیدار شدی. داریم می رسیم خونه. حالا

پات بهتره؟

من به کل درد پام یادم رفته بود، ولی بهتر بود. می تونستم یواش یواش برم.

- آره! بهترم، می تونم خودم ادامه ی راه رو پیام.

با هم، بدون هیچ حرفی، به راهمون ادامه دادیم و رسیدیم و وارد شدیم و رفتیم داخل خونه.

من و کیوان به همه سلام کردیم و نشستیم.

مامان - لعیا مادر! جورابات چرا این قدر خاکین؟

کیوان زد زیر خنده و توجه همه به جورابام جلب شد. منم یه خرده، پاهامو کردم زیر مبل.

من - چیزه! کفشامو زدن.

مامان - میشه بفرمایید، چطوری؟ خوابوندنت، از پات به زور کندن؟

من - نه، رفته بودم نمازخونه، نمازمو بخونم، که وقتی برگشتم، نبودن. دیگه مجبور شدم این جوری بیام.
مامان - چقدر شلخته ای!

من - خب دزدیدن، چی کار کنم؟

بابا - خب دیگه، تمومش کنید. حالا اتفاقیه که افتاده.

آقای صابری - خب، همه وسایلشون رو جمع کنن که بریم و به شب نخوریم.

همه بلند شدن و به اتاق رفتن و وسایلشونو جمع کردن و بیرون اومدیم. من باید یه جفت دمپایی بگیرم، بدون کفش همیشه که!

من - ببخشید، میشه به من یه دمپایی بدید، بعدا پس بیارم؟

شہلا خانم - الان برات میارم.

بلند شد و رفت و با یه جفت دمپایی گنده ی مردونه، که فکر کنم سائزشون پنجاه بود و رنگشونم آبی آسمونی بود، به دستم دادن.

شہلا خانم - بیا فدات شم. خوبن؟

منم زورکی گفتم:

- بله، خیلی ممنون!

دمپایی ها رو پوشیدم و به طرف ماشین رفتم. پامو که توی حیاط گذاشتم، اول هومن زد زیر خنده. دیگه همه توجهشون بهم جلب شد. منم سریع سوار شدم و از همون توی ماشین، خداحافظی سرسری ای با همه کردم و بقیه هم سوار شدن. توی راه، فهمیدم که این باغ مال آقای امیدوار بوده. پس شہلا خانم به خاطر همین دست و دلبازی نکرد و این دمپایی های گوریلی رو بهم دادن. مردم هرچی پولدارتر، حریص تر. دوباره چشمامو بستم و خوابیدم و یادم نیاد، چه زمانی و کی، رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

صبح با صدای گریه ی لادن بیدار شدم. لادن بالای سرم داشت گریه می کرد و اسمو صدای زد. نشستم لبه ی تختم.

من - لادن چی شده؟ چرا گریه می کنی؟

لادن - لعیا! بابا یهو قلبشون درد گرفت، با مامان رفتن بیمارستان. بیا ما هم بریم.

بلند شدم و رفتم، آبی به سر و روم زدم. سریع اومدم توی اتاقم و لباسامو سریع پوشیدم و رفتم توی هال. لادن یه لقمه ی کوچیک بهم داد و گفت:

- بگیر، ضعف نکنی.

گرفتم و زنگ زدیم آژانس و رفتیم بیمارستان. رسیدیم، پول رو دادیم و به سمت ورودی بیمارستان دویدیم.

نگهبانی - کجا خانم؟ الان که وقت ملاقات نیست.

من - آقا، تو رو خدا! بابامو آوردن این جا.

- نام بیمار؟

- حسین آریامهر.

با تلفن زنگ زد و سوال کرد.

- بفرمایید داخل!

رفتیم تو و به سمت پذیرش رفتیم.

من - سلام. ببخشید، آقای حسین آریامهر کجا بستری هستن؟

- سلام. به لحظه.

توی کامپوتر سرچ کرد و گفت:

- طبقه ی دوم، اتاق صد و شش.

من - ممنون.

خواستیم با آسانسور بریم، که خیلی جمعیت بود. بدو از پله ها بالا رفتیم. همین طور که توی راهرو می دویدیم، شماره ی اتاقا رو هم نگاه می کردیم، که بالاخره اتاق صد و شش رو دیدیم و رفتیم داخل. مامان روی صندلی کنار تخت بابا نشسته بود و چشمش قرمز بود. حتما اثر گریه س. با صدای در، به طرف ما برگشت. بابا هم چشمش بسته بود. به طرفشون رفتیم.

من - سلام. چی شده؟

مامان قطره ی اشکی که از چشمشون چکید، پاک کردن و گفتن:

- نمی دونم چی شد، صبح ساعتای پنج بود، که بیدار شد و گفت یه کم قلبم تیر می کشه، ولی قرصمو بخورم، خوب میشم. ولی یهو قلبش خیلی درد گرفت، منم ماشینو برداشتم و آوردمش این جا! بعدشم به لادن خبر دادم بیاین.

من - خب، الآن حالش چطوره؟

- خدا رو شکر، بهتره. دکترا به دادش رسیدن.

- خب، خدا رو شکر! حالا کی مرخص میشن؟

- دکترش گفت، دو سه روز دیگه، محض اطمینان باید باشه. دارو هم نوشت، ولی من پول نداشتم همراهم.

- خب، من میرم از خونه پول میارم.

- باشه.

موبایل لادن زنگ خورد، که لادن سریع بیرون رفت تا جواب بده.

من - خب مامان، من دیگه برم. لادن باشه همین جا تنها نباشین.

- باشه، تو هم سریع تر برو.

خداحافظی کردم و بیرون اومدم، که دیدم لادن هنوز داره صحبت می کنه.

لادن - خیلی ممنون، تو دیگه نمی خواد بیای!

- باشه، ممنون. خداحافظ!

من بهش نزدیک شدم و گفتم:

- من دارم میرم از خونه، پول بیارم. تو هم پیش مامان باش.

- باشه، تو برو.

رفتم خونه و پول برداشتم و برگشتم بیمارستان. رفتم تو و به سمت طبقه ی بالا حرکت کردم، که دیدم هومن و کیوان هم توی راهروی کنار لادن وایسادن و صحبت می کنن. رفتم جلو.

من - سلام.

سه تاشون، جوابمو دادن.

رو به هومن و کیوان گفتم:

- شما این جا چی کار می کنین؟

هومن - من زنگ زد لادن، کارش داشتم، که اون گفت بیمارستانین و کیوانم امروز نرفته بود شرکت، با من بود، که با هم اومدیم.

سری تکون دادم و به لادن گفتم:

- بابا بیدار شدن؟

لادن - نه هنوز، آرام بخش تزریق کردن.

من - آهان، مامان تو اتاقن؟

- آره.

- پس من میرم پیششون.

رفتم توی اتاق. مامان روی صندلی نشسته بود و سرشو روی تخت گذاشته بودن. به طرف در برگشت. منو دیدن و بلند شد.

من - سلام. پولارو آوردم.

- سلام. باید بری از داروخونه ی پایین، داروهاشو بگیری.

- باشه، الآن میرم.

دفترچه ی بیمه رو گرفتم. رفتم بیرون و اون سه تا هم روی صندلی های بیمارستان، نشسته بودن. خواستم برم که لادن گفت:

- کجا میری؟

- میرم داروها رو بگیرم.

- آهان!

کیوان - می خوای من باهات بیام؟ آخه تو زیاد وارد نیستی!

داروخونه رفتن، دیگه واردی می خواد؟!!

- باشه، ممنون!

بلند شد و همراه با هم رفتیم و دارو ها رو گرفتیم، که کیوان یه تعارفم زد که حساب کنه، ولی من نذاشتم. کار درستی نبود. دوباره

برگشتیم پیش بچه ها.

لادن - لعیا! بابا بیدار شدن.

من - باشه، الآن میرم بینمشون.

- نه، دکتر توئه. گفت ما بیرون باشیم.

نشستم روی صندلی کنار لادن، که هومن روی دو تا بعدی نشست که فقط صندلی بین من و هومن خالی بود، چون فقط چهار صندلی به هم وصل بود. کیوانم وایساده بود.

هومن - کیوان، بیا بشین.

کیوانم بدون هیچ حرفی، کنارم نشست. منم داشتم از خواب می مردم، سرمو به دیوار پشت سرم تکیه دادم، و چشمامو بستم. البته خواب به چشمام نمی اومد، نمی دونم چرا؟

با صدای در چشمامو باز کردم و دکتر از اتاق خارج شد. به طرف ایستگاه پرستاری رفت. منم رفتم توی اتاق که دیدم مامانم، دست بابامو گرفتن و با لبخندی دلبرانه به هم نگاه می کنن. منم خواستم برم بیرون که بابا به طرفم برگشتن.

بابا - به! سلام دختر گلم، بیا تو بابا، چرا دم در وایسادی؟

- سلام! ببخشید، بهترید شما؟

- بله، پس چی؟ منو دست کم گرفتی؟ من که چیزیم نبود، خواستم ببینم شما چقدر دوستم دارین.

- بابا! این، از اون حرفا بود.

- بی خیال! بیا ماچم کن، دلم باز شه.

رفتم بابا رو بوس کردم، که بابا گفتن:

- یاد بگیر خانم.

و یه چشمک به مامان خجالتیم، که لبشو به دهن گرفته بود، زد. هنوز بعد از بیست سال و اندی، قرمز می شد. اون وقت من، چند وقت پیش، توی پارک خیابون فروشگاه، هیچی نگم بهتره.

مامان - مادر، پول رو دادی؟

- بله. می خواین شما برین خونه، من می مونم، شما دوباره عصر بیاید.

- نه، توی خونه طاقت نمیارم.

بابا - راست میگه، از صبح خسته شدی.

- نه، همین جا یه کم استراحت می کنم. لعیا، تو و لادن برید خونه، یه سوپی، آب پرتقالی، چیزی بیارید.

من - باشه، می خواین لادن بمونه، شما تنهایی.

- نه مادر، فقط خودت آب میوه رو بگیر، اونا طبیعی نیستن.

- باشه، خداحافظ.

صورت بابا رو بوسیدم. اومدم بیرون.

من - لادن، باید بریم خونه سوپ درست کنیم و آب پرتقال.

لادن - من ساعت یک کلاس دارم، نمی تونم بیام.

- خیلی خب، کتاباتو که باید از توی خونه برداری.

رو کردم سمت کیوان و هومن و گفتم:

- ممنون! برای شما هم زحمت شد. ما دیگه باید بریم.

هومن - ما می رسونیمتون.

- نه دیگه، زحمتتون میشه.

- چقدر تو تعارف می کنی. فقط الان میریم، یه احوال پرسى از حسین آقا بکنیم، بعدش باهم میریم. سریع میایم، تا شما برید پایین، ما هم اومدیم.

- ببخشید تو رو خدا! خیلی ممنون.

- خواهش می کنم، وظیفه س.

کیوان - هومن، بیا بریم دیگه.

اونا رفتن توی اتاق. ما هم، آروم آروم، به سمت پایین رفتیم. همون طور که خودش گفت، هنوز یه دقیقه نشده بود که رسیده بودیم همکف، که سر و کلشون پیدا شد. با هم رفتیم بیرون، که ماشین هومن رو، چند متر جلو تر از بیمارستان دیدم و به طرفش رفتیم. هومن در رو باز کرد و طبیعتا، کیوان جلو نشست و ما هم عقب. تا رسیدن به خونه، فقط صدای آهنگ بود که سکوت رو می شکست و منم سرم و تکیه دادم به شیشه و چشمامو بستم. با ایستادن ماشین، چشمامو باز کردم.

من - ممنون، بفرمایید تو.

کیوان - نه دیگه، ممنون. دیرمون شده.

هومن - شاید من خواستم برم تو. ایش!

کیوان - خب تو برو، منم میرم دنبال کارام.

هومن - شوخی کردم بابا.

من - بازم ممنون، خداحافظ!

لادن - خیلی ممنون، خداحافظ.

کیوان و هومنم جوابمون رو دادن و رفتن. ما هم رفتیم تو. لادن یه راست رفت توی اتاقش و با تیپ همیشگی که برای دانشگاه می زد، اومد بیرون و کیف کولیش رو روی دوشش جا به جا کرد و به طرف یخچال رفت و از سر بطری آب خورد. چندش! و بعدشم یه تیکه ی کیک گذاشت توی دهنش و راه ورودی رو در پیش گرفت و با دهن پر گفت:

- لعیا، خداحافظ!

- به سلامت، زود بیا.

- باشه.

اون رفت و منم لباسامو با یه لباس راحتی عوض کردم و رفتم توی آشپزخونه و وسایل سوپ رو آماده کردم. وقتی کارای سوپم تموم شد، شعله ی گاز رو کم کردم و رفتم روی کاناپه ی جلوی تلویزیون خوابیدم و موبایلمو از روی میز برداشتم و برای نیم ساعت بعد، آلارم گذاشتم و خوابیدم.

بیدار شدم و رفتم به سوپ سر زدم و دیدم هنوز خوب جا نیفتاده. منم رفتم وسایلمو برای حموم رفتن، آماده کنم تا بعد پیام و خاموشون کنم. وسایلمو توی حموم چیدم و رفتم زیر سوپا رو خاموش کردم و توی قابلمه ی کوچیکی ریختم و گذاشتم روی گاز باشه، تا بعد ببرم بیمارستان.

بعد از خشک کردن موهام، شلوار مشکی و مانتوی سرمه ای و روسری مشکیم رو هم سرم کردم. رفتم توی آشپزخونه و آب میوه رو هم گرفتم و با قابلمه ی سوپ گذاشتم داخل یه سبد چوبی کوچیک و زنگ زدم آژانس و ژاکت آبییم رو هم تنم کردم و منتظر شدم تا ماشین بیاد.

به بیمارستان رسیدم و پول رو حساب کردم. خدا رو شکر وقت ملاقات بود، نگهبانه گیر نداد. به اتاق مورد نظرم رسیدم و رفتم تو. آقای صابری و خانمش و پسرش و آقای امیدوار و خانمش و پسرشون، اون جا بودن.
من - سلام.

همه جوابمو دادن. سبد رو به مامان دادم و رفتم کنار پنجره وایسام. کیوان به سمت اومد و کنارم وایساد.

کیوان - من به فرزند گفتم نمیری.

وای! من به کل یادم رفته بود باید می رفتم فروشگاه!

من - وای! یادم رفت. چی گفتن؟

- هیچی. من گفتم بابات بیمارستان، اونم گفت اشکال نداره.

- خیلی خیلی ممنون، کیوان!

- خواهش می کنم، کاری نکردم. راستی، پات بهتره؟

- آره، خدا رو شکر! با این اتفاقا، اصلا احساسش نمی کردم.

- الحمدا... که چیز خاصی نبود.

مامان آب پر تعال رو در آوردن، یه لیوان به بابا دادن و به بقیه هم، به اندازه ی یه لیوان یکبار مصرف رسید و همه از من تشکر کردن. منم

مثل دخترای نمونه، هی می گفتم:

- نوش جان! کاری نکردم.

و شکسته نفسی می کردم.

کیوان کنار گوشم گفت:

- مزه ی آب میوه های شرکتی رو میدن، مطمئنی خودت گرفتی؟ سر ما رو شیره مالیدی، نه؟

چقدر رو داره! یه لیوان خورده، هنوزم زبون درازی می کنه.

من - اینا تازه س، شما نمی فهمی.

به نگاه بهش کردم و ادامه دادم:

- جای تعجبی هم نداره.

کیوان - یعنی من نفهمم؟

- من کی همچین حرفی زدم؟ روی خودت عیب می داری، هیچ کی زنت نمی شه ها! از ما گفتن بود.

- من توی خیابون راه میرم، دخترا شماره میدن بهم.

خندیدم.

کیوان - الآن حسودیت نشد؟

خله؟ یا خودشو زده به خلی؟ یا من این طور فکر می کنم؟

- چرا باید حسودیم شه؟

- نشد؟

- نع!

- جان من نشد؟

- دیوونه ای؟ چرا باید حسودیم شه؟

نفسش رو پر صدا بیرون داد و گفت:

- همین جوری گفتم.

- عجب دوره زمونه ای شده، به زور می خواد بگه من حسودیم شده.

- خبه حالا تو هم! من یه چیزی پروندم.

- نهج نهج!

آقای امیدوار - خب دیگه، اگه اجازه بفرمایین، ما رفع زحمت کنیم و شما هم استراحت کنین.

بابا - اختیار دارید، اجازه ی ما هم دست شماست.

با رفتن خانواده ی امیدوار، خانواده ی صابری هم رفتند.

من - مامان شما هم برید. من پیش بابا هستم.

مامان - نه، نمیشه.

بابا - برو دیگه، خسته شدی.

مامان - باشه، ولی شب خودم میام.

من - باشه!

مامان رفتن و بابا هم خوابیدن. منم رفتم توی محوطه. نشستم روی نیمکتی و به اطراف نگاه می کردم. صدای اس ام اس بلند شد. موبایلمو

آوردم بیرون، که دیدم شماره اش ناشناسه.

نوشته بود.

- سلام. تو بیمارستان موندی یا مامانت؟

من - شما؟

- شماره ام رو سیو نکردی؟

- اگه کرده بودم که دیگه نمی پرسیدم! شما؟

- من؟

جوابشو ندادم، که دوباره مسیج زد.

- خیلی خب بابا! قهر نکن، منم دیگه.

جوابشو ندادم.

- چقدر تو لوسی! من کیوانم.

- خب از همون اول می گفتمی، می مردی؟

- آخه می خواستم امتحانت کنم!

- برای چی؟

- ببینم اهل دلی، یا نه؟

- خب حالا دیدی. چی کارم داشتی؟

- می خواستم ببینم تو هنوز بیمارستانی؟

- بله، چرا؟

- همین جوری.

- کلا بیکاری، نه؟

- نه! امروز مرخصی داشتم، گفتم حوصلم سر نره، با تو یه کم کل کل کنم، بخندم، شاد شم.

- کجای حرفای من خنده داره؟

- همین که هی جوش میاری. من قیافت رو تصور می کنم، می خندم.

- تو الکی خوشحالی! منم جوش نمیارم، که تو بخوای تصور کنی و بخندی.

- من الآن دارم احساس می کنم داری حرص می خوری.

دیگه جوابش رو ندادم و گوشیمو سایلنت کردم، که اگه مسیج داد، رو مخم نباشه. یه دختر حدودا هیفده ساله، با لباس صورتی بیمارستان و

یه ژاکت بلند قهوه ای اومد، نشست کنارم.

دختره - سلام. خوبی عزیزم؟

- سلام. ممنون.

- منو نشناختی؟

- نه خیر، شما؟

- من گلنازم.
- ببخشید، به جا نیاوردم.
- منم! اسم تو چیه؟
- فکر کنم به جای تیمارستان، اشتباهی آوردنش این جا!
- لعیا! تو حالت خوبه؟
- آره، فکر کنم، فکر کردی دیوونم، نه؟
- دیوونه ی دیوونه که نه، ولی یه کم شیرین عقل می زنی.
- خندید.
- باهات شوخی کردم. من گلنازم، بیست سالمه، تو چند سالته؟
- منم لعیام، بیست و یک سالمه. به قیافت کمتر میاد.
- آره، همه میگن. چون یه خرده ریزه میزه ام. تو برای چی این جایی؟
- بابام این جا بستری. تو چی؟
- من مشکل کلیه دارم.
- متاسفم، ایشالا زود خوب شی.
- ممنون!
- تک فرزندی؟
- نه، دو تا داداش دارم. یکیشون بیست و پنج سالشه، اون یکی دو سالشه.
- خندید.
- جدی میگی؟
- آره بابا! آبرو برامون نداشت.
- چرا؟
- بعد از هیجده سال، یهو این فسقلی اومد. تازه، تا نه ماه به هیچ کی نگفتیم، رومون نمی شد.
- چرا آخه؟
- تازه، میگه چرا. امیر علی تا یک سال افسردگی گرفت!
- امیر علی؟
- داداشمو میگم.
- آهان! افسردگی گرفت؟
- نه خیلی وخیم، ولی خیلی عصبی بود. از در خونه بیرون نمی رفت، مخصوصا با مامان و بابام و امیرحسین.
- چه عجیب! اون وقت، امیرحسین کیه؟

- داداش کوچیکم. ولی الآن خیلی دوستش داره. تو چند تا خواهر برادر داری؟
- من یه خواهر، اسمش لادنه، نوزده سالشه و یه داداش، به اسم علی، شونزده سالشه.
- چه خوب که خواهر داری!
- آره، خوبه. ولی داداش داشتنم که خوبه.
- آره، ولی خواهر، یه چیز دیگه س. من اگه یه خواهر داشتم، الآن توی بیمارستان تنها نبودم.
- خب، مامانت و بابات و داداش که هستن.
- آره، ولی بابام، از صبح تا شب سرکاره. مامانم به خاطر امیرحسین نمی تونه بیاد. امیرعلی هم فقط یه ساعت این جا دووم میاره، حوصله اش سر میره.
- خب، من خواهرت. غمت نباشه.
- ممنون. تو دانشگاه میری؟
- نه، تا دیپلم خوندم. تو چی؟
- به نظرت من با این وضع، می تونم برم دانشگاه؟ من تا دوم دبیرستان خوندم، چون از اون موقع، هر چند وقت یه بار، بیمارستان بستری می شدم و نمی شد که یه سال رو کامل برم و مدرسه هم قبولم نمی کرد.
- ایشالا که زود خوب شی.
- ایشالا!
- اومدم سوال بعدیو بپرسم، که یه نفر اسممو عصبانی و بلند صدا کرد.
- لعیا!
- برگشتیم سمت صدا که کیوان رو با صورتی عصبانی دیدم.
- من - چیه؟ چرا این جورى نگام می کنی؟
- یه نگاه رو گوشیت بکنی، بد نیس. فکر کردم بابات حالشون بد شده.
- اون وقت از کجا به چنین چیزی پی بردی؟
- از اون جایی که، هر چی زنگ و اس ام اس می زنم، جواب نمیدی.
- خب، حالا که چیزی نشده.
- حالا که چیزی نشده؟ واقعا که!
- نگاهش به گلناز افتاد. برگشتم دیدم گلناز رنگش سفید شده.
- من - گلناز! چرا رنگت پریده؟
- یواش گفت:
- وای! این هیولا کیه؟ من میرم توی اتاقم.
- خندیدم و گفتم:

- یکی از آشناهامون.

چرخیدم و رو به کیوان گفتم:

- یه جوری جیغ زدی بچه خودشو خیس کرد.

کیوان - همش تقصیر توئه.

- دوباره شروع نکن، به منم ربطی نداره.

کیوان رو کرد به گلناز.

- ببخشید، حواسم نبود، عصبی شدم.

گلناز - خواهش می کنم. من دیگه برم، نه؟

کیوان خندید و گفت:

- این قدر پر جذبه ام؟ پس چرا روی لعیا تاثیری نداره؟

من - چون همش قپی میای، مال این حرفا نیستی.

کیوان - خودت میگی شروع نکن، باز دوباره میگی!

من - اوف! باشه، معرفی می کنم؛ کیوان و گلناز.

گلناز - خوشبختم.

- همچنین.

من - خب کیوان، نمی خوای بری؟

- الان باید چی کار کنی تا من برم؟

چه پررو! ماچ هم می خواد.

- بچه پررو! به روت خندیدم، جو گرفنت. ماچت کنم؟

با چشمای گرد شده گفت:

- ماچم؟

زد زیر خنده و گفت:

- ذهنت منحرفه ها! منظورم تشکر و عذر خواهی بود.

- آه! برای چی؟ خودت هلک هلک، پا شدی اومدی این جا، عمرا عذر خواهی کنم.

- من اگه پای تو وایسم، از کار و زندگی می افتم. خداحافظ.

- به سلامت.

با گلنازم خدافظی کرد و به طرف خروجی دوید.

گلناز - چی کارتون بود؟

- پسر دوست بابام.

- آهان، چقدر با هم صمیمی اید.
- آره.
- بلند شد و گفت:
- امیرعلی اومد، آخ جون!
- وای! چقدر تنهاس که با اومدن داداشش، خوشحال شد. یواش یواش، به طرفش رفت و پرید توی بغلش.
- امیرعلی - سلام خواهری خودم، بهتری؟
- گلناز - سلام امیرعلی. چرا این قدر دیر اومدی؟
- ببخشید، کار داشتم نشد پیام. بهتری حالا؟
- آره، امروز به نسبت دیروز سر حال ترم. تازه، یه دوست پیدا کردم، ماه!
- خب، پس امروز تنها نبود.
- نه، راستی، مامان و بابا و امیرحسین چطورن؟
- خوبن. مامان خیلی دلش می خواست بیاد، ولی عمه فاطمه گفتن نمی تونن از امیرحسین نگهداری کنن.
- اشکال نداره، بیا دوستمو باهات آشنا کنم.
- به طرفم اومدن. تا بهم برسن، منم تحلیل قیافه هاشون رو شروع کردم. گلناز، یه دختری با قدی در حد صد و شصت، پوست گندمی، چشم و ابروی مشکی، معمولی و لباسم مثل غنچه و سرخ و داداشم، یه پسر قد بلند و پوست گندمی و چشم و ابروی مشکی، بینی متناسب و لبای قهوه ای کم رنگ. به من رسیدن.
- گلناز - لعیا جون، داداشم، امیرعلی.
- رو کرد به امیرعلی و گفت:
- لعیا، دوستم.
- امیرعلی - سلام. خوشبختم لعیا خانم.
- من - سلام. هم چنین.
- گلناز - بشینیم دیگه.
- گلناز نشست وسط من و امیرعلی.
- امیرعلی - تو از دکترا اجازه گرفتی که اومدی توی حیاط؟
- گلناز - بی خیال امیر! یه ساعت اومدی، اونم همش می خواد غر بزنی و نصیحت کنی. طوریم همیشه، نترس!
- امیرعلی - گلناز، به خدا خیلی ریلکسی. یادت نیس اون دفعه چی شدی؟
- اون مال اون دفعه بود، الآن که چیزیم نیس.
- گلناز، هوا سرده.
- خب، ژاکت که تنمه.

- این که جاییت رو گرم نمی کنه. بلند شو بریم تو.

من - چقدر تو لجبازی! خب، بیا بریم دیگه.

گلناز - چشم، چشم.

بلند شدیم و رفتیم بالا. یاد بابام افتادم. رو کردم به اون دو تا و گفتم:

- ببخشید، من برم، به بابام سر بزنم. اگه خواب بودن، میام پیشت.

گلناز - باشه.

- اتاق چندی؟

- یادم نیس! بیا طبقه ی سوم، اتاق پنجمی، سمت چپ. خودمم، همین طوری پیدا می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

- باشه، فعلا!

رفتم توی اتاق بابا. دیدم که خوابیدن. دوباره برگشتم بالا و در ها رو شمردم و به در پنجمی که رسیدم، در زدم.

گلناز - بفرمایید!

درو باز کردم. رفتم تو، دیدم که گلناز روی تخت خوابیده و یه سرمه توی دستشه و امیرعلی هم کنارش روی تخت نشسته و از توی

موبایلش، یه چیزی رو به گلناز نشون میده.

من - اجازه هست؟

گلناز - بله، بفرمایین.

امیرعلی - توی این چند دقیقه، گلناز کلی از تون تعریف کرد.

من - یا خدا! چی گفته؟ ببخشید یه چیز دیگه، من یه نفرم.

امیرعلی - مگه من گفتم چند نفرید؟

- آره دیگه، هی از افعال و ضمائر جمع استفاده می کنی. مثل من باش.

- آهان! باشه، آخه ما زیاد با کسی صمیمی نمی شیم، به خصوص خانما.

- خب، با من بشید. چون این طوری احساس بزرگی می کنم.

- باشه، سعیم رو می کنم.

گلناز - بابات چطورن؟

من - خوبن، بهترین، الحمدا!...

خندید و گفت:

- منظورم اینه که چرا این جا بستترین؟

- قلبشون درد می کنه، الآن بهترین.

- خب، خدا رو شکر.

- من - تو تا کی این جایی؟
- فکر کنم چهار روز دیگه.
- من - خب، خوبه! راستی، شماره ات رو می تونم داشته باشم؟
- آره، حتما! ۰۹۳۶ ... به منم یه اس ام اس بزن، که شماره ات رو داشته باشم.
- باشه.
- بعد از سیو کردن شماره اش، یه مسیجم بهش زدم. تازه هشت تا میس کال که همشونم کیوان بود و پنج تا مسیج دیدم، که نخوندمشون.
- ولش کن!
- امیرعلی - من گشتمه، شما هم می خورید؟
- گلناز - تو پنج دقیقه میای این جا، یا داری می خوری، یا میری بخری و بخوری! آخه پسر من این قدر شکمو؟!
- مگه پسر نباید بخورن؟
- چرا، ولی نه این قدر. چاق می شی بهت زن نمیدن. از ما گفتن بود!
- من قصد ادامه ی تحصیل دارم. حالا نگفتین، می خورین یا نه؟
- من - چون که خیلی اصرار می کنی، من می خورم.
- گلناز - منم، چون شما دو تا می خورید، دلم آب می افته، منم می خوام.
- امیرعلی - باشه، حالا کی، چی می خوره؟ من شیر کاکائوی داغ با کیک می خورم.
- من - منم شیر کاکائو و کیک.
- گلناز - منم شیر موز و دونات.
- امیرعلی - باشه، من جلدی میرم و بر می گردم.
- رفت.
- گلناز - تو با خواهر و برادرت خیلی صمیمی هستی؟
- من - ای! نه زیاد. حداقل، اندازه ی تو و آقا امیرعلی، نه.
- من اگه جای تو بودم، چه با خواهرم، چه همه صمیمی بودم.
- چون نداری میگی. تو چند تا دوست داری؟
- لبخند تلخی زد و گفت:
- یکی داشتم.
- داشتی؟
- آره! سه سال پیش ماشین زد زیرش و فوت کرد.
- متاسفم. اسمش چی بود؟

- فرشته. همه ی بچه ها توی مدرسه فکر می کردن اگه باهام دوست باشن، چون مریضم براشون افت داره و یا این که شاید اونا هم مبتلا می شن. نمی دونم، ... و اعلم! فقط فرشته بود که همیشه باهام مهربون بود، که اونم ... من فقط با فرشته دوست بودم و بعد از چند سالم تو. امیدوارم دوستیمون پایدار باشه.

- حتما همین طوره! تو، خاله و عمه و عمو داری؟

- بله! یه عمه، که اسمش فاطمه است، که اصلا رابطه ی خوبی با ما نداره. دو تا عمو که هر دوشون کرج زندگی می کنن، و یه دایی که سی سالشه و هنوز داماد نشده و خیلی گله. با من و امیر خیلی رفیقه. ما اصلا دایی صدش نمی کنیم، بهش میگیم محمد، اسم خودش.

- وای! خوش به حالتون. ما که مامان بابامون، تک فرزند بودن و مادر بزرگ پدربزرگمون همشون فوت کردن. فقط، با دو تا از دوستای بابام و یکی دو تا از همسایه هامون، رفت و آمد داریم.

- وای! چقدر سخت.

- آره، خیلی. تو مادربزرگ و پدربزرگ داری؟

- آره، دو تا مادربزرگ و یه بابابزرگ، که بابای مامانم فوت کردن.

- خدا رحمتشون کنه.

- ممنون.

بعد از بیست دقیقه در باز شد، و امیر اومد تو.

امیر علی - سلام، سلام!

سه تا لیوان بزرگ، که از توی دو تاش بخار بلند می شد و سه تا کیک، توی یک سینی کوچولوی یک بار مصرف دستش بود و اول به من تعارف کرد.

من - سلام، خیلی ممنون.

شیر کاکائو و یه کیک برداشتم. کیکم باز کردم و یه کم خوردم، که وانیلی بود و شیر کاکائو رو به دهنم نزدیک کردم و چند بار فوت کردم که خنک شه. خیلی خوشمزه بود، مم! بدون هیچ حرفی خوردم و من گفتم:

- خیلی ممنون آقا امیرعلی. توی این سرما خیلی چسبید.

- خواهش می کنم، قابلی نداشت.

رو کرد سمت گلناز و گفت:

- محمد زنگ زد، گفت می خواد بیاد دیدنت و گفت ازت پیرسم، ببینم بگم بیاد یا نه؟

گلناز خوشحال شد و دستاشو به هم کوید و گفت:

- آخ جون! حتما بگو بیاد، چند روزه ندیدمش، دلم تنگ شده براش.

امیر علی - باشه، الآن!

زنگ زد و به طرف گفت، بیاد.

نیم ساعتی بود که مشغول صحبت بودیم. از بازیگرا تا ماشین و این جور چیزا، که با صدای در صحبتمون قطع شد.

امیرعلی - بفرمایید.

در باز شد و یه آقایی با قد متوسط، پوست سبزه و چشمای قهوه ای روشن و موهای مشکی و ابروهای پر و کت شلوار قهوه ای و پیراهن نسکافه ای، وارد شد.

آقائه - به! سلام گلناز خانم.

گلناز - وای! سلام محمد.

انگار نه انگار که ما وجود داریم. جرم گرفته بود. درو بست. می رفت به طرف گلناز، که یهو پاش اومد روی دمپایی پلاستیکی گلناز. دمپایی ها هم لیز بودن، به باسن خورد زمین. منم که هم حرصم گرفته بود، هم خندم، با صدای بلند و البته کمی هم حرص قاطیش بود، زدم زیر خنده، دلمو گرفتم و خم شدم و همین طور به خنده ام ادامه دادم، که بعد از چند ثانیه صدای خنده ی گلناز و امیرم بلند شد. منم گرم شده بودم، خندم بند نمی اومد و دیگه داشتم اشک می ریختم. کم کم، خندم تموم شد و با لبخند سرم رو بلند کردم. که دیدم محمد داره با اخم و عصبانیت، نگام می کنه. منم تک سرفه ای کردم و به گلناز نگاه کردم، که داشت به زور گاز گرفتن لپش خودشو کنترل می کرد و نگام رو چرخوندم و به امیرعلی نگاه کردم، که اونم مثل گناز بود. دوباره به محمد نگاه کردم که فهمیدم، اگه سی ثانیه ی دیگه وایسم، تیکه ی بزرگم گوشمه. از روی صندلی بلند شدم و رو به گلناز گفتم:

- بعدا بهت سر می زنم. الان برم به بابام سر بزوم.

گلناز دهن باز کرد جوابمو بده، که کنترل خودشو از دست داد و با صدای ظریفی شروع به خندیدن کرد. منم داشت خندم می گرفت، که فلنگ رو بستم و بدون نگاه به اون دو تا، از در خارج شدم و درو بستم. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم پایین، به طرف اتاق بابا حرکت کردم. درو باز کردم که دیدم، خاک عالم، بابام دارن به در نگاه می کنن.

من - هه! سلام، خوبین شما؟ کی بیدار شدین؟

- نیم ساعتی میشه. کجا رفته بودی؟ منو تنها ول کردی این جا؟

- من؟ ببخشید، با یه دختری آشنا شدم، این جا بستری بود، تنها بود. رفتم توی اتاقش. یه بار اومدم بهتون سر زدم، دیدم خوابید. منم رفتم پیشش، دیگه یادم رفت. ببخشید تنهاتون گذاشتم.

- شوخی کردم. من پنج دقیقه پیش بیدار شدم. خب، این دختر خانم اسمش چی هست؟

- گلناز. خیلی ماهه. خیلی دختر گل و خانمیه.

- چند سالشه؟

- بیست سال، ولی به قیافش کمتر میاد.

- چرا تنها بود؟ مگه خانواده نداره؟

منم تمام چیزایی رو که رد و بدل کرده بودیم رو، برای بابا تعریف کردم، با کمی سانسور و البته اتفاق آخری رو اصلا تعریف نکردم.

بابا - پس دختر خوبیه. بعد از مرخص شدنش یه روز دعوتش کن خونمون، که از تنهایی در بیاد.

- باشه، حتما. خودمم می خواستم دعوتش کنم. دو سه روز دیگه مرخصش می کنن.

- اوهوم، مامانت کی میاد؟

- نمی دونم، الآن فکر کنم بیان.

- لادن و علی کجان؟

- لادن دانشگاه بود، علی هم مدرسه. حتما علی الآن خونه س دیگه.

- لعیا، این تلویزیون رو روشن کن، ببینیم چی داره.

تلویزیون رو روشن کردم، که همه ی برنامه هاش مزخرف بود، که بابا گفتن بزن شبکه ی دو. با برنامه ی عمو پورنگ رو به رو شدم که خدایی، از همه ی برنامه ها بهتر بود و یه شیر بود با قیافه ی خنده دار و ما هم کلی خندیدیم و از بی کاری در اومدیم. داشتیم برنامه ی مورد علاقمون رو نگاه می کردیم، که در باز شد و یه آقای دکتر جوون وارد شد. اول به تلویزیون، بعدشم با تعجب، به من و بابا نگاه کرد. منم سریع تلویزیون رو خاموش کردم و دکتره بهم یه پوزخند زد. رو کرد به بابا.

دکتره - سلام.

بابا - سلام.

دکتر - آقای آریامهر، دکترتون برای مدتی رفتن کانادا. من توی این چند روزی که این جا هستید، معاینتون می کنم.

رو کرد به من و گفت:

- لطفا شما بیرون باشید.

روش رو کرد طرف بابا، منم اداش رو در آوردم و رفتم بیرون و درو بستم. روی صندلی اولی که سمت راست و کنار در اتاق بابا بود. چند دقیقه ای بود که نشسته بودم که در باز شد. دکتر اومد بیرون و پوزخندی بهم زد. (خله ها! نمی دونم چرا هنوز که نه با هم حرف زدیم، نه چیزی، باهام کل انداخته.) منم برای این که حالیش کنم که همین طور نمی شینم نگاهش کنم، داشت از جلوم رد می شد، که یه کم پامو آوردم جلو که پاش به پام گیر کرد. می خواست بیفته، یه پسره که جلوش بود گرفتش و منم زود رفتم توی اتاق و درو بستم. خـخ!

من - بابا، چی گفت؟

- چیز خاصی نگفت. گفت باید چند تا دارو به داروهای اضافه کنه.

آهانی کردم و رفتم نشستم روی صندلی و دوباره تلویزیون و روشن کردم و این دفعه زدم شبکه ی سه، که خدا رو شکر خنده بازار داشت. ولی عمو پورنگ خنده دار تر بود. به فکر دکتره افتادم و گفتم، نکنه برای تلافی از کارم به بابام داروی الکی بده؟ خودم دوباره جواب دادم.

- نه بابا! مگه از جونش سیر شده، الکی که نیست. میرم شکایت می کنم، پروانه ی پزشکیشم باطل می کنم!

منو باش! برای خودم بابامو دور از جونش کشتم، دکترم انداختم زندون و پروانه ی پزشکیشم باطل کردم! چه خوشحالم من! با صدای خنده ی بابا از فکرای جنایی خودم اومدم بیرون و توجهم به تلویزیون جمع شد. همون قسمت کوکب خانم و آقا یوسف بود. خیلی کاراشون خنده دار بود، منم خندیدم. دیگه توجه کاملم به تلویزیون بود، که احساس کردم گوشیم توی جیب شلوارم لرزید. آوردمش بیرون، دیدم گلنازه. نوشته بود:

- کجایی؟ یعنی دایی ما این قدر خوفناکه؟ بیا بالا بابا، کاریت نداره! میای؟

جواب دادم:

- نه، شرمنده! بابام بیدارن و تنهان، نمیشه پیام. مامانم اومدن میام.

گلناز - باشه، ولی اگه تونستی زودتر بیا. باشه؟

من - باشه، حتما.

بابا - کیه که داری اس ام اس میدی و منم تحویل نمی گیری؟

من - گلناز بود.

بابا - گلناز؟

- همون که براتون تعریف کردم.

- چی کارت داشت؟

- هیچی، میگه بیا بالا. منم گفتم شما تنهایی.

- نه بابا، برو پیشش گناه داره، دلشو نشکن، مریضه.

- آخه شما تنهایی. تازه، اون داداششم پیشش. الان مامانم میان، داداش اونم میره، منم میرم پیشش.

بابا - من که با برنامه های تلویزیون سرگرمم، تو هم برو. مثلا تو الان که این جایی چه کار مفیدی می کنی؟ هان؟

- خب، با هم گپ می زنیم.

- چقدرم که ما گپ می زنیم. تو برو، مامانم الان میاد، منم دیگه تنها نیستم.

- خب ...

وسط حرفم گفتم:

- دیگه حرف نباشه، زود برو. اصلا من می خوام استراحت کنم. تو هم بیرون، زود!

منم ناچارا چشمی گفتم و اومدم بیرون و به سمت پله ها رفتم و راه بالا رو در پیش گرفتم. با خودم فکر می کردم باید چه عکس العملی

باید نشون بدم؟ چطور برخورد کنم؟ که به این نتیجه رسیدم، بی خیال باشم و به روی خودم نیارم و ریلکس باشم، والا الکی حرص می

خورم، پوست بلوری مثل گلبگم خراب میشه، خدایی نکرده به درجه تیره نشه! هه! پشت در وایسادم و نفسی تازه کردم و در زدم.

گلناز - بفرمایید.

منم رفتم تو. نگاهم به سه تاشون افتاد که سه تایی روی تخت بودن. خدا رو شکر به نفره س و گرنه با کل ایل و تبارشون می اومدن این جا

و حتما هم باید روی تخت می نشستن.

من - سلام.

گلناز و امیرعلی با خوشرویی جوابمو دادن، ولی اون پسر کوتوله و گرد و خپل، همون محمدو میگم، فقط سری تکون داد. منم مثلا برای اون

سلام نکرده بودم، جواب سلامشو با سر دادم، که خیط شد. ایش! فکر کرده جرج کلونیه. جرج کلونی این قدر کلاس نمی داره، که این این

قدر افاده ایه! ایش! نشستم روی صندلی.

گلناز - مگه تو نگفتی بابات تنهان؟

- چرا، ولی بابام گفتن به وجود من نیازی نیست و به زور راهیم کردن بالا.

گلناز - ایول پدر!

رو کرد طرف محمد و گفت:

- معرفی می کنم، لعیا، دوست جدیدم.

بعدم چرخید طرف من و گفت:

- محمد داییمه، گفته بودم که برات.

سری تکون دادم.

محمد - خوشبختم.

نگاهش نکردم و بازم سر تکون دادم، که داشتم حس می کردم چقدر جرش گرفته! اوف! خر کیف شدم.

محمد - خب، من دیگه برم.

گلناز - کجا؟ تازه اومدی، امکان نداره بذارم بری.

محمد - مامان خونه ی شماست، میرم دنبالش تا بریم خونه.

گلناز - بهتر! تازه، تنها هم نیستن. تو هم بمون دیگه. محمد، جون من؟

محمد - دوستتم که اومد. من میرم، فردا دوباره سر می زنم. باشه؟

گلناز - خیلی نامردی.

من - خب چقدر ناز می کنی. خوب شد دختر نیستی. ایش!

کلا خیلی پررو هستم.

محمد - من با شما حرفی زدم؟

می خواست ضایعم کنه.

من - ببخشید، آخه از ناز کردن پسرا بدم میاد. دست خودم نیس.

محمد - از ناز کردن دخترا، خوشتون میاد؟

من - دختر کارش اینه و وظیفشه.

گلناز - منم موافقم. اصلا ول کن این حرفا رو. محمد بمون دیگه. من که می دونم از این در بری بیرون، تا هفته دیگه بهم سر نمی زنی. من

تو رو می شناسم دایی جونم.

محمدم به اجبار قبول کرد و موندگار شد.

گلناز - لعیا، دایی جونم خیلی نازینه، منم عاشقشم. مگه نه دایی؟

محمد اخماش باز شد و با لبخند بهم نگاه کرد و گفت:

- آره راست میگه، منم عاشقشم.

منم برای این که نزنم توی ذوقش، خندیدم و دستامو محکم به هم کوبیدم. اصلا کارم ربطی نداشت، ولی خب به من میگن لعیا! چون جو

آرومی بود، همشون از جا پریدن و ترسیدن. قیافه هاشون دیدنی بود و خندیدم. فکر کنم الآن میگن، دختره یه طوریش هست، بدبخت

بیچاره.

گلناز - وای! سکتمون دادی که.

من - خواستم جو عوض شه، داشت حالم از فضای رماتیکتون به هم می خورد.

امیرعلی - لطفا، از این به بعد دیگه جو رو عوض نکن. باشه؟

من - باشه.

موبایلم زنگ خورد. مامان بودن.

من - سلام.

مامان - سلام. لعیا، برو دم در، یه پاکتی مال باباته، دست آقای امیدوار بود و کیوان رفته خونه دیده کسی نیست، آورده بیمارستان. برو

ازش بگیر.

- باشه. الآن دم دره؟

- آره، زود برو.

قطع کردم و از جام بلند شدم. گفتم:

- من میرم دم در، یه چیزی رو باید بگیرم، بعد میام.

گلناز - باشه. راستی، امیر تو از توی ماشینت چی می خواستی؟ با لعیا برو، با هم بیاین.

امیرعلی هم، با کمال میل قبول کرد و دو تایی رفتیم بیرون. دم در ورودی، امیرعلی گفت:

- تو برو، منم میرم از توی ماشینم وسایلمو بردارم.

- باشه.

نگاهمو به رو به روم دادم، دیدم کیوان درست اون طرف خیابون تکیه داده به ماشینش و با اخم نگام می کنه، انگار که ارث باباشو خوردم.

از خیابون رد شدم، رفتم پیشش.

من - سلام، خوبی؟

کیوان، با عصبانیت گفت:

- علیک!

با اخم نگام می کرد.

من - چیه؟ چرا همچین نگاه می کنی؟

کیوان - ایشون کی بود؟

من با تعجب گفتم:

- کیشون؟

- همون پسر سوسوله، که باهات اومد بیرون.

من - آهان، امیرعلی رو میگی؟

کیوان ادام رو در آورد و گفت:

- بله، امیرعلی.

پسره ی پررو! ادامو در میاره. جواب دادم:

- یه دوست. چرا؟

- که دوست؟

- بله، مشکلیه؟

مچ دستمو گرفت و به زور، سوار ماشینش کرد و خودشم سوار شد.

من - دیوونه شدی؟ این کارا یعنی چی؟

- لعیا، نمی خوامی که من به بابات بگم با این پسره دیدمت؟ اصلا تو با یه پسر چی کار داری؟

- اولاً این که، بابام خبر داره. بعدم، فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه، داره؟

صورتشو جلو آورد. یا خدا! یهو به سرش نزنه؟! بخواد ...

کیوان - لعیا!

با ترس گفتم:

- هان؟

کیوان - توی چشمم نگاه کن.

نگاه کردم.

کیوان - چی دیدی؟

فقط قیافه ی خودمو می دیدم. دهن باز کردم.

- هیچی، فقط عکس خودمو.

کیوان - لعیا!؟

- هان؟

- دقت کن. درسته، قیافتم هست. یه چیز دیگه؟

منم بیشتر دقت کردم و گفتم:

- به جون مامانم، فقط عکس خودمه.

کیوان - لعیا! یه چیزی به اسم، اسم ...

حرفشو خوردم. منم باز گفتم:

- به اسم چی؟ عنبیه؟ مویرگ؟ اشک؟ چی؟

کیوان عقب کشید.

- پیاده شو. پیاده شو، سریع.

من - چی شد یهو؟

کیوان - لعیا، برو پایین.

- باشه، چی می خواستی بهم بدی؟

پاکت نامه ای رو به طرفم گرفت و گفت:

- بیا. برو، خداحافظ.

من - خداحافظ.

پیاده شدم و به طرف ورودی بیمارستان حرکت کردم. پسره از دست رفت، خنگ شده. این چرا این طوری کرد؟ رسیدم به ورودی

بیمارستان که امیرعلی هم رسید.

من - کارتو انجام دادی؟

صدای امیرعلی توی صدای ماشینی که برامون بوق زد، گم شد. من و امیرعلی با هم برگشتیم، که دیدم کیوانه و با اخم نگام می کنه.

من - کیوان، نمی فهمی بیمارستانه؟ نباید بوق زد؟

کیوان جوابمو نداد و گاز ماشینشو گرفت، برو که رفتیم!

امیرعلی - آشنا بودن؟

پ نه پ، شانسی اسمشو گفتم، شاید درست باشه. حرفا می زنه!

من - بله، متوجه نشدی اسمشو صدا کردم؟

امیرعلی - بله، ببخشید فضولی کردم.

من - خواهش می کنم.

رفتیم توی بیمارستان و منم رفتیم پاکت نامه رو دادم به مامانم و رفتم بالا. به اتاق گلناز رسیدم، دیدم یکی از پرستارا دم دره و داره یه

چیزی میگه. رفتم جلوتر که صداشو بشنوم.

پرستاره - وقت ملاقات که تموم شده، که هیچ، این جا رو هم گذاشتن رو سرشون. لطفا، هر چه سریع تر این جا رو ترک کنید، همراه فقط

باید یک نفر باشه.

محمد - چشم، شما بفرمایید، ما هم می ریم.

پرستاره سری به نشونه ی تاسف تکون داد و برگشت که بره، و منو پشت سرش دید.

پرستاره - نکنه شما می خواید برید توی این اتاق؟ همراه ایشونید؟

ما عروسی می ریم، این طوری آرایش نمی کنیم. عروسی چه جوری آرایش می کنه؟

من - نه خیر، من پدرم پایین توی بخش قلب بستری هستن. ایشونم دوستمن، اومدم بهش سر بزوم.

- بازم خدا رو شکر. فقط سر و صدا نکنید، تو رو خدا!

- چشم.

رفتیم تو، که دیدم محمد و امیرعلی دارن میرن و با گلناز خداحافظی می کنن. بعدشم با من، البته محمد همون به تکون دادن سرش اکتفا

کرد، تا خدایی نکرده زبونش خسته نشه، بچه! منم سر تکون دادم.

گلناز - لعیا؟

به طرفش برگشتم و گفتم:

- بله؟

- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟

- شما دو تا خواهش بکن.

- تو که بابات این جا بستری.

- خب؟

- ببخشید، میشه امشب پیش من بمونی؟ نگاه کن، اون مبله تخت میشه. میشه بمونی؟ خواهش می کنم!

چقدر تنهاس که خواهش می کنه.

من - خودم که دوست دارم، بذار از مامانم اجازه بگیرم.

- باشه، پس همین الان برو پیرس. باشه؟

- باشه.

رفتم پایین و در زدم و رفتم تو.

من - مامان، من این جا یه دوست ...

مامان حرفمو قطع کردن و گفتن:

- حسین تعریف کرد. خب؟

من - هیچ کی پیشش نیست. از من خواهش کرده امشب پیشش بمونم. اجازه هست؟

بابا - آره، حتما. گناه داره طفلی. لادن و علی هم برن خونه، تنها هم نیستن، خودشون دیگه بزرگ شدن. نه ثریا؟ (مامانم)

مامان - آره، برو. گناه داره.

منم خوشحال، رفتم پیش گلناز.

من - وای، گلناز! مامان بابام اوکی رو دادن.

گلناز - آخ جون! تا تو بری و برگردی، کلی دعا کردم.

نشستم روی همون مبل و با هم حرف می زدیم. همش چرت و پرت و از مانتو و کفش و لباس و این جور چیزا. تا یک ساعتی سرگرم

حرف بودیم، که حرفامون تموم شد.

من - گلناز، هیچی نداری سرگرم شیم؟

گلناز - چرا، اتفاقا دیروز امیرعلی منج آورد. این جاست، توی کشوی این میزه.

دستشو به سمت میز کنار تختش گرفت. منم رفتم و برش داشتم و نشستم روی تخت گلناز. گلناز پاهاشو جمع کرد و گفت:

- کفشاتو در بیار، مثل من بشین. این جوری بیشتر کیف می ده.

منم به خاطر این که دلشو نشکنم، قبول کردم و نشستم روی تخت و بازی رو شروع کردیم. من همش جرزنی می کردم و گلنازم بویی نمی برد. یا خیلی ساده بود، یا این که به روم نمی آورد، یا هم بهم اعتماد داشت که تقلب نمی کنم. حالا کدوم؟ من بردم و هی، هورا هورا می کردم.

گلناز - من زیاد روی فرم نبودم، تو به خودت نگیر.

- گلناز خانم باختی. دیگه قبول کن، شکست اشکال نداره.

- باشه، من فقط به خاطر تو باختم، تا توی دیدار اولمون خاطره ی بدی نداشته باشی.

- تو که راست میگی.

با هم شوخی می کردیم و می خندیدیم. این قدر خندیده بودیم، که حتی می گفتیم بیخ، از خنده ریشه می رفتیم. آخر شب موقع خواب، گلناز گفت:

- خیلی ممنون که پیشم موندی. کم کم دارم احساس می کنم تو خواهرمی. خیلی دوستت دارم. با این که شناخت زیادی از خانواده ی هم نداریم، ولی من به احساس خاصی بهت دارم، نمی دونم چطور ابراز کنم. خیلی خیلی ممنون. بعد از چند وقت حسابی خندیدم. باز ممنون.

لبخندی زدم. دستمو مثل لاتا به پیشونیم کشیدم، مثلاً عرقمو پاک می کنم و گفتم:

- شرمندمون نکن لوتی. تنها گذاشتن رفیق، تو مرام ما بچه ی کف تهرونی!

خندیدم و چراغو خاموش کردم و روی تخت خوابیدم.

با تابیده شدن ناگهانی نور، پتو رو روی سرم کشیدم، که اونم کشیده شد.

من - آه! بذار بخوابم جون لعیا.

گلناز - آه، لعیا! چقدر خوابت سنگینه. الآن دکتر میاد برای معاینم، زشته این طوری خوابیدی.

بینیمو خاروندم و با چشمای بسته نشستم و گفتم:

- باشه، ساعت؟

- ساعت هشته، تو کاری، چیزی نداری؟

وای، فروشگاه! سریع بلند شدم.

گلناز - چت شد یهو؟

همون طور که کفشامو می پوشیدم، گفتم:

- باید نه سر کارم باشم، دیرم میشه.

کفشامو پوشیدم و به طرف توالی حمله ور شدم و سریع کارای تخلیه و شستشوی صورتمو انجام دادم و پریدم بیرون.

من - گلناز، خداحافظ! شاید شب بهت سر زدم.

منتظر جوابش نشدم و دویدم پایین. به اتاق بابام که رسیدم، درو باز کردم و گفتم:

- مامان، من دارم میرم سر کارم. خداحافظ.

بازم جواب نگرفته، از بیمارستان زدم بیرون و دستمو برای تاکسی ای که داشت رد می شد، تکون دادم. اونم از خدا خواسته، وایساد.
 من - آقا، لطفا سریع تر برید فروشگاه --- و کسی رو هم سوار نکنید.
 مرده - چشم دخترم.

اونم از کوچه، پس کوچه ها رفت، تا زودتر برسیم و به ترافیک نخوریم. تقریباً ساعتی نه و ربع رسیدیم. پولشو حساب کردم. سریع رفتم
 تو و نشستم روی صندلی و نفس راحتی کشیدم.
 ساناز - آقای مهران گفتن اوم دی، بری توی اتاقشون.
 - باشه.

به خودم دستی کشیدم و یه نفس عمیق کشیدم و از پله ها بالا رفتم و پشت در که رسیدم، تقه ای به در زدم.
 مهران - بفرمایید!

درو باز کردم و رفتم تو.

من - سلام. مثل این که با من کاری داشتید.

مهران - بله، از کیوان شنیدم که پدرتون بیمارستان هستن. خواستم ببینم کاری از دست من بر میاد؟

من - ممنون! همین که دیروز بهم مرخصی دادید، خیلی لطف کردید.

مهران - الان بهترن؟

- بله، الحمدا!...

- خدا رو شکر! شما می تونید به کارتون برسید.

- بله.

اومدم بیرون و دوباره رفتم پایین. تا که رسیدم پایین، کیوانم از در اومد تو.

من - سلام. این جا چی کار می کنی؟

کیوان خیلی خشک گفت:

- سلام! تو اومدی سر کار؟

- بله، مگه قرار بود نیام؟

- فکر کردم امروز نمی تونی بیای، اومدم به فرزاد بگم. موبایلش خاموش بود. برای همین!

- ممنون. ولی مامان بودن. زحمتت شد اومدی تا این جا. لااقل زنگ می زدی، بهم می گفتی.

- نه، اشکال نداره. می خواستم یه پیراهنم بخرم.

- بازم، ممنون.

سرشو تکون داد و به قسمت لباسای مردونه رفت. بعد از یه ساعت فس فس، آقا بالاخره دو تا تی شرت و یه سویی شرت، نظرشو به
 خودش جلب کرد. گذاشت روی پیشخوان تا حساب کنم. منم قیمت و گفتم و اونم بدون هیچ حرفی حساب کرد.

کیوان - ممنون دیگه، خداحافظ!

من - خداحافظ!

رفت و منم با نگاهم بدرقش کردم. چه پسر دختر کشی بود. کاش از اینا هم گیر ما می اومد. خدا! به حرف دلم گوش کن، ما هم یه سر و سامونی بگیریم. یعنی میشه یه روز یه پسر خوش تیپ، مثل کیوان، عاشقم شه؟ بله، پس چی؟ از خدایم باشه! موبایلم زنگ خورد. مامان جونم بود.

من - سلام!

- سلام! رسیدی؟

- بله.

- لعیا، شب که رفتی خونه، لباس برای بابات بیار. پرستاره گفت، دکتر فردا عصر میاد برای معاینه. شاید مرخص بشه. پولم بیار، یادت نره.

- باشه، چشم. چیز دیگه ای نمی خواید؟

- چرا، یه غذای سبک و با روغن و نمک کمم برای بابات درست کن. غذای بیمارستان معلوم نیس چیه.

- چشم، دیگه کاری ندارید؟

- نه، قربونت. اگه علی خونه نبود، شاید رفته خونه ی شهریار. (دوستش) ولی اگه بود، برای اونم یه چیزی درست کن. باشه؟

- چشم.

دیگه نمیگم کار دیگه ای وگرنه باید تا صبح، کار کنم.

مامان - مواظب خودت باش!

- بیسکویت بخور، ساکت باش!

- بله!؟

- هه! هیچی، خداحافظ!

- خداحافظ!

در حال مگس پرونی بودم. این سانازم معلوم نیس برای چی استخدامش کردن، یا نییاد، یا جلوی آینه مشغوله. اوف! لوازم آرایشیا با

وجود ساناز و دوستاش، ورشکست نمیشن. من اگه یه مغازه ی کوچیک آرایشی بهداشتی راه بندازم، اگه در روز سه تا مشتری مثل ساناز

داشتم، پولدار می شدم. با فکرام درگیر بودم، که یاد گلناز افتادم. الهی! دلم براش تنگ شد.

بهش زنگ زدم.

گلناز - بله؟

- سلام گلی. خوبی؟

- سلام لعی. ممنون، تو خوبی؟

- اسم منو کامل صدا بزن. یعنی چی لعی؟

- دوست عزیزم! هر چی عوض داره، گله چی؟ نداره!

- نه بابا! ضرب المثلم که بلدی، ما خبر نداشتیم.

- پس چی؟ فکر کردی همه مثل خودتن، هیچی بلد نباشن؟
- ای بابا! دیگه از ما گذشته.
- دور از جون! چه خبر؟
- به نظرت، من به تو می تونم، چه خبری بدم؟
- مثلا ... مثلا ...
- مثلا چی؟ زن پسر خالم، هفتمین بچش رو به دنیا آورد؟
- آه! اصلا ولش کن.
- بله، ولش! بهتری تو؟ کی مرخص میشی؟
- بله، بهترم. خدا رو شکر! نمی دونم، ولی احتمالا چهار شنبه. بابای تو چی؟
- فکر کنم فردا عصر.
- مم! امشب میای پیشم؟
- نمی دونم، شاید! ولی اگه هم بیام، یازده _ دوازده، این حدودا.
- اشکال نداره، فقط بیا! راستی، امیرعلی می خواد زن بگیره.
- واقعا؟ کی هست طرف؟
- دختر پسر دایی بابام. خیلی ناز و خوشگله.
- جواب عروس خانم چیه؟
- هنوز که فعلا امیر عاشق شده. صبح بهم زنگ زد، گفت به مامان و بابا بگم. روش نمیشه و منم دلم طاقت نیاورد و اول به تو گفتم.
- دختره اسمش چیه؟
- گلاره.
- آق داداش شما رو دوست داره؟
- فکر کنم. ولی اصلا رو به امیر نمیده، امیرم از همین کاراش خوشش اومده. من تازه باید برم مخ زنون گلاره! او! هنوز تازه اول کاره.
- چند سالشه؟
- هم سنیم. از بس گلاره می اومد خونه مون، آخه همسایه هم هستیم، از بچگی رفیق فابریک بودیم.
- اون موقع به من میگه فقط یه دوست داشتم.
- باور کن این آخریا، از کارای ضایع امیر نمی اومد. منم چیزی به روی امیر نیاوردم، که فهمیدم. تا این که، خودش صبح اعتراف کرد.
- خب، ایشالا که مبارک باشه! عروس خانمم، بله رو بده.
- ایشالا! امیر که حسابی مجنونه.
- خب، دیگه کاری نداری؟
- نه، مرسی که زنگ زدی. درد و دل کردم و دلم وا شد.

- وظیفه س. خداحافظ!

- خداحافظ!

ساناز اومد و سر جاش نشست و بعد از چند دقیقه گفت:

- تو بی اف داری؟

نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم و گفتم:

- نه! نه اهل این جلف بازیام، نه وقتشو دارم، نه حوصلش رو.

- املی تو! تازه، خیلی هم کیف می‌ده. به عالمه خرید می‌کنی، پولشو حساب می‌کنه و خلاصه خیلی کیف می‌ده.

- بدبخت اونیه که گیر تو می‌افته!

- چرا اون وقت؟

- چون داری پیشاپیش، برای جیش نقشه ردیف می‌کنی. به قول خودت، هر چی خرید کنی حساب می‌کنه. پسر مردم و رشکست می‌کنی. بنده خداها گناه دارن، رحم کن!

- شش! تو چه از این چیزا می‌فهمی؟

- تو که می‌فهمی، برای نصف دنیا کافیه.

اخم وحشتناکی بهم کرد، که خودمو خیس کردم و منم موبایلمو در آوردم و پو بازی کردم. آخی! پوم بیست و چهار سالشه! چه زود بزرگ میشه!

ساناز - کوچولو! بازیتم تموم شد، این حسابا رو وارد کامپیوتر کن.

- چشم، خانوم جون!

موبایلمو توی قفسه‌های زیر پیشخوان گذاشتم، فاکتورا رو برداشتم و وارد کردم.

تا شب، فقط دو تا مشتری اومد و به چیزایی خریدن. منم ساعت هشت از آقای مهران اجازه گرفتم که برم. اونم چون از اتفاق پیش اومده خبر داشت، بدون هیچ سوالی اجازه رو داد.

خونه رسیدم، یه کم مرغ کباب کردم. بدنم بوی غذا گرفته بود. رفتم حموم که طبق معمول سه چهار دقیقه طول کشید و هول هولکی موهامو سشوار کشیدم و یه بلوز آستین بلند ریز بافت قهوه‌ای، با شلوار قهوه‌ای و یه بافت بلند کرم رنگ که تا روی زانوم بود و آستین سه ربع و خلیم گرم بود و ضخیم و کفشی اسپرت مشکی و شال قهوه‌ایم رو پوشیدم. خدا رو شکر، علی هم نیومد. رفتم اتاق مامان و بابام، کمد بابامو باز کردم و یه شلوار خاکستری پارچه‌ای و یه پیراهن آبی و پلیور مشکی با طرح‌های لوزی قسمت جلوش. لباسا رو توی کیسه گذاشتم. دروا رو قفل کردم و از خونه خارج شدم. در ورودی رو هم قفل کردم و کلیدا رو توی کیفم انداختم. دستمو زدم تو سرم و گفتم:

- وای! من که به آژانس زنگ نزدم.

دستمو توی کیفم کردم.

هرچی می گشتم، موبایلمو نمی دیدم. ای خدا! کلیدا رو برداشتم تا برم تو آژانس بگیرم. درو باز کردم و رفتم تو و از تلفن خونه زنگ زدم به تاکسی. گفت تا یه ربع دیگه ماشین نداریم. منم چون فقط به همین جا اعتماد داشتم، قبول کردم. به ساعت نگاه کردم. نه و چهل و پنج دقیقه بود. اوف! بلند شدم، در جستجوی تلفن همراه. همه جا رو گشتم. نبود که نبود. با تلفن خونه زنگ زدم، بوق می خورد، اما صدایی نمی شنیدم.

- روی سایننت نبود؟ آه! چرا خبرش!

توی فکر و خیالام بودم، که با صدای آیفون، همه پر شدن.

من - کیه؟

- منزل آریامهر؟

- بله!

- شما تاکسی خواسته بودید؟

- بله، بله، الان میام.

داشتم می رفتم به طرف در، که ظرف غذا و کیسه ی لباسا رو روی میز دیدم. به خاطر چی اومدم خونه، بعد یادم رفته بود! رفتم و برداشتمشون و رفتم تا کفشامو بیوشم، که دیدم موبایلم افتاده کنار جا کفشی و در یه جای باطریشم اون ور افتاده. این کی افتاده، من نفهمیدم؟ تیکه های موبایلمو برداشتم و انداختم توی کیفم. سریع کفشامو پوشیدم و دویدم بیرون. پراید قراضه ی سفید دم در بود. در عقبو بار کردم، توی ماشین آبی شد و من نشستم. که دیدم راننده یه پیرمرد لاغره.

پیرمرد - ببخشید، کجا می رید؟

- بیمارستان ---.

- بله.

چند دقیقه ای توی سکوت گذشت، که گفت:

- می بینی دخترم؟

منم هاج و واج مونده بودم. گفتم:

- چیه؟ ببخشید؟

- ماشینو میگم. کار پسرمه. رفته نورشو آبی کرده و رینگ اسپرت و سیستم! ماشین خریدیم پنج میلیون، سیستم بسته ده میلیون. هر وقتم دستش بیفته، تصادف می کنه. بچه س، نمی فهمه که بابتش پول دادم. تا من حواسم نیس، ماشین رو بر می داره، میره توی خیابون.

- مگه چند سالشه؟

- بیست و دو سال. شما چند سالته دخترم؟

- بیست و یک سالمه.

- ازدواج کردی؟

- نه!

- من می خواستم برای پسر من زن بگیرم. تو هم که دختر خوبی هستی، قبول می کنی؟
- ببخشید، چیه؟
- این که زنش شی.
- ببخشید، ولی من قصدشو ندارم.
- قصد نمی خواد که. فقط بله رو میگی و خلاص.
- بذار سر کارش بذارم، بخندیم.
- من - پسر شما چی کاره س؟
- پسر من توی یه سوپری، کار می کنه.
- مال خودشه؟
- نه، خیر سرش!
- چقدر درس خونده؟
- والا تا سوم راهنمایی! ولی با معدل هیجده قبول شده.
- شما خودت دختر داری؟
- بله دخترم دارم، دو تا!
- ازدواج کردن؟
- نه.
- منم یه برادر دارم، که دقیقا شرایط پسر شما رو داره. دخترتون رو بهش می دید؟
- بله، بله! کی بهتر از برادر شما؟ کی تشریف میارید منزل ما رو منور کنید؟
- واه! ندیده، نشناخته! چه هوله!
- ببخشید، ولی نه من می خوام ازدواج کنم، نه برادرم.
- پیرمرده حرفی نزد. فکر کنم ناراحت شد. دلم براش سوخت. الهی! ولی تقصیر من چیه؟ نه خدایی! خیلی کرم ریختم. چند متر بعد از بیمارستان نگه داشت. منم پولشو دادم. گفتم:
- ببخشید پدر جون. از من ناراحت نشید. ایشالا بچه های شما خوشبخت بشن. برای ما هم دعا کنید.
- نه دخترم، ناراحت برای چی؟ خدا حفظت کنه.
- ممنون، خداحافظ!
- به سلامت!
- از ماشین پیاده شدم و سمت ورودی رفتم، که بسته بود.
- نگهبان - کجا خانم؟
- ببخشید، من از همراهان بیماری به اسم آریامهر هستم.

- همین الان، به آقای جوونی اومد، همینو گفت. دیگه چند تا همراه می خواد؟

نمی دونم چرا، ذهنم اول به سمت کیوان رفت. یعنی کیوان بوده؟

من - من برای پدرم غذا آوردم. بعدشم میرم پیش یه بیمار دیگه. اون تنهاس.

- خیلی خب. بیا برو.

درو باز کرد و منم رفتم تو. اول رفتم اتاق بابا، در زد و درو باز کردم، که دیدم هومن و لادن و مامان، پیش بابا نشستن.

من - سلام.

مامان - سلام. کجا بودی تا حالا؟ می دونی ساعت چنده؟ از ده و نیم گذشته. چرا موبایلتو جواب نمیدی؟

- ببخشید! خب، اولاً، که تا غذاها رو آماده کردم طول کشید. دوماً، تاکسی هم ماشین نداشت، منتظر شدم. سوماً، موبایلم نمی دونم چطور

افتاده بود که من متوجه نشده بودم و باطریشم در اومده بود. منم تا الان یادم نبود جفت و جورش کنم.

مامان - خیلی خب، بیا بشین.

رفتم روی صندلی پلاستیکی سفید رنگ کنار مبل نشستم.

هومن - ببخشید، وقت نشد سلام کنم. سلام!

لادن - سلام!

- علیک سلام!

لادن - راستی لعیا! یه دختره به اسم گلناز اومد بینتت، که تو نبود. گفت هر چی هم به موبایلت زنگ زده، جواب ندادی.

موبایلمو آوردم بیرون تا درستش کنم. موبایلمو روشن کردم و باز انداختم توی کیفم.

من - خوب شد یادم انداختی، بعدا بهش سر بزnm.

لادن - کیه؟ چطور با هم آشنا شدید؟

داستان رو مختصر و مفید تعریف کردم، که لادنم مشتاق هم نشینیش شد.

لادن - چه دختر خوبیه! پس منم همراهت بیام؟

- بله. خوشحالم میشه.

لادن - چند سالشه؟

- بیست.

هومن - اگه خیلی گله، که ما آستینی بالا بزیم.

خندیدم و نگاهی هم به لادن کردم، که دیدم اونم داره می خنده. با تعجب نگاهش کردم!

لادن - چیه؟ چرا این طوری نگام می کنی؟

- هیچی!

نگاهم به مامان و بابا افتاد، که دیدم مامانم دارن با عشق، یه تیکه مرغ سر چنگال می زنن و می ذارن دهن پدرم و بعد از هر بار خوردن، یه

لبخند دخترکش، پسرکش به هم می زنن، که توی دلم از خنده ریسه رفته بودم. لادن به پام زد و گفت:

- هوی! چشماتو درویش کن.
- به سمت لادن و هومن چرخیدم و گفتم:
- من دارم میرم بالا، پیش گلناز.
- لادن - خب صبر کن با هم بریم.
- خب بیا! تو الان این جا چی کار داری؟
- زشته، هومن تنها میشه.
- هومن - من دیگه می خواستم برم. اگه می خواهی، برو.
- لادن - نه بابا، شماره ی اتاق رو بگو.
- شماره ی اتاق رو نمی دونم. طبقه ی بالا، در پنجمی، سمت چپ.
- تو هم با این آدرس دادنت!
- راستی، تو برای خواب میری خونه؟
- نه، می مونم.
- پس، علی خونه تنها می مونه؟
- نه، خونه ی شهریار شب می خوابه.
- آهان، باشه. من برم دیگه، تو هم بیا.
- باشه.
- رفتم از اتاق بیرون، که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. وایسادم و گوشیمو در آوردم، که دیدم کیوانه. متن مسیج:
- سلام! خوبی؟
- تعجب کرده بودم. کیوان رو در رو احوال پرسی نمی کرد. چی شده اس ام اس میده؟!
- من - سلام. ممنون، تو خوبی؟!
- بله، خوبم. بابات چطورن؟
- خوبن. فکر کنم فردا عصر مرخص بشن.
- دوباره حرکت کردم، به طرف پله ها. سرمم توی گوشی بود و جواب می دادم.
- خدا رو شکر! تو الان بیمارستانی؟
- بله، چطور؟
- هیچی، همین طوری پرسیدم.
- دیگه جوابشو ندادم. یعنی جوابی نداشت، که بدم. رسیدم به در اتاق گلناز و در زدم، که دوباره صدای گوشیم بلند شد. کیوان نوشته بود که:
- منم خونه ام.
- خندیدم. بچه احتیاج به محبت داره ها!

گلناز - بفرماید!

رفتم تو.

من - سلام! گلناز خانم گل گلاب!

- سلام! خوبی؟

- بله، تو چطوری؟

- منم خوبم. چی کار می کردی؟

- داشتم تلویزیون نگاه می کردم.

- خب، پس سرت گرم بود.

- پوف! مثلاً!

- امروز، کی پیشت اومد؟

- امیر و مامانم.

- پس حسابی خوش گذشته.

نشستم روی مبل.

- ای! بدک نبود.

- به مامانت گفتی؟

- چیو؟

- همین موضوع عرووش رو دیگه.

- آره! خیلی خوشحال شد. فقط، شک داشت که گلاره قبول کنه.

- میگم، یه بار منو با گلاره آشنا کن، روی مخش کار کنم راضی شه.

- باشه.

شالمو در آوردم و دراز کشیدم.

گلناز - تو اومدی پیش من بخوابی؟

- وای! نمی دونی چقدر خستم. از ساعت نه صبح تا هشت شب سر کار بودم.

- باشه! دلم سوخت.

دوباره صدای گوشیم بلند شد. حتما کیوانه! دیدم بله، خودشه!

کیوان - تو احساس نداری، نه؟

- چرا، خوبشم دارم.

- پس یه کمم، ما رو تحویل بگیر.

- مثلاً، چی کار باید بکنم؟

- گلناز - که خسته ای؟
- باور کن! این بچه یه کم سیریشه، ولم نمی کنه.
- کیوان جواب داد.
- یه کم از احوالاتم پیرس.
- پرسیدم که. دیگه چی باید بگم؟ مثلا، کیوان جونم تو چه غذایی رو دوست داری؟ خوبه؟
- بله، خیلی خوبه! همیشه همین طور باش! غذا هم فسنجون دوست دارم. بلدی؟
- اولاً که، بلدم. دوما، از بلد بودن چی به تو می ماسه؟
- بعدها می فهمی! سوال بعدی؟
- دیگه سوالی ندارم.
- آه! لعیا، خیلی بی احساسی!
- کیوان جونم، چه رنگی رو دوست داری؟ راضی شدی؟
- بله، خیلی خوبه! سبز، تو چی؟
- منم سرمه ای.
- تو، چه غذایی رو دوست داری؟
- همچین سوال می کنه، انگار نامزدیم.
- ماکارونی.
- منم دوست دارم.
- دوستم داره؟ نشستم.
- بله؟
- خب منم ماکارونی دوست دارم. نباید داشته باشم؟
- چرا. تو خوابت نمیداد؟
- نه. تو خوابت میداد؟
- آگه که اجازه بدید، بله!
- باشه، شب به خیر. خدا کنه خواب منو ببینی، شاید دلت به رحم اومد.
- چرا؟
- ولش کن، محض اِرا! خداحافظ!
- دیگه جواب ندادم و دراز کشیدم و به گلناز نگاه کردم. خواب بود. به حرفاش فکر می کردم. چرا باید خوابشو ببینم؟ چرا بهم اس ام اس می زنه؟ چرا روی امیرعلی غیرتی شد؟ از سر انسان دوستیه؟ یا واقعا احساسی اون ته قلبش، بهم داره؟ خوشم میاد از این توجه کردنش و کاراش! نمی دونم چرا، تا به این موضوع دوست داشتن فکر کردم، قلبم تند تند میزد. یعنی میشه، واقعا از ته قلبش، دوستم داشته باشه؟

هرچی بیشتر فکر می کردم، احساس می کردم منم دارم به حسی پیدا می کنم. قلبم با فکرش به جوری می شد. توی همین فکر و خیالا بودم که خوابم برد.

:::این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است:::

چشمامو باز کردم و نشستم، که دیدم گلناز هنوز خوابه. نشستم، که یاد حرفای دیشب کیوان افتادم. خوابمو دقیق یادم نیس، ولی به تصویرای محو از کیوان رو یادمه! پوفی کردم و بلند شدم و رفتم دستشویی و صورتمو شستم. اومدم بیرون. شالمو سر کردم و کیفمم برداشتم. خواستم گلناز رو بیدار کنم، که دلم نیومد. به ساعت نگاه کردم، که هفت و نیم بود. هنوز وقت داشتم تا برم سر کار. از اتاق اومدم بیرون و با آسانسور رفتم پایین. توی فکر دیشب بودم. قرار بود لادن بیاد پیش ما، پس چرا نیومد؟ آسانسور وایساد و منم به طرف اتاق صد و شش رفتم و درو باز کردم، که فقط مامان تو اتاق بابا بودن، و هر دو هم خواب بودن. رفتم پایین، از بوفه ی توی حیاط بیمارستان، یه کیک خریدم و نشستم روی یکی از نیمکتا. نشستم و کیکمو خوردم. چند دقیقه ای بود که نشسته بودم، و باز صدای اس ام اس گوشیم بلند شد. بازم کیوان بود. نوشته بود.

- خوابمو دیدی؟

- تو مگه می ذاری آدم یه دقیقه بخوابه؟

- یعنی همه ی دیشب به من فکر کردی؟ :-دی

- عمرا! مگه آدم قحطه؟

جوابمو نداد، که احتمال دادم ناراحت شده. به ساعت نگاه کردم. هشت بود. منم بلند شدم تا برم سر کار و از بیمارستان خارج شدم و به سمت فروشگاه رفتم.

شب شد و زنگ زدم به مامانم، تا ببینم بابا مرخص شده یا نه؟

مامان - بله؟

- سلام مامان.

- سلام! خوبی؟

- مرسی! شما کجایی؟

- ما خونه ایم. گفتم که قراره بابات مرخص شه. تو کجایی؟

- من فروشگاهم. می خواستم ببینم پیام خونه یا بیمارستان.

- ما خونه ایم، تو هم بیا.

نمی دونم به کسی، چی گفت، که مامانم گفتن:

- لعیاست. میگه می خواستم ببینم خونه اید یا بیمارستان.

دوباره به نفر به چیزی پرسید، که مامانم گفتن:

- نه، نه. خودش میاد، زحمتت میشه.

بازم اون نفر به چیزی گفت، که مامانم گفت:

- حالا من بهش بگم.

دوباره طرف صحبت مامانم من شدم و گفتن:

- لعیا، آقای امیدوار اینا این جان. آقای امیدوار میگن، کیوان بیاد دنبالت؟

من دلم می خواست، ولی گفتم زشته فرتی بگم بیاد.

من - نه، زحمتشون میشه. خودم میام.

دوباره مامانم، به اون شخص، که یا کیوان بود، یا باباش، گفتن:

- میگه زحمتتون می شه. خودم میام.

اون شخص به چیزی گفت و مامانم هم به من گفتن:

- لعیا، کیوان دیگه اومد. آماده باش که معطل نشه.

- زشت شد که. باشه، آمادم. خداحافظ!

قطع کردم و خوشحال شدم. نمی دونم چرا، از دیشب که کیوان اون حرفو زد، من به طوریم شده! به طوری که انگار دوستش داشتم. نمی

دونم، ولی به حسی بود که از بودنش خوشحال بودم. به سمت آینه رفتم تا نگاهی به تیپم بکنم. به نظر خودم که خوب بودم، ولی به خط

چشم کم داشتم. آخه با همون خط، کلی قیافم عوض می شد. به طرف کیفم که روی پیشخوان بود رفتم و در جستجوی خط چشم مشکی و

پیداش کردم و رفتم توی توالی و خط و کشیدم و خیلی خوب شدم. اومدم بیرون و مدادمو انداختم توی کیفم و نشستم روی صندلیم. ساناز

بدون خداحافظی رفت. نیم ساعتی بود منتظر نشسته بودم، که صدای زنگ موبایلم بلند شد. کیوان بود.

من - بله؟

- سلام.

- سلام.

- لعیا، آماده باش! من پنج دقیقه ی دیگه می رسم.

- آمادم!

- پس خداحافظ!

- خداحافظ!

دقیقا هفت دقیقه ی بعد رسید. این تایم دقیق رو از روی لحظه شماری هام فهمیدم. ماشین رو دم در دیدم، ولی کیوان دوباره زنگ زد. من

بدون هیچ حرف دیگه ای گفتم:

- اومدم.

فرصت حرف زدن به اونم ندادم. بلند شدم و به طرف خروجی حرکت کردم. هر قدم که بر می داشتم، احساس می کردم تنم داره داغ میشه و کف دستام سرد. بالاخره به ماشینش رسیدم و سوار شدم.

من - سلام!

- سلام! خوبی؟

- مرسی! زحمتت شد. خودم می اومدم دیگه.

ماشین روشن بود، اما بی حرکت. کیوان با یه لبخند خیره بهم بود.

کیوان - ممنون، منم خوبم. چه زحمتی؟ کم کم باید عادت کنم.

- مگه می خوای راننده شی؟

- نه، این چه حرفیه؟ نهج!

- خیلی خب! اگه دوست داشتی، می تونی این ماشینو حرکت بدی. باور کن کار سختی نیست.

- ای به چشم!

ماشین رو حرکت داد. با این که خیابونا نسبتا خلوت بود، اما یواش رانندگی می کرد و منم می خواستم کلشو بکنم.

کیوان - لعیا، یه کم جلوتر یه آب انار فروشی هست، ماله رفیقمه. بریم اون جا یه آب انار بخوریم؟

هم دلم هوس کرد، هم دلم می خواست، بیشتر با کیوان بگذروم.

من - آره، خیلی هوس کردم.

تا رسیدن به آب انار فروشی، دیگه حرفی نزدیم. با کیوان رفتیم تو و روی نیمکتای کوچیک چوبی که رو به روی هم و وسطشون یه میز

مستطیل شکل بود، نشستیم.

کیوان - تو چی می خوری؟

- آب انار دیگه.

- نه، منظورم اینه که ترش؟ شیرین؟ چی؟

- آهان! ترش ترش!

کیوان رفت و با پسری که پشت پیشخوان بود، دستی داد و خوش و بشی کرد و بعد از سفارش دادن، کیوان به طرف من اومد و پسره هم

جایی که کیوان می اومد رو دنبال کرد و نگاهش به من افتاد و لبخندی بهم زد و سری به نشونه ی سلام تکون داد. منم سرم رو تکون دادم

و نگاهم رو ازش گرفتم و به کیوان دادم، که با اخمش مواجه شدم. نشست و گفت:

- برای کی سر تکون می دادی؟

- برای همون پسره که تو باهاش دست دادی.

- خب؟ تو باید براش لبخند بزنی و سر تکون بدی؟

- کیوان، تو هم یه چیزیت می شه ها! سلام کرد، جوابشو دادم.

- می دونستم این یارو جنبه نداره و چشمش به این و اون.

- آه! ول کن تو هم! حالا مثلا چی شده؟ یه سلام بود دیگه! اصلا چه دخلی به تو داره، هان؟
- آه! خب، منم روی هم وطنم غیرت دارم.
- یه نگاه عاقل اندر سفیه ای بهش انداختم. با این که از غیرتش خر کیف شدم.
- چشم هم وطن! دیگه برای هیچ کی سلام نمی کنم. خوبه؟
- ای! بد نبود.
- کیوان به خدا خیلی رو داری.
- دهن باز کرد تا چیزی بگه، که زنگ موبایلم این اجازه رو بهش نداد. مامانم بود.
- من - بله؟
- لعیا، کجایی شما؟ اتفاقی افتاده؟
- حالا چی بگم؟ بگم با کیوان اومدم، آب انار نوش جان کنم؟
- نه، نه. اتفاقی نیفتاده. کیوان یکی از دوستاش بهش زنگ زد، کارش داشت و رفت کارشو انجام بده. زود میایم.
- خیلی خب. اگه کارش طول می کشه، تو خودت بیا.
- نه، کارش یه ربع دیگه تموم میشه.
- باشه، خداحافظ!
- خداحافظ!
- قطع کردم و نفسمو با صدا بیرون دادم.
- کیوان - من کار داشتم؟
- نگاهش کردم و گفتم:
- خب چی بگم؟ بگم با کیوان جون اومدم، آب انار بخورم؟ حرفا می زنی!
- مثلا برات افت داره بگی با منی؟
- نه! ذهنت کچه ها! با یه پسر برای اولین بار، اومدم آب میوه بخورم. خب مامانم نمیگه تو غلط می کنی، از این غلط می کنی؟
- برای اولین بار؟ تازه، مگه من غریبه ام؟
- غریبه چیه؟ آه! من هر چی بگم، تو یه چیزی میگی. بله، برای اولین بار. من که مثل تو نیستم.
- تا حالا چند بار دیدی من با یه دختر پیام بیرون؟
- ندیدم، ولی علائمش هست.
- کدوم؟
- همون ساناز خودمون دیگه.
- یواش خندیدم و نگاهش کردم. اونم حسابی کم آورده بود.
- من - جواب؟

- حرف حساب جواب نداره!
- دو تایی خندیدیم. یه پسره با لباس قرمز و روی جیب پیراهنش شکل انار بود. سینی سفید رنگ رو که حاوی دو لیوان آب انار بود، روی میز گذاشت.
- کیوان - ممنون!
- پسره - خواهش می کنم.
- پسره رفت.
- من - کدوم مال منه؟
- کیوان - فرقی نمی کنه، دو تاش ترشه.
- یه لیوان برداشتم و نی رو توی دهنم گذاشتم و خوردم. خیلی ترش بود و صورتمو جمع کرد. خیلی خوب بود و ترش، که من عاشق چیزای ترشم.
- من - وای! ممنون کیوان! خیلی خوشمزه بود.
- کیوان تا ته آب انارشو خورد و گفت:
- نوش جان! بریم؟
- بله.
- بلند شدم و رفتم بیرون. کیوانم رفت سمت پیشخوان تا پول رو پرداخت کنه. رفتم کنار ماشین منتظر شدم. اونم بعد از چند دقیقه اومد و درا رو باز کرد. نشستم روی صندلی جلو و درو بستم. کیوانم بدون هیچ حرفی حرکت کرد.
- داشتیم به خیابون خونه مون نزدیک می شدیم که کیوان گفت:
- لعیا، یه سوال بپرسم؟
- بله.
- اون روز، اون پسره کی بود؟
- کدوم روز؟ کجا؟
- همون که اومدم یه پاکت بهت دادم، توی بیمارستان. با یه پسره اومدی! کی بود؟
- مهمه؟
- بله، وگرنه کرم که ندارم مردمو بازجویی کنم.
- مم. امیرعلی.
- چی؟ شما که آشنایی ندارین.
- خب، مگه من گفتم از فامیلامونه؟
- خب، پس چرا این قدر صمیمی بر خورد می کنی؟ اسم کوچیکشو صدا می کنی!
- من تو رو هم به اسم کوچیک صدا می کنم. از فامیلامونی؟

- کیه خب؟ بگو!

خوشم می اومد حرص می خورد. حتما یه حسی بهم داره، و گرنه گیر نمیده، کیه!

من - یه دوست، چه فرقی می کنه؟

کیوان با عصبانیت گفت:

- یعنی دوست پسرته؟ تو به من گفتی اولین پسری هستم، که باهام میای بیرون.

- خب دروغ نگفتم. صداتم برای من بلند نکن، هم وطن!

یه پوزخند هم بهش زدم.

- لعیا، من اعصاب ندارم. مثل بچه ی آدم بگو، این یارو کی بود؟

- دلیلی برای توضیح نمی بینم.

ماشین رو زد کنار و با داد گفت:

- لعیا! گفتم کی بود؟

با خودم گفتم:

- دارم کم کم پی می برم که یه حسایی بهم داری. اگه نفهمم که به درد هیچی نمی خورم.

منم با داد گفتم:

- بابامی؟ داداشمی؟ شوهرمی؟ چی کارمی که توضیح بدم؟ هان؟

دستشو مشت کرد و روی فرمون کوبید. صداشو پایین آورد و گفت:

- بعدا می فهمی. الآن فقط بگو کی بود؟

- امیرعلی!

- خب، کیه؟ دوست پسرته؟

جوابی ندادم.

دوباره جیغ کشید.

- جواب منو بده!

منم داد زدم.

- چرا باید جوابتو بدم؟

- از کارام ... تو هم که تو این باغا نیستی!

دیگه داشتم، کیلو کیلو، قند آب می کردم.

- متوجه نمیشم، چی میگی؟

- تو، تو، اصلا متوجه نمیشی؟

- نه.

- من، من ... تو اصلا بگو، اون پسره کی بود؟

- عمرا! جزو محالاته.

- یعنی تو از کارای ضایع نفهمیدی؟

داشت قلبم می پرید بیرون. تپشش هزار بار در به ثانیه بود. دستام یخ شد. منم انگار توی این دنیا نبودم.

کیوان - لعیا چرا ساکتی؟ به چیزی بگو دیگه، آه!

اصلا حالم خوب نبود. دلم می خواست تنها باشم و با یاد حرفاش، وقتمو سپری کنم. با لرزشی که توی صدام واضح بود، گفتم:

- م ... م ... منظورت چیه؟

کیوان - لعیا! دیگه دارم به آی کیوت شک می گم ...

وسط حرفش پریدم و با عصبانیت گفتم:

- گفتم، منظور؟

کیوان - خیلی خب، خیلی خب! اصلا من غلط کردم.

سرمو به شیشه تکیه دادم. دیگه به علاقهش بو برده بودم. یا نه، معنی حرفاش این نبود؟ پس چرا روی لادن غیرتی نشد؟ فکرشم نمی تونم

بکنم. نمی دونم چرا گریه کردم؟ یا شوکه شدم، یا اشک شوق بود، یا این که چون داشتم امیدوار می شدم، که کسی هست که دوستم داشته

باشه. اصلا دلیل گریه ام برای خودمم روشن نبود. بینیمو بالا کشیدم و کیوان نگاهش روی من چرخید. اینو از سنگینی نگاهش فهمیدم.

کیوان - ببخشید سرت داد کشیدم و باز خواستت کردم. من ... آخه ... خب، منم سیب زمینی که نیستم.

دلم برآش سوخت. بیچاره، فکر می کرد از حرفش ناراحت شدم. ولی بر عکس، بیشتر بهش علاقه مند شدم و اصلا از کاراش ناراحت نشدم،

بلکه خیلی هم کیف می کردم.

من - نه، اصلا!

با به حالت مظلوم که داشت گریه اش می گرفت، گفت:

- یعنی نمی بخشی؟

به قیافش مظلوم بودن نمی اومد. خیلی خنده دار شده بود. خندیدم و اشکامو پاک کردم و گفتم:

- نه! منظورم اینه که، از حرفت گریه نکردم. اون قدر هم نازک نارنجی نیستم.

کیوان - پوف! پس اشکت برای چیه؟

خندیدم و گفتم:

- نمی دونم!

کیوان - مگه میشه ندونی؟ بگو دیگه خانومی!

از خانومی گفتنش خوشم اومد و گفتم:

- یهو دلم گرفت.

کیوان - حالا آشتی عزیزم؟

- این چرا یهو متحول شد؟ هی از این کلمات استفاده می کنه؟ گر چه خودم جوابشو می دونم. ولی توی باورم نمی گنجه که روزی ...
- خود درگیری داری؟ مگه کسی باهات قهر بود؟
- خب، فکر کردم قهری.
- نع.
- خب، حالا جوابم چی شد؟
- یعنی می خواست من اعتراف کنم؟ عمر!!
- کدوم جواب؟
- لعیا! من آخر از دست تو سر به بیابون می دارم!
- شش! آه! خب، چی کار کنم؟
- داشتیم به کوچه مون نزدیک می شدیم.
- کیوان - لعیا! خفه ات می کنم! بگو جون مادرت، دارم دق می کنم!
- ای بابا!
- کی بود؟
- وایی، کیوان! داداش دوستم.
- کدوم دوستت؟
- تو مگه همه ی دوستامو می شناسی؟
- پیچید توی کوچه مون و گفت:
- بگو، شاید شناختم. جون من، که این همه ...
- کیوان! می زرم لهت می کنم!
- خدید و گفت:
- تو جواب منو مثل آدم بده، تا منم روی مخت راه نرم فدات شم!
- کیوان!
- جانم؟ اصلا من دیگه لال! بفرمایید کی بود؟
- داداش گلناز! می شناسی؟
- جلوی خونمون وایساد و گفت:
- همون که توی بیمارستان بود؟
- از کجا یادش مونده.
- من - بله، حالا اجازه هست برم خونه؟
- نه. به سوال دیگه!

- وای! چی؟

- برای چی با تو اومد پایین؟ ببین لعیا، اگه بخوای طفره بری، حق پیاده شدن نداری.

- پوف! پیش گلی بودم، که مامانم گفتن پیام پاکت رو از تو بگیرم. اونم پایین توی ماشینش کار داشت. این شد که با هم اومدیم.

- آخیش! خیالم راحت شد.

- اجازه هست پیاده شم؟

- نع!

- خیلی پررویی کیوان!

خندید. خواستم پیاده شم، که مچ دستمو گرفت و گفت:

- روی حرفام و کارام فکر کن.

الآن حتما فکر می کنه من آی کیوم صفره و منم نفهمیدم. ولی تا بعدها به روش نیامرم تا کامل اعتراف کنه.

از ماشین پیاده شدم. درو باز کردم. منتظر کیوان نشدم و رفتم تو. دم در یه استپ کردم و خم شدم که کفشامو در بیارم، که یهو، گروپ! یکی محکم از پشت خورد بهم و منم با کله رفتم توی کفشای دم در! جاتون خالی، یه بوی خوبی رو استشمام کردم. صدای کیوان رو از کنار گوشم شنیدم.

کیوان - وای لعیا! ببخشید، من حواسم نبود.

سر و دماغمو از توی یه کفش مردونه ی قهوه ای رنگ بو گندو در آوردم و به کیوان نگاه کردم. کیوان دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت:

- خوبی؟ چیزیت که نشد؟ ببخشید، حواسم نبود.

هنوز بوی پا تو دماغم بود و یه نفس عمیق کشیدم و بو رو، (به قول رمانا!) با تمام وجود بلعیدم و یه عرق پشت سرش زدم. کیوان دستشو گذاشت پشتم و گفت:

- خوبی؟

منم سرم رو تکون دادم و گفتم:

- میشه بفرمایید، حواستون کجا بود؟

کیوان - داشتم ماشینمو نگاه می کردم، که تو جلوم بودی، خوردم بهت.

من - ماشینتو خیلی دوست داری، نه؟

با چشمای وزغی نگام کرد.

منم ادامه دادم.

- چون تو همش پیش ماشینتی. این جا هم ولش نمی کنی!

یه خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

- نه، فکر کردم بغلش رفته تو، ولی سایه افتاده بود.

دستشو زیر بغلم گذاشت و بلندم کرد. این دفعه دو تایی مثل بچه های خوب، کفشامون رو در آوردیم و رفتیم تو. دیدم که آقای امیدوار و شهلا خانم و کرانه و پرهام و پردیس هم هستن. بابا هم روی یه تخت که احتمالا کار مامان و لادن بود، خوابیده بود. من و کیوان همزمان گفتیم:

- سلام!

بقیه متوجه ما شدن و جوابمون رو دادن. پردیس بدو دوید طرف ما و از پای کیوان آویزون شد.

پردیس - آخ جون! دایی اومدی؟ چی برام خریدی؟

کیوان پردیس رو بلند کرد و توی بغلش جا داد و گفت:

- مگه قرار بود برات چیزی بخرم؟

رفتم روی مبل کنار کرانه نشستم و کیوانم روی مبل تکی، رو به روی ما.

پردیس - خب، خودت همش می ری بیرون، باید بخری دیده. (دیگه) من که نباید یادآوری کنم.

ما خندیدیم و کیوانم لپ پردیسو کشید و گفت:

- بچه پررو! بدو برو.

پردیس گردنشو سفت چسبید و گفت:

- عمرا!!

کیوان خندید و دیگه با پردیس بحث نکرد. منم داشتم با لبخند کیوانو نگاه می کردم، که سرشو بالا آورد و بهم لبخند زد. منم سریع سرمو

چرخوندم طرف بابا.

مامان - لعیا؟

- بله؟

- از کیوان پذیرایی کن، چون تا نشستن، تو زنگ زدی، اومد دنبال تو.

سرمو تکون دادم و وارد آشپز خونه شدم و دو تا چایی خوشرنگ برای خودم و کیوان ریختم و گذاشتم توی سینی چوبیمون و بردم توی

هال و دیدم که پردیس توی بغلش نیست و روی پای پرهام نشسته. بهش تعارف کردم، ولی اصلا نگاهش نکردم. سنگینی نگاهشو حس

می کردم. یکی از فنجونا رو برداشت.

کیوان - خیلی ممنون.

- خواهش می کنم.

اون قدر یواش گفتم، که باید دقت می کرد تا بشنوه. سینی رو روی میز گذاشتم و یه پیش دستی براش گذاشتم و بهش شیرینیا رو تعارف

کردم، که اونم دو تا نمونه برداشت و من اصلا بهش نگاه نمی کردم. چایمو برداشتم و نشستم بین لادن و علی.

لادن - کجا بودین، این قدر دیر کردین؟

- به مامان گفتم که، کیوان کار داشت.

- آهان!

چایمو تموم کردم و گذاشتم روی میز جلوم.

علی - لعیا، یه خبر توپ!

- چی؟

- امشب منچستر یونایتد با چلسی بازی داره.

- خب، که چی؟

- خیلی بی ذوقی! بازی به این مهمی، دیوانه!

- خودتی! این چیزا برای تو مهمه.

نگاهی توی هال چرخوندم، که باز به کیوان رسید. چشم تو چشم شدیم و این بار هم من سریع نگاهمو ازش گرفتم و به کرانه نگاه کردم،

که دیدم داره با لبخند به کیوان نگاه می‌کنه. آقای امیدوار بلند شد و گفت:

- خب، ما دیگه رفع زحمت کنیم.

بقیه هم بلند شدن.

بابا - شام در خدمت باشیم.

آقای امیدوار - نه دیگه. شما هم باید استراحت کنید.

با ما دست دادن و به طرف در رفتن. بقیه هم به همین منوال. کیوان آخرین نفر بود. اومد جلو و دستشو دراز کرد و منم قلبم تند تند می زد

و دستام مثل یه تیکه ی یخ! دستمو گذاشتم توی دستشو بهش نگاه کردم. با دست گرمش، یه فشار کوچیک بهش آورد و بهم لبخند زد.

کیوان - خداحافظ!

منم جوابشو، با لرزش صدا دادم و دستمو از توی دستش کشیدم بیرون و سرمو انداختم پایین. اونم بعد از چند ثانیه مکث، ازم دور شد و با

بقیه خداحافظی کرد.

بعد از خارج شدن مهمونا، برای تخلیه ی هیجانم شروع به جمع کردن ظرفا کردم. وقتی ظرفا رو گذاشتم توی آشپزخونه و رفتم لباسامو با

یه لباس راحت عوض کردم و از اتاق اومدم بیرون، که دیدم فقط بابا روی تخت خوابیده و چشماشم بسته و منم رفتم توی آشپزخونه و

شروع به ظرف شستن کردم و همش، ذهنم درگیر کیوان بود. بعد از شستن ظرفا، یواش رفتم توی اتاقم و درو بستم. چراغ رو هم خاموش

کردم و روی تختم دراز کشیدم و لحافو روم کشیدم. چند دقیقه ای با فکر کیوان سپری شد، که صدای مامانمو شنیدم.

مامان - لادن، برو لعیا رو صدا کن، بیاد شام.

صدای پای لادن داشت نزدیک می شد. دوست نداشتم برم بیرون. بنابراین، چشمامو بستم و خودمو به خواب زدم. صدای درو شنیدم که باز

شد و نور کمی هم روی صورتم پخش شد. با صدای بسته شدن در چشمامو باز کردم. لادن از پشت در گفت:

- مامان، خوابه.

مامان - الهی فداش شم! از صبح سرکاره. خسته اس، بذار بخوابه.

یاد کیوان افتادم. ببینم اس ام اس نزده، که به میز کنار تختم نگاه کردم، ولی نبود. یادم اومد توی کیفمه. یواش لحافو کنار زدم و بلند شدم. یواش یواش، رفتم سمت کیفم که گوشه ی اتاق افتاده بود. گوشیمو پیدا کردم و باز برگشتم توی تختم و دراز کشیدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم، که دیدم، آخ جون! دو تا اس ام اس دارم و اونم از کیوان. سریع اولی رو بازش کردم. کیوان نوشته بود.

- عجب چایی ای بودا!

دومی.

- لعیلا! خوابی؟

بهش زدم.

- نه!

جوابمو داد.

- چی کار می کردی تو؟ یه ساعت جواب نمی دادی؟

- داشتم ظرفا رو می شستم.

- کدبانویی هستی برای خودتا!

- پس چی؟

- هیچی، عزیزم!

باز گفت. باز گفت، عزیزم! جوابشو ندادم، که اس ام اس زد.

- الان خوابت میاد؟

- اگه بذاری!

خودمم دلم می خواست بیشتر باهاش حرف بزنم. من خوابم نمی بره، که بخوام بخوابم.

کیوان - پس، شب بخیر. مزاحتم نمیشم! خوب بخوابی!

آه! چقدر زود باوره ها!

منم مجبوری بهش جواب دادم.

- شب بخیر. تو هم خوب بخوابی!

دیگه اس ام اس نزد. منم پنج دقیقه ای یک بار، هی گوشیمو نگاه می کردم، تا بلکه پیله شد و بازم زد، ولی نه! نمی دونم چند ساعتی بود، که با فکر یار وقت گذروندم. بلند شدم، رفتم از توی یخچال بطری دوغ رو برداشتم و یه لیوان خوردم و بدون مسواک خوابیدم و به ساعت موبایلم نگاه کردم، ساعت سه بود و من هنوز بیدار! فقط چهار ساعت وقت داشتم تا بخوابم. به هر زوری بود، بالاخره نیم ساعت بعدش خواب رفتم. نمی دونم صبح ساعتی چند بود، که با زنگ موبایلم از خواب پریدم و با حالت گریه دستمو از زیر لحاف بیرون آوردم و گوشیمو برداشتم و تماس رو وصل کردم و گذاشتم دم گوشم. من با صدای خواب آلودی گفتم:

- بله؟

صدای خنده ی یه نفر اومد و گفتم:

- جک تعریف کردم؟ کارتو بگو، کله سحری!

صدا - لعیا، خوابی؟

من - پس چی؟ تو کی هستی؟

صدا - کیوان! لعیا، دیرت نشه؟

هم از اسم کیوان، هم یاد کارم، باعث شد سریع روی تخت بشینم. گفتم:

- چی؟ مگه ساعت چنده؟

- ساعت هشت و نیمه!

- خدا بگم چی کارت کنه کیوان! می مردی زودتر زنگ می زدی؟ آه!

گوشیو قطع کردم و انداختم روی تخت و توی پنج دقیقه، سریع حاضر شدم و کیفمو برداشتم و موبایلمم توی جیب ژاکتم کردم و رفتم تا کفشامو بپوشم. داشتم بندشون رو می بستم و موبایلمم زنگ می خورد. سریع بندشو بستم و همون طور که درو باز می کردم، جواب دادم.

- بله؟

صدای کیوان اومد.

- لعیا، سریع بیا! دم درم.

فرصت نداد و قطع کرد. منم رفتم بیرون، که دیدم کیوان توی ماشینه. پیاده شد.

کیوان - بدو، دیرمون میشه.

منم مثل خنگا، بدون هیچ حرفی سوار شدم و اونم حرکت کرد.

من - سلام!

کیوان خندید و گفت:

- علیک سلام، دختر گل!

من - چرا تو اومدی؟ خودم می رفتم.

- من به خاطر تو نیومدم. هم از این جا رد می شدم، هم توی این ظرف فروشی کنار فروشگاه کار داشتم. گفتم ثواب کنم، تو رو هم برسونم.

بی شعور! ضایع شدم و دیگه حرفی نزد، که خودش باز شروع کرد.

کیوان - بابات بهترن؟

- به نظرت از دیشب تا حالا، چه اتفاقی می افته؟ همون جورین دیگه!

منم اون رو ضایع کردم. حتما الآن داره توی دلش بهم میگه:

- بی شعور!

کیوان - روی صندلی عقب، یه کیک هست. بیار بخوریم.

منم چون گرسنه ام بود، با کمال میل قبول کردم و چرخیدم سمت چپ و دست سمت راستم دراز کردم و برش داشتم و دوباره صاف شدم. کیک رو باز کردم. یه کیک مستطیل شکل شکلاتی بود. با دست، عادلانه از وسط نصفش کردم و یکی رو به طرف کیوان گرفتم، اونم با یه تشکر، از دستم گرفت و خورد.

کیوان - لعیا؟

من - هوم؟

- چند روز دیگه، تولد کرانه اس. می خوایم سوپرایزش کنیم. میای بعد از این که کارت تموم شد، با هم بریم چیزی براش بخریم؟

- جدا؟ کی تولدشه؟

- دوشنبه، بیست و پنج اسفند. میای؟

- همیشه!

- چرا؟

- چون من تا ساعت نه، باید توی فروشگاه باشم و تا ما بخوایم بریم جایی بگردیم، که همه جا بسته اس.

- راست میگی!

چند دقیقه ساکت شد و یهو گفت:

- یافتم!

من - چی؟

- خب، از فرزاد اجازه ات رو می گیرم. اونم چون دوستمه، قبول می کنه! حالا قبول؟

- آره، حتما! فقط اگه که خونه، باهام کاری نداشته باشن.

- ایشالا که ندارن. پس من ساعت هفت میام دنبالت.

- باشه!

دیگه تا رسیدن به مقصد، فقط صدای رادیو بود که سکوت رو می شکست. ساعت نه و نیم رسیدیم.

من - مرسی! خداحافظ!

- به سلامت!

پیاده شدم. کیوانم رفت. وا! مگه این، این جا توی این ظرف فروشی کار نداشت؟ نگاهی کردم، دیدم که اصلا نه لوازم خونگی نه ظرف

فروشی این اطراف نیست. منم یادم نبود بگم اصلا ظرف فروشی ای نیست! خالی بند! رفتم تو و خدا رو شکر، مهران هنوز نیومده بود، که از

غیاب من مطلع بشه و ساناز پکر بود و امروز کل کل نمی کرد.

فضولیم گل کرده بود، که بدونم ساناز چه مرگشه؟

من - ساناز، چایی می خوری؟ می خوام برای خودم بیارم.

سرشو بلند کرد و یه لبخند بهم زد و گفت:

- نه، ممنون!

میگم، شاید سرش به جایی خورده؟
 برای خودم چایی آوردم و نشستم و شروع به خوردن کردم. دلم طاقت نیاورد و گفتم:
 - ساناز؟
 - بله؟
 - اتفاقی افتاده؟ رو به راه نیستی!
 - مامانم حالش بده.
 - چرا؟
 - از کارای من!
 - چطور؟
 - همین که آرایش می کنم، دوست پسر دارم! قلبش درد می کنه.
 - الآن حالش خوبه؟
 - نه زیاد. دکتر گفته هیچ ناراحتی ای برای قلبش خوب نیس.
 - خب تو هم آرایش نکن و با پسری دوست نشو و کلا متحول شو.
 - اون موقع، دوستام چی میگن؟
 تو اصلا آرایش تو پاک کنی، تغییر چهره میدی.
 - مامانم مهم تره یا اونا؟
 - خب معلومه، مامانم!
 - پس دیگه حرفی نمی مونه.
 - نمی دونم، نمی دونم. روی حرفات فکر می کنم.
 تا شب با هم خوب بودیم و به هم نمی پریدیم. منم عصر زنگ زد و به مامانم گفتم که با کیوان میرم بیرون. مامانم با کلی توصیه، که
 خانم باش و از این حرفا، دست از سرم برداشت.

کیوان راس ساعت هفت، اومد تو.
 من - سلام! خوبی؟
 ساناز - سلام!
 کیوان - سلام! لعیا، آماده باش. الآن به فرزاد میگم و میام، که بریم.
 من - باشه. زود برو، بگو.

کیوان رفت بالا.

ساناز - با هم دوستین؟

- خانوادگی دوستیم. چطور؟

- هیچی، همین طوری! آخه کیوان دخترای خوشگل رو دوست داره!

آه! به این دختر خوبی نیومده، نکبت! از سر تا پاشو نگاه کردم و با پوزخند گفتم:

- آره، خوشگل!

پشتمو بهش کردم و کیف و موبایلمو برداشتم و روی صندلی نشستم. کیوان پنج دقیقه بعدش رسید و گفت:

- بریم؟

بلند شدم و به ساناز نگاه نکردم و گفتم:

- بریم.

کیوانم به ساناز توجهی نکرد و با هم رفتیم بیرون. ماشینو، دو سه متر اون طرف تر پارک کرده بود. شونه به شونه ی هم راه می رفتیم. یاد

فیلم دل شکسته افتادم. اون جایی که دختره به شهاب حسینی می گفت:

- شانه به شانه، نه سایه به سایه!

خودمم نمی دونم ربطش چی بود، ولی خب، یادش افتادم دیگه. سوار ماشین شدیم. کیوان اول ضبط رو روشن کرد و صدای ای بی پخش شد.

بعدم حرکت کرد.

کیوان - خب، به نظرت کجا بریم بهتره؟

- نمی دونم. می خوام برایش طلا بخری؟

- عمرا! می خوام خونه خرابم کنی؟

- چه می دونم. خودت بگو، خواهر توئه. بین از چی خیلی خوشش میاد؟

نگاهم کرد و گفتم:

- کفش چطوره؟

من - اولاً که، تا به کشتنمون ندادی، جلوتو نگاه کن.

خندید و سرشو چرخوند طرف خیابون.

ادامه دادم:

- دوما، اگه دوست داره که چیز بدی نیست.

سرشو تکون داد و گفت:

- باشه!

نیم ساعت، بی هیچ حرفی توی ماشین نشستم تا به جای مورد نظر کیوان برسیم. دم به پاساژ بزرگ نکه داشت.

کیوان - پیاده شو!

منم مثل بچه های حرف گوش پیاده شدم. کیوان منتظر شد، تا بهش برسم و با هم رفتیم تو. همه ی مغازه ها رو گشتیم، که بالاخره یه کفش نظر هر دومون رو جلب کرد. کفشای مشکی ورنی پاشنه بلند بودن. با هم رفتیم تو.

کیوان - سلام آقا! میشه اون کفش مشکی ورنی رو از نزدیک ببینم؟

مرده - بله، حتما! چرا که نه؟

یه دونه کفش داد دستش و کیوانم به طرف من اومد.

کیوان - خوبه؟

گرفتمش و نگاهش کردم و گفتم:

- آره، خیلی خوشگله!

کیوان به طرف مرده چرخید و گفت:

- یه جفت از این کفش می خوام.

مرده - سایز چند؟

کیوان به طرفم برگشت و گفت:

- وای! من که سایزشو بلد نیستم. آه!

می خواستم کلشو بکوبونم توی دیوار.

کیوان - ببخشید آقا! منصرف شدیم.

من با عصبانیت اومدم بیرون. بعد از سه ساعت گشت و گذار، تازه میگه من سایزش رو یادم نیست! بدون توجه به کیوان، از پاساژ اومدم بیرون. صداشو پشت سرم می شنیدم:

- لعیا! لعیا وایسا، میگم وایسا!

وایسام، اما برنگشتم. کیوان اومد جلوم.

من - چیه؟ چی کارم داری؟

کیوان - خب، ببخشید! حواسم نبود سایزشو بلد نیستم.

- کیوان! سه ساعته من خسته و از سرکار اومدم همراه آقا! حالا به من میگه حواسم نبود. تو رو چطور می دانشگاه راه دادن؟

- به آسونی، با یه کنکورا!

خندید. منم حرصم گرفته بود، یه مشت حواله ی شکمش کردم و گفتم:

- من میگم خسته ام، این منو مسخره می کنه.

از کنارش رد شدم. تو پیاده رو که نمی دونم به کجا می خورد، راه می رفتم، که یکی دستمو کشید.

کیوان - این بچه بازی چیه؟ تو که این همه نازک نارنجی نبودی. حالا مثلا چی شده؟ خب حواسم نبود. اگه خسته ای، می رسونمت خونه تون. کادو هم نخواستم.

منم لال شده بودم. دستمو می کشید و به طرف ماشینش می برد. در جلو رو برام باز کرد. منم نشستم روی صندلی. اونم درو محکم بست، که از صدای در ترسیدم و چشمامو محکم روی هم فشار دادم.

کیوانم سریع سوار شد و بدون هیچ حرفی حرکت کرد. زیر چشمی بهش نگاه کردم و دیدم اخماش تو همه و با دست راستش هم فرمونو می گیره، هم دنده رو عوض می کرد. آرنج دست چپش رو هم گذاشته بود روی در و به شیشه تکیه داده بودش و پشت انگشت اشاره اش هم روی لباس گذاشته بود. منم پشیمون از لوس بازیام، هی می خواستم عذر خواهی کنم که نمیشد. ولی دلمو به دریا زدم. نگاهش کردم و گفتم:

- کیوان؟

- بله؟

- داری کجا میری؟

- نگاهم کرد و گفت:

- تو گفتی خسته ای، دارم می برمت خونه تون.

- می دونم رفتارم بچه گانه بود، ببخشید.

- خیلی خشک گفتم:

- مهم نیست!

-!! کیوان من که عذر خواهی کردم، دیگه این ناز کردنات برای چیه؟ اصلا بیا به چیز دیگه برای کرانه بخر. هوم؟

- الآن که خسته ای!

- آه، کیوان! من توی عصبانیت به چیزی گفتم، تو هم هی تکرار کن.

- خب خودت گفتی، به من چه؟

- تو از منم بچه تری. دارم میگم به چیز دیگه برایش بخریم. موافقی؟

- باشه! فقط چی؟

- تو بگو.

- من به بار گفتم خانم، گفتی خسته شدی.

- کیوان!

- خندید و گفت:

- خیلی خب! بگو ببینم، که زود بریم بخریم.

- لوازم آرایش چطوره؟ اون دیگه سایزم نداره، که من خسته بشم.

- بلند خندید و گفت:

- خوبه! کرانه هم مصرفش بالاس! خب، خانم خانما! کجا بریم بخریم؟

- به جا دیدی نگه دار. دیگه همه ی لوازم آرایشیا، همه چی از مارکِ خوبش دارن.

سری تکون داد و بعد از اینکه چند متری رفتیم، دم یک مغازه ی لوازم آرایشی بهداشتی نگه داشت. مغازه ی خیلی بزرگی بود. با هم رفتیم تو. دو تا خانم سانتال سانتال جوون فروشنده بودن. یکی از خانما گفت:

- سلام! می تونم کمکتون کنم؟

من - سلام! یه ست کامل از لوازم آرایشی می خواستم.

- چه قیمتی باشن؟

کیوان - یه مارک خیلی خوب.

اونم سرشو تکون داد و رفت تا بیاره و منم، از تستر گوشه ی مغازه شون، رنگ رژ هاشو روی دستم تست می کردم که صدای همون خانمه اومد.

خانمه - بفرمایید.

برگشتم و به طرف وسایلی که روی میز بود رفتم و نگاهشون کردم، که همشون خوب بودن.

کیوان - خیلی ممنون! چقدر باید تقدیم کنم؟

- قابل نداره!

- ممنون!

- هشتصد و شصت تومن!

کیوان کنارم وایساد و یه لگد به پام زد و کارتشو دست خانمه داد و رمزشو گفت. اون یکی دختره، وسایلو توی کیسه ای گذاشت و داد دست کیوان. با هم از مغازه خارج شدیم.

کیوان - خدا بگم چی کارت کنه! چهار تا چیز، هشتصد و شصت تومن!

- به من چه! خودت گفتی بهترین مارک.

سوار ماشین شدیم و کیوان وسایلو روی صندلی عقب گذاشت و گفت:

- من چه می دونستم؟ مگه تا حالا چند بار رژ زدم؟

- خب، برو پس بده. این همه سر منم غر نزن!

- شش! من دیگه روم نمیشه. اصلا ولش کن!

ماشینو روشن کرد و به طرف خونه مون رفت. تو کل راه، نه من حرف می زدم، نه کیوان. فقط هر از گاهی، شعر بعضی از آهنگا رو زیر لب زمزمه می کرد و منم بهره می بردم. به خونه که رسیدیم، جلوی درمون توقف کرد و گفت:

- بفرما، لعیا خانم خسته!

خندیدم و زدم به بازوش. اونم خندید.

من - خب تو که می دونی، من خسته ام. پس بهتره دیگه برم!

- ممنون که اومدی تا برای کرانه خرید کنم.

- خواهش می کنم. خداحافظ!

- خداحافظ!

پیاده شدم و با کلیدام درو باز کردم و رفتم تو. درو بستم و صدای ماشینشو فهمیدم که حرکت کرد و رفت. منم با لبخند وارد خونه شدم و
یه سلام بلند گفتم و بابا جوابمو داد. لادن و علی هم طبق معمول، توی اتاقشون بودن.

مامان - سلام! خوش گذشت؟

- چه خوشی؟ همش داشتیم راه می رفتیم، تا یه چیز خوب پیدا کنیم.

مامان - خب، چی خریدین؟

- لوازم آرایش!

- اون موقع به کمک تو نیاز بود؟

نشسم روی کاناپه، مقنعه ام رو در آوردم و گفتم:

- نه، ولی خب می خواست یه چیز دیگه بخره، که نشد. مجبور شدیم، لوازم آرایش بخریم.

مامان - شام خوردی؟

- نه!

- ما لازانیا درست کردیم. اگه می خوای، گرم کن بخور.

- چشم!

بلند شدم، رفتم توی اتاقم و لباسمو عوض کردم. شام خوشمزه ای خوردم و خوابیدم.

امروز دوشنبه اس و شبنم، تولد کرانه. خدا رو شکر، امشب عروسی خواهر آقای مهرانم بود و فروشگاه به کل تعطیل بود. توی این چند
روز، کیوان با اس ام اس و زنگ جویای احوالاتم شده بود، ولی ندیده بودمش. دلم براش قد مورچه شده بود. امشب تولد کرانه، فقط ما بچه
ها دعوت بودیم و مامان و بابا دعوت نبودن. کیوان دیشب بهم زنگ زد و گفت میاد دنبالمون، چون هم کسی نیست که باهاش بریم، هم
آدرسو بلد نیستیم. منم دیروز وقت آرایشگاه گرفتم و الان هم باید راهی بشیم. منظورم من و لادنه.

زنگ زد به تاکسی تا بیاد دنبالمون و منم کیفمو برداشتم و به لادن هم گفتم که «الآن میادا!» و رفتم تا کفشامو بپوشم.

لادن - گفت الآن میادا؟

من - آره! گفتم که یه بار.

اونم کفشاشو پوشید و با هم رفتیم، سوار شدیم. پول رو حساب کردم و پیاده شدیم. یه تابلوی گنده بالای در، به اسم گیسو بود. در نیمه باز
بود. کامل بازش کردم، که با پله هایی مواجه شدم که از دم در بود. با لادن رفتیم بالا و در دوم رو هم باز کردم و رفتم تو. یه سالن کوچیک،
کنار همه ی دیوارا مبلاهای چرم قرمز بود و یه میز چوبی قهوه ای و یه صندلی چرخ دار مشکی و چند تا در. صدای سشوار رو از اتاق کنارم
تشخیص دادم. چند نفر روی مبلا نشسته بودن. من و لادن هم کنار هم نشستیم. پنج دقیقه بعد خانمی از توی یکی از اتاقا بیرون اومد و به
ما سلام کرد.

دختره - شما برای چه کاری اومدید؟

من - من برای اصلاح و ابرو، مرتب کردن موهام، سشوار!

دختره سری تکون داد و به طرف همون میز چوبی رفت و چیزایی توی دفترش یادداشت کرد. رو به لادن کرد و گفت:

- و شما؟

لادن - منم مثل خواهرم!

ما رو اول فرستاد اصلاح ابرو هامون. بعدشم به خانمه، موهامو فقط مرتب کرد، چون خودم خواستم کوتاه تر نشن. همون دختره که موهامو کوتاه کرد، گفت:

- جایی باید بری؟ منظورم اینه که عروسی ای، چیزی؟

فضول!

من - بله، چطور؟

- یه پیشنهاد دارم.

- چی؟

- تو که موهات کوتاهن، یه قسمت از پایین موهای قسمت جلوی سرت رو رنگ لباست بکن. خیلی خوشگل میشه.

یه فکری کردم، دیدم نه، فضول نیست. لباسم فیروزه ایه.

من - باشه، فقط این که رنگ لباسم فیروزه ایه. می تونید؟

- ببخشید، خیر سرم آرایشگرم! خب، بیا بشین تا رنگشو درست کنم.

منم نشستم و اومد همون قسمتایی که گفته بود رو رنگ کرد و بعد از بیست دقیقه، سرمو توی سینک مخصوص شست.

دختره - بیا موهاتو سشوار بکشم، بعد خودتو ببین.

منم نشستم، تا کارشو انجام بده.

دختره - خب، بفرمایید! اینم از این.

بلند شدم و خودمو تو آینه نگاه کردم. خیلی از کارش خوشم اومد، خیلی نازا شدم.

من - ممنون، نظر خوبی بود!

- خواهش می کنم!

از اتاق اومدم بیرون، که دیدم لادن نشسته روی مبلا. تا که نگاهش به من افتاد، گفت:

- ایول دختر! چه خوشگل شدی!

- مرسی!

پول رو حساب کردیم و رفتیم خونه. ساعت پنج بود که رسیدیم. کیوان گفته بود ساعت شش میاد دنبالمون. مامان و بابا هم از موهام خوششون اومد. رفتم لباس و آرایش. نشستم جلوی آینه. تازگیای خیلی خوب آرایش می کردم. یه کم کرم پودر زدم و سایه ی آبی و

فیروزه ای به چشمم زدم و خط چشم و با ریمل، آرایش چشمم کامل کردم. یه رژ گونه ی آجری هم زدم. با رژ صورتی خیلی کمرنگ و آرایشم کامل شد.

لباسم فیروزه ای پررنگ تنگ، که تا یه وجب زیر زانوم بود و بالاش هم، یقه ی گرد و با دو تا بند نازک روی تنم می ایستاد و البته یه اشارپ قلاب بافی سوراخ سوراخ به همون رنگ روش داشت که تقریباً لختی ها رو می پوشوند و یه کمر بند طلایی پولکی به همراه یه ساپورت مشکی. هوا یکم سرد بود، اون جا درش می آوردم. بعد از پوشیدن لباسم، کفشای طلایی پاشنه هفت سانت پوشیدم. مانتوی بلند مشکیم رو با شال فیروزه ای و شنل بافت مشکیم رو هم پوشیدم. کادومونو که گل نقره بود و کیف طلاایمو برداشتم و رفتم تو هال. مامان - چه خوشگل کردی!

- مرسی!

ساعت پنج و چهل و پنج بود و علی با یه پیراهن سفید و شلوار جین مشکی و پالتوی کوتاه مشکی اومد بیرون و لادن هم دو دقیقه بعد، با دامن تنگ مشکی و بلوز گلبهی نازک آستین سه ربع که دم آستین و پایین بلوزش کیش دوزی بود، با جوراب شلواری مشکی و کفشای گلبهی و شال مشکیش که روی سرش بود و پالتوی مشکیش رو هم پوشید و نشستیم منتظر. ساعت شش و پنج دقیقه، زنگ خونه زده شد و ما هم با مامان و بابا خداحافظی کردیم و رفتیم دم در.

کیوان توی ماشین نشسته بود. علی جلو نشست و ما دو تا هم عقب. با هم خیلی معمولی سلام و احوال پرس و چینی کردیم. من پشت کیوان بودم و لادن هم پشت علی. لباس کیوانو تشخیص نمی دادم چیه. نگاهم نا خود آگاه به آینه افتاد، که با نگاهش مواجه شدم و سرمو انداختم پایین. هیچ کس، هیچ حرفی نمی زد و حتی صدای آهنگی هم نبود. فقط صدای بوق ماشینا بود.

وقتی رسیدیم، یه ساختمان با سنگ های قرمز بود. ما سه تا جلوی در ساختمان پیاده شدیم. کیوانم رفت تا ماشینشو پارک کنه و بیاد. ما منتظر کیوان شدیم تا بیاد. کیوانم بعد از چند تا ماشین، پارک کرد و پیاده شد. تازه تپیشو توی نور کم کوچه دیدم. یه شلوار جین آبی آسمونی، کت اسپرت جین تیره و یه پیراهن آبی کمرنگ و دخترکش و لعیاکش! منم بهش خیره بودم. نگاهم کرد و گفت: - بریم؟

سرمو تکون دادم. کیوانم رفت زنگ آیفون رو زد، در باز شد. کیوان درو باز کرد و منتظر شد تا ما اول بریم تو. اول لادن رفت، بعدش علی و منم آخرین نفر، کیوان در و بست و اومد کنارم و با هم سمت آسانسور رفتیم. دکمه رو زدم. بعد از چند دقیقه آسانسور اومد، باز اون دو تا بی تربیت زود تر رفتن تو، بعدم من و کیوان. یه آسانسور کوچیک بود و همه مون تو بغل هم. کیوان - لعیا، دکمه ی چهار رو بزن.

چون که دکمه ها کنار من بود، زدم و آسانسور راه افتاد. طبقه ی چهارم پیاده شدیم. صدای آهنگ ملایمی از خونه ی سمت راستی می اومد و کیوان زنگ همون درو زد، ولی فکر کنم صداشو نفهمیدن، که باز نشد. برای همین زنگ زد به پرهام و در بعد از چند دقیقه باز شد. پرهام - به به! خوش آمدید، بفرمایید!

من اول وارد شدم، که کرانه هم سر رسید.

کرانه - سلام! بفرمایید.

بوش کردم و کادوشو دستش دادم و گفتم:

- سلام! تولدت مبارک! ناقابله، از طرف ما سه تا!

- این چه حرفیه؟ خیلی ممنون، زحمت کشیدین. بفرمایید، بفرمایید!

یه خونه ی نسبتا بزرگی با ست کرم قهوه ای و آبی بود و جمعیت خیلی زیادی هم پخش بودن، من رفتم یه گوشه وایسام تا بقیه هم بیان. اومدن.

کرانه - بچه ها، برید تو اتاق آخری، سمت چپ، مانتو هاتون رو در بیارید.

من و لادن و علی رفتیم توی اتاق و لباسمونو مرتب کردیم. منم ساپورتمو در آوردم و رفتم جلوی آیینه رژمو تجدید کردم و با لادن اومدیم بیرون. کیوان هم از اتاق رو به رویی خارج شد و نگاهی بهم انداخت و لبخندی زد. منم لبخندی زدم. لادن هم چون بچه ی باهوشی بود، رفت دنبال نخود سیاه!

کیوان - موهات چقدر خوشگل شده! اصلا قیافت تغییر کرده.

من - مرسی!

- خب؟

- خب، چی؟

- تو نمی خوای از من تعریف کنی؟

خندیدم و گفتم:

- چیز عجیبی ندیدم، که بخوام تعریف و تمجید کنم!

- که این طور! از بس منو همش دیدی، برات عادی شده. دیگه خوشگلی هم چیز عجیبی نیست!

- بابا بی خیال! پیاده شو، با هم بریم.

- با کمال میل!

بازوشو به طرفم گرفت. منم خندیدم و بازوشو گرفتم. اونم بازوشو محکم به بدنش فشار داد و به دست منم فشار کوچیکی وارد شد. وارد جمع شدیم و پسری به طرف کیوان اومد و خوش و بشی کرد و نگاهش به من افتاد و سلام کرد. منم جوابشو دادم.

پسره - کیوان، چند تا، چند تا؟

کیوان - برو گمشو! ساناز آخریش بود. در ضمن، لعیا خانم دوست دخترم نیست!

- آهان! رفتی قاطی مرغا؟

من یخ کردم و دستمو از بازوش جدا کردم. کیوانم خندید و گفت:

- برو بچه، برو!

پسره هم خندید و رفت. کیوان دستمو گرفت و انگشتاشو تو انگشتام قفل کرد و به طرف مبلا رفتیم و دیدم هومن و لادن هم مشغول بگو و بخندن.

هومن - به! سلام، کیوان خان! سلام لعیا خانم!

کیوان - سلام رفیق! نا پیدایی؟

- گمشو! خوبه من هر پنج دقیقه یه بار بهت زنگ می زنم.

- خالی نبند! هفته ای یه بار، فقط تک زنگ می زنی.

- غلط کردی! میگن ژیان ماشین همیشه، باجناق فامیل، همینه دیگه!

یخ کردم! لادن بهم گفته بود که، هومن بهش ابراز علاقه کرده. منم گفتم که مراقب باشه و زود وا نده. پس منظورش از این حرف؟ شاید

کیوان چیزی بهش گفته. کیوان دستمو فشار داد و گفت:

- تو حرف نزنی، نمیگن لالی!

منم دستمو یواش یواش، کشیدم بیرون و نشستم کنار لادن. علی هم معلوم نیست کجا رفته! حتما اونم چشم و دلش باز شده، رفته دنبال ...

لادن دم گوشم گفت:

- خبریه؟

- خبر چی؟

- همین ژیان و باجناق و این حرفا!

- همش چرت و پرت بود بابا!

- باشه، منم گوشام درازه!

یه اخم بهش کردم و نگاهمو به جمع دادم. کیوان نشست کنار هومن. یه خانمی که سینی شربت داشت، بهم تعارف کرد. منم یه شربت

آلبالو برداشتم. لادن و هومن با هم بلند شدن رفتن پیش یه دختر و پسر اون ور و کیوانم فاصله ی بینمون رو کم کرد و نشست کنارم و

چند دقیقه ای توی سکوت سپری شد.

کیوان - لعیا؟

- هوم؟

- یادته دیدار اولمون؟ همون که من با ماشین هومن تصادف کردم؟

زدم زیر خنده و گفتم:

- که یارو گنده از ماشینش پیاده شد و تو هم ترسیدی؟

بازم بلند خندیدم.

کیوان آرنجشو با حرص توی پهلوام فرو کرد و گفت:

- بله! همون که سرکار خانم فکر کردی، من تو زندگیم امیدوارم، نه فامیلم! کلی بهم متلک گفتی و بعدم ضایع شدی!

اونم خندید و منم گفتم:

- بله! همون روز که جناب عالی، منشی رو از حسابدار تشخیص نمی دادی!

منم خندیدم. دیگه سکوت کرد. بعد از چند دقیقه، باز شروع کرد:

- اصلا اون روزو ولش کن! اون روزو یادته، پات در رفت، جاش انداختم؟

- بله! و بعدشم بنده از حال رفتم!

- چقدر سنگین بودی!

برگشتم و زل زدم توی چشماش و گفتم:

- چی؟

- خب، از حال رفتی. علی و دخترا که زورشون نمی رسید بلندی کنن، تا بیریمت بیمارستان. هومنم ترسیده بود، می گفت خودت این کارش کردی، خودتم بیارش و بهونه آورد، من به نا محرم دست نمی زنم! منم دیدم که از اینا آبی گرم همیشه، خودم بلندی کردم و گذاشتم توی ماشین و مهره های کمرم از هم فاصله گرفتن و به کمر درد بدی دچار شدم، که ایشالا خدا سر گرگای بیابونم نیاره! یه بارم وقتی توی راه شهر بازی خواب رفتی و دکتر تشخیص دادن، باید عمل کنم.

یه سیلی خیلی یواش زدم تو گوشش و گفتم:

- حفته!

خندید و گفت:

- به جای دستت درد نکنه، دیگه؟

- تو این طور برداشت کن!

دستشو گذاشت بالای سرم و روی پشتی مبل. شونه ی راستم چسبیده به سینش بود. ادکلن سردش با بویی که من عاشقش بودم و نفساش به گردنم می خورد و منم داغ کرده بودم، انگار تب دارم و قلبم مثل دارکوب به سینه میزد. سرمو خم کردم و دیدم تپشش، حتی از روی لباسم معلومه و با شونم تپش قلب کیوانم احساس می کردم، چون شونه ی راستم به سمت چپ سینش چسبیده بود. حتما اونم حال منو داره! کیوان سرشو پایین آورد و دم گوشم گفت:

- احساسش می کنی؟

وای! دیگه داشتم می مردم! چیزی نگفتم و لب پایینمو توی دهنم کردم.

کیوان - می کنی؟

بازم سکوت! کیوان دستشو گذاشت روی شونه هام و منو بیشتر طرف خودش کشید. دیگه کاملا توی بغلش بودم و سرم پایین بود.

کیوان - لعیا؟

- ب ... بله؟

- حسش کردی؟

ول کنمون نیست حالا! بازم چیزی نگفتم.

کیوان - پس حسش کردی؟ نه؟ درست گفتم؟

- کیوان، برو اون طرف تر. زشته، اگه بچه ها ببینمون، چه فکرا که نمی کنن.

- تو نگران نباش!

هلش دادم و گفتم:

- کیوان، برو اون طرف دیگه!

- باشه!

دستشو برداشت و یه کم فاصله گرفت، ولی بازم پاهامون با هم مماس بود. پرهام با یه کیک بزرگ، از آشپزخونه خارج شد که روش شمع بیست و پنج بود و شروع به خوندن شعر تولدت مبارک کرد و همه هم همراهی کردن، ولی من و کیوان نه. کیک رو روی میز گرد گذاشت و دست کرانه رو گرفت و نزدیک میز وایسادن و کرانه چشماشو بست، تا آرزو کنه و بعدشم شمع ها رو فوت کرد و صدای دست بلند شد. منم دست بی صدا و آرومی زدم، ولی کیوان دستاش رو توی هم قفل کرده بود و روی پاش بودن. همه یک صدا می گفتن:

- ما کیک می خوایم، یالا! ما کیک می خوایم، یالا!

از این لوس بازیای دیگه!

کرانه خواست کارد رو برداره، که پرهام پیش دستی کرد و برش داشت و طرف ضبط رفت و یه آهنگ شاد گذاشت و به شکل خنده داری شروع به رقصیدن کرد. همه از خنده روی مبلا و زمین ولو شده بودن. منم می خندیدم و به کیوان نگاه کردم، که دیدم فقط با لبخند، داره به پرهام نگاه می کنه. باز به پرهام نگاه کردم که رفت جلو کارد رو بده کرانه. دستشو دراز کرد و پرهام کارد رو کشید و پیشو جلو لبای کرانه گرفت. کرانه هم بوسش کرد، خواست کارد رو بگیره، که پرهام نچی کرد و به طرف ما اومد و جلوی کیوان خم شد و کارد رو جلوش گرفت.

پرهام - افتخار بدید و توی تولد خواهرتون، یه ماچ با رقص زیباتون ازش بگیرید!

همه اطرافیان ما زدن زیر خنده!

کیوانم خنده ی آرومی کرد و گفت:

- پرهام، برو! تو که می دونی من هیچی بارم نیست، برو!

پرهام - من بارم بود، که همه از خنده روی زمین ولو بودن؟

یه پسره گفت:

- جون مادرت پاشو کیوان! گشمنونه!

کیوان - عمر!!

پرهام - مرگ من؟

کیوان - نه!

پرهام - هومن بیا کمک! این باید زور بالای سرش باشه!

هومن اومد و کیوان رو به زور بلند کرد و بردن جلوی کرانه و کارد رو به دستش دادن. اونم خواست تحویل کرانه بده، که باز اون دو تا نداشتن. پرهام آهنگ رو گذاشت.

پرهام - شروع کن!

کیوان سر جاش وایساد و بشکن زد، که آهنگ قطع شد.

پرهام - بنازم این رقصو! خب اینو که منم بلدم! زود، زود! مثل آدم باش!

و دوباره پلی کرد و کیوان به کم پاهاشو همراه با آهنگ جا به جا می کرد و دستاشم به خرده حرکت می داد و بشکن می زد و به همون حالت، به طرف کرانه رفت تا کارد رو بده، که باز صدای پرهام پارازیت انداخت.

پرهام - خر نشی؟ ماچ رو بگیریا!

کیوان دستشو عقب کشید و لپشو جلو برد، که کرانه هر دو تا لپشو ماچ کرد و یهو صدای آهنگ قطع شد!

پرهام - آقا قبول نیست! من شوهر تم، پول تولد رو من دادم، یه ماچ؟ اون وقت این پسره ی مفت خور که هر روز این جا افتاده، دو تا ماچ؟ من اعتراض دارم!

کیوان - خوبه شما دو تا با اون زلزله تون، یه سره خونه ی ما پلاستین ها! رو که نیس!

پرهام - عزیزم، من غلط کردم! اصلا کرانه جان، سه تا ماچ بکن که رُند شه. من آبرو دارم عزیزم، الآن همه ی پته مون رو می ریزه روی آب!

خندیدیم و بالاخره کیک بریده شد.

کیوان نشست سر جاش و منتظر شدیم تا کیک رو بیارن. یه خانمه با سینی بزرگی که توش کیک بود و به ترتیب تعارف می کرد. وقتی به ما رسید، فقط یه کیک توی سینیش بود و به کیوان تعارف کرد، کیوانم برش داشت. داشتم به کیک بزرگ پر از خامه اش نگاه می کردم، که ظرف به طرف من حرکت کرد. یه نگاه به کیک و یه نگاه به کیوان کردم، که دیدم کنار چشماش چروک شده و داره با لبخند پهنی نگاه می کنه.

کیوان - بگیر دیگه، دستم شکست.

- خودت چی؟

- الآن میارن، تو مگه می ذاری از گلوی آدم بره پایین؟

- خب، تو بخور، الآن میارن.

- من خودم صاحب خونه ام! بگیر دیگه!

گرفتمش و گفتم:

- مرسی!

- خواهش می کنم!

روی پاهام گذاشتمش و یه تیکشو به چنگال زدم و یه تیکه خوردم. همون خانمه باز با یه سینی اومد، بهم نگاه کرد، دید کیک دارم. از کناریم شروع کرد و کل سالن رو داد، ولی کیوان نداشت.

کیوان - من برم برای خودم کیک بگیرم.

بلند شد و رفت توی آشپزخونه. بعد از یه دقیقه برگشت و نشست.

من - پس کیکت کو؟

- گفتم تموم شده!

من - خب یه چنگال بگیر، بیا با من بخور.

- چه سوسول بازی! تو بخور، بعد بده من بخورم.

- سوسول بازی چیه؟ میگم دهنیه!

- ششش! ول کن بابا!

ادامو در آورد و گفت:

- دهنیه! بخور دیگه، البته برای منم نگهدار! یا!

- کیوان، خیلی، خیلی ...

- چی؟ کثیف؟ لجن؟

چیزی نگفتم و نصف کیک رو خوردم. بقیه اش رو به طرف کیوان گرفتم، اونم از دستم گرفت. یه تیکه کیک به چنگال زد و گذاشت تو

دهنش. منم با چشمایی که به دلیل چندشم جمع شده بود و لبای آویزون، نگاهش می کردم.

کیوان - چیه؟

- هیچی، شما میل کن! آیی!

- خوبه از دهن خودته ها! من مطمئنم که تو مسواک می زنی، پس نگرانی نداره!

به طرفم برگشت و خیره شد توی صورتم و گفت:

- نکنه مسواک نمی زنی؟ هان؟ دهننتو باز کن ببینم، بو نمیده؟ دندون خراب نداری؟

یه مشت با تمام قدرتم زدم روی پاش و گفتم:

- می کشمت! من همه ی دندونام سالمه! چندش! کیکتو بخور.

خندید و شروع به خوردن کرد و منم دیگه نگاهش نکردم و توی جمع چرخوندم. بازم پرهام صداش بلند شد.

پرهام - از هر چه بگذریم، قسمت کادو خوش تر است! مخصوصا این که، یه چیزی هم گیر من میاد!

کیوان - مثلاً لوازم آرایش به چه دردت می خوره؟

- تو هنوز وارد زندگی نشدی، این چیزا رو نمی فهمی! خب برادر زن جان! خانمم دیگه نمیره پول لوازم آرایش بده و جیب منم خالی کنه.

تازه، الان همه ی مردا آرایش می کنن، به جان خودم من چند جا دیدم، نوشته بود، ریمل مردانه موجود است! تازه الان آرایش نکنی، فکر

می کنن دختری! والا!

ما خندیدیم و پرهام، کرانه رو به طرف میز کادو ها برد و یکی یکی کادو ها رو برداشت و به دست کرانه می داد، تا به کادوی ما رسید.

پرهام یواشکی بازش کرد و از گوشه اش توشو نگاه کرد و جیغی زد.

پرهام - وای! نقره! آقا من فردا فروختمش، که یه کم از پول امشب در بیاد!

کرانه - باز تو کادو ها رو باز کردی؟

- اشتباه کردم! حالا این کادو متعلق به چه کسی ست؟

من - خانواده ی آریامهر!

کرانه به طرفم اومد. منم بلند شدم و بهش نزدیک تر شدم و بغلش کردم. ازمون تشکر کرد و باز به سراغ کادوها رفت. یه کیف آرایش بزرگ بود، که حدس می زدم کیوان برای وسایلش کیف خریده. کرانه بازش کرد.

کرانه - وای! خدا جونم! از این مارکن! این کادو مال کیه؟

هیچ کی حرفی نزد و دنبال صاحبش بودن، کیوانم لب باز نکرد. پرهام از موقعیت استفاده کرد و گفت:

- مال منه عزیزم! دیدم تو این مارک رو خیلی دوست داری، منم برات خریدم!

کرانه - وای پرهام! عاشقتم!

من و کیوان بهم نگاه کردیم، کنار چشمای دو تامون چروک بود. یهو با صدای بلند زدیم زیر خنده.

پرهام - شما دو تا به چی می خندین؟

کیوان بلند تر خندید. همه از خنده ی ما خندشون گرفته بود.

کیوان بریده، بریده گفت:

این کادوی منه، نه جناب عالی!

پرهام - می مردی زود تر بگی؟ آبرومو بردی! الهی کچلی بگیری!

کرانه - پرهام؟ واقعا که!

کرانه به طرف کیوان اومد، کیوانم بلند شد و هم دیگه رو بغل کردن.

کرانه - توی این بیست و پنج سال، بهترین کادویی بود که بهم دادی.

- خواهش می کنم، قابل تو رو نداره!

کیوان نشست و دم گوشم گفت:

- مرسی!

منم توی گوشش گفتم:

- خواهش!

کادوی پرهامم، یه دستبند طلا با نگین های فیروزه بود. احساس کردم دستم توی جایی گیر افتاد، نگاه کردم، دیدم دست کیوانه.

کیوان - لعیا؟

- بله؟

- تو نظرت راجع به من چیه؟

- خب، تو یه پسر ...

- چرا حرفت رو نصفه زدی؟

- آخه، چیز خاصی مد نظرم نبود!

خندید و گفت:

- لوس! لعیا؟

- بله؟

- تو کسی رو دوست داری؟

بله! خودتو!

- صادقانه بگم؟

- بله!

- خب، بله!

دستمو محکم فشار داد و گفت:

- کیه؟

- آشناست!

- اونم دوستت داره؟

- آره! پس چی؟

- خب کیه؟ من می شناسمش؟

- آره! فکر کنم دیدیش!

- اسمش چیه؟

- اِهکی! عمرا بگم!

- اون بهت گفته دوستت داره؟

- نه کامل، ولی از رفتاراش فهمیدم.

کلافه گفت:

- از رفتاراش؟ شاید داره نقش بازی می کنه. اصلا چرا نمیاد خواستگاری؟ اگه دوستت داره، باید بیاد دیگه.

- آره! ولی هنوز نگفته.

- تو می خوای تو این سن ازدواج کنی؟

- من بیست و یک سالمه و سنم هم برای ازدواج خوبه، دیگه؟

- تو زیاد می بینیش؟

- آره! اوه! تا دلت بخواد!

- خب، یه ذره بیشتر به دور و برت نگاه کن. می بینی کسایی رو که واقعا دوستت دارن!

- فقط همونه!

- خب کیه؟

- نمیگم. اصلا تو بگو، کسی رو دوست داری؟

- دوست دارم؟ عاشقشم! ولی حیف که اون نمی بینه!

- تو از چی اون خوشت اومد؟
- از رفتارش، از این که آویزون هیچ پسری نیس، از این که بی خیال همه کسه و فقط برای خودش.
- اسمش چیه؟
- چه فایده، وقتی دوستم نداره؟
- مگه تا حالا بهش گفتی؟
- نه، ولی از حرفاش فهمیدم.
- خب تو بگو، ببین دلش چیه؟
- واقعا بگم؟
- خب بله! چه اشکالی داره؟
- بلند شد و دستمو کشید، دنبال خودش می کشوندم.
- من - کیوان، چی کار می کنی؟
- هیس! می خوام بهش بگم!
- مثلا خواستم خودمو بزخم به کوچه ی علی چپ.
- خب، برو. به وجود من احتیاجی نیست.
- در یکی از اتاقا رو باز کرد و رفت تو و منم کشوند تو و درو بست.
- کیوان - تو، اصل این قضیه ای!
- فکر کنم اتاق خواب کرانه اینا بود، چون تختش دو نفره بود.
- کیوان - بگم؟
- منم مثل بچه ها، گوشه ی دیوار کز کرده بودم. دستشو روی صورتش کشید و گفت:
- نمی دونم چی شد؟ نمی دونم کی بود؟ به خودم اومدم و لحظه شماری می کردم که ببینمش. همش دوست داشتم باهاش حرف بزخم. روم نمیشد هی بهش زنگ بزخم، برای همین هر از گاهی بهش اس ام اس می زدم. اونم که ...
- یه روز با یه پسر دیدمش، که از بیمارستان اومد بیرون. منم اصلا نه می دونستم کیه، نه می شناختمش. فقط از این که پسر بود، عصبانی شدم. اون شب هر چی تلاش کردم بهش بگم، نشد. تا پشت لبم می اومد، ولی راه خروج نداشت. چند شب بعدش رفتم دنبالش و ازش خواستم بگه که اون کیه. اونم هی طفره می رفت و این منو عصبی می کرد و منم سرش داد زدم.
- پشتشو به من کرد و رفت کنار پنجره و ادامه داد:
- اونم گریه کرد. ازش عذر خواهی کردم، ولی اون گفت به خاطر حرفام نبوده. ولی من هنوزم مطمئن نیستم. خلاصه لعیا خانم، ما یه دل نه، صد دل عاشق شدیم!
- برگشت و ادامه داد:
- عاشق شما! خودت گفتی بهش بگم، منم اعتراف کردم.

فکر کنم، قلبم سه چهار کیلویی لاغر شده، از بس لرزید و ایرویک کار کرد. سرم پایین بود و دستام عرق کرده بود.

کیوان - خواستگاریم بکنم، که خیالم راحت شه.

خندید، ولی من بی حرکت بودم. اومد جلوم وایساد و یه کم خم شد و گفت:

- این بنده ی حقیر رو به غلامی می پذیرید، بانو؟

حرفی نزدم، که باز ادامه داد:

- بانو؟ زنده ای؟

خنده ام گرفت و لبخندی زدم.

کیوان - حالا بهم نمیگی، اونی که دوستش داری، کیه؟ اگه لایقت بود، هیچ. اگه نه، عمرا بذارم زنش شی.

من با صدای لرزونی گفتم:

- من جز اون هیچ کسی رو دوست ندارم. الانم بیا بریم، تا بقیه فکر بد نکردن.

خواستم برم سمت در که بازمو گرفت. بهش نگاه کردم، چشماش یه غمی داشت.

- جون من بگو. دارم دیوونه میشم. اسمش چیه؟

توی یه تصمیم آنی، چون جونشو قسم خورده بود، دهن باز کردم و گفتم:

- کیوان!

فکر کرد دارم صدایش می کنم، گفت:

- جونم؟ بگو، جون خودت، بگو!

- من گفتم.

- ولی تو فقط منو صدا زدی.

- صدات نزدم، اسمشو گفتم.

دستش شل شد و کم کم نیشش باز شد. منم دیگه داشتم از هیجان می لرزیدم، از اتاق زدم بیرون و نشستم جای قبلیم. کرانه جای کیوان

نشست.

کرانه - خوبی؟ چرا رنگت پریده؟

دستمو گرفت.

- چرا دستات یخن؟

- چیزی نیس، یه کم فشارم افتاده.

- وا! خب بیا بریم تو اتاق ما، روی تخت دراز بکش.

وای نه! کیوان هنوز اون جاست.

- نه، نه! خوب میشم.

- چی چیو خوب میشی؟ برو بخواب، منم یه شربت بیارم.

خواستم ممانعت کنم، که اینم مثل داداشش دستمو سفت چسبید و کشون کشون بردم. درو باز کرد، که دیدم کیوان روی تخت خوابیده و با چشمای بسته، داره لبخند می زنه.

کرانه - کیوان بلند شو، لعیا حالش خوب نیس، می خواد استراحت کنه. زود بلند شو. کیوان سریع چشماشو باز کرد و نشست.

کیوان - چی شده؟

- فشارش افتاده، یه کم استراحت کنه. منم میرم براش شربتی، چیزی بیارم.

مثلا کمکم کرد بخوابم روی تخت و رفت بیرون. کیوان خندید و گفت:

- امان از شما دخترا! یه اسم گفتن، این همه ادا اطوار داشت؟

من - بیا برو بیرون. مثل این که برات سوء تفاهم شده، تشابه اسمی بود.

کیوان - تو که راست میگی! آخه عزیزم، دیگه پنهون کردن نداره که، من که می دونم خودم بودم.

چیزی نگفتم، که کیوان باز گفت:

- دیدی گفتم!

- کیوان! برو بیرون، می خوام استراحت کنم.

- این لوس بازی چیه؟ شش!

کیوان رفت بیرون، منم چشمامو بستم و خاطراتمو مرور کردم. با صدای در، از فکر بیرون اومدم. کرانه با یه لیوان، که نمی دونم توش چی

بود، نشست کنارم و کمک کرد که بشینم و اون محلول رو خوردم و دراز کشیدم و کرانه یه پتو انداخت روم.

کرانه - چند دقیقه ای بخواب، شام حاضر شد، بهت خبر میدم.

لبخندی زدم، اونم رفت.

با بیرون رفتن کرانه، منم راحت چشمامو بستم و باز فکرم شد، کیوان!

در اتاق باز شد. چشمامو باز کردم، که کیوانو دیدم.

من - تو خجالت نمی کنی، میون این همه آدم، هی میای این جا؟

- نع!

- پررو! کیوان برو، بده به خدا!

کیوان کنار تخت بالای سرم وایساد و خم شد که پیشونیمو بوس کنه.

من - کیوان برو اون ور، که اصلا از این کارا خوشم نیما.

کیوان - اون وقت چرا؟ الان مثلا داری ناز می کنی؟

همه اعتراف می کنن، عاشق تر میشن، ما دو تا کل کلمون شروع شده.

- محض اِرا! خوشم نیما یه نا محرم بوسم کنه.

- که این طور! اون وقت خوشت میاد، یه نامحرم موهاتو ببینه؟

- ببین کیوان! من بابام بهم اطمینان داره و این آزادی ایه که خودش بهمون داده و منم نمی خوام از اعتمادش سوء استفاده کنم. باشه؟
- باشه! پس ما فردا برای عقد خدمت می رسیم.
- دیوانه!
- خندید و روی کاناپه نشست.
- کیوان - لعیا؟
- هوم؟
- لعیا؟
- هوم؟
- خب می میری بگی، جونم عزیزم یا همون جونم خالی؟
- خیلی خب، جونم عزیزم؟ الهی من فدات شم. بگو، قربونت برم من! خوبه؟
- کیوان یه عق الکی زد و گفت:
- حالم بهم خورد! همون "هوم" خوب بود.
- خب، بگو دیگه!
- تو از کی دوستم داری؟
- کی؟ من؟ من گفتم؟ توهم زدی؟
- حرصش گرفته بود. منم خندیدم و گفتم:
- باشه بابا حرص نخور. امشب ازت خوشم اومد، مخصوصا با اون رقصت.
- لعیا، میام می زنمتا! بگو دیگه!
- خواهرت اگه بدونه داداشش ... نیچ نیچ!
- تو نگران اون نباش، همه فهمیده بودن، الا خودت. بگو لعیا!
- چه می دونم. از اون موقع هایی که اس ام اس می زدی!
- جدا؟ یعنی با یه اس ام اس وا دادی؟
- خندید. منم جوابشو ندادم و چشمامو بستم و پتو رو روم کشیدم. صدای پاش بود که داشت نزدیک می شد. یهو پتو رو از روم کشید.
- کیوان - ببین لعیا، بذار از همین اول زندگی بگما، من از این کارا خوشم نیامد که هی قهر کنی!
- تو اول ببین عروس بله رو میده، بعد شرط و شروط بذار مستر!
- در باز شد و کرانه اومد تو. اول با تعجب یه نگاه به من بعد به کیوان و یهو نیشش باز شد و اومد کنار کیوان، دم گوشش با صدای مثلا
- آرومی، ولی من می شنیدم، گفت:
- چقدر ضایعی برادر من! خب می فهمه که، تازه، فکر کنم دیگه همه فهمیدن.
- کیوان خندید و گفت:

- فهمید آجی خانم!

کرانه با لبخند نگام کرد و گفت:

- آره؟

یه آره ای گفت، که فکر کردم دارم مادر میشم و جواب آزمایش مثبت، نا خود آگاه دستم روی شکم اومد. کیوان به دستم نگاه کرد و زد زیر خنده. حتما اونم فکر منو کرده. برگشت و دستاشو روی صورتش گذاشت و نشست و با تمام توانش خندید. منم از خجالت، چونم به سینم چسبیده بود، سر به زیر نشستم روی تخت و کیوانم هنوز مشغول بود و کرانه هم مثل بُت وایساده بود و ما رو نگاه می کرد.

کرانه - مگه چی گفتم؟

کیوان بریده، بریده گفت:

- همچین گفتمی آره، که منو لعیا فکر کردیم، داره مادر میشه!

کرانه رفت کنارش و یکی زد توی سرش و گفت:

- بی شعور!

منو بوس کرد و گفت:

- تبریک! بیاید شام، سرد میشه.

رفت. کیوان با ته خنده ای که داشت بلند شد و گفت:

- بریم؟

منم بلند شدم و با هم رفتیم بیرون و دیدیم همه مشغول غذا خوردن. کیوان دستمو گرفت. با هم سمت میز رفتیم. یه بشقاب و قاشق و چنگال برداشت و بهم داد، برای خودشم برداشت. منم یه کم سالاد مکزیکی ریختم و نشستم روی یه صندلی، کیوانم با یه بشقاب پر اومد کنارم نشست.

کیوان - چقدر کم؟ تو که فشارت هم افتاده بود.

خنده ی کوتاهی کرد و نگاهم کرد. منم معنی حرفشو فهمیدم و پاشنه ی کفشمو توی پاش فرو کردم.

کیوان - باشه بابا! غلط کردم!

بدون هیچ حرفی غدامونو خوردیم. بعد از غذا رفتم پیش لادن که کنار هومن بود.

من - لادن بهتره دیگه بریم. ساعت یازده و نیمه، دیر وقته!

لادن - باشه، به علی هم بگو، من میرم مانتومو بپوشم.

هومن - من می رسونمتون.

یه نفر از پشت دستشو گذاشت روی شونه ی راستم و گفت:

- عمر!!

کیوان بود. اومد کنارم وایساد و دستشم گذاشت پشت کمرم. کیوان ادامه داد:

- خودم آوردمشون، خودمم می برمشون!

هومن - بابا ما می خوایم، دو دقیقه با خانمون اختلاط کنیم!
اشاره کرد به لادن.

کیوان - تو با وجود دو نفر آدم می تونی اختلاط کنی؟

هومن - نه، دم خونه شون میگم، لادن این سکه ده تومنیه مال تو نیس؟ اونا هم چون بچه های باهوشی هستن، زود میرن پایین.

کیوان - خب، شما دو تا برید، منم لعیا و علی رو میارم.

هومن بلند شد و کیوان رو ماچ کرد و گفت:

- آخ! خراب مرارتم! می دونم تو هم می خوای علی رو پیرونی، ولی متاسفم!

سرمو انداختم پایین.

کیوان - ما چی کار به علی داریم؟ این قدر جاهایی هستن، که نخود سیاه دارن!

هومن - مثلاً؟

کیوان - میگم فرزاد گفته، باید راجع به فروشگاه با هم صحبت کنیم.

هومن - تو خیلی باهوشی، من به باجناق می مثل تو افتخار می کنم.

کیوان و هومن و لادن زدن زیر خنده. وای دیگه داشتیم آب می شدم!

لادن - هومن، بریم دیگه؟

- آره، تو برو حاضر شو، من آماده ام.

لادن به طرف اتاق رفت.

کیوان - لعیا، علی رو هم پیدا کن، ما هم بریم.

سرمو تکون دادم و به موبایلش زنگ زدم. بعد از ده تا بوق جواب داد.

- چیه لعیا؟

- علی پنج دقیقه دیگه بیا دم در، با هم بریم.

- من خونه ام، شما بیاید.

- کی رفتی؟ چرا خبر ندادی؟

- حوصله ی شلوغی رو نداشتم، بعد از کادوها رفتم.

- با کی؟

- آژانس.

- خیلی خب، خداحافظ!

قطع کردم و به کیوان گفتم:

- علی رفته.

- با کی؟

- آژانس! حوصله ی شلوغی ندارن، آقا!

کیوان یه چشمک زد و خندید و گفت:

- ایول! دیگه مزاحم، پر!

- مسخره! من میرم لباسامو بپوشم. راستی، با هومن اینا با هم بریم. این طوری زشته، تک تک وارد خونه شیم.

کیوان - باشه، من بهش میگم، تو هم زود برو.

رفتم توی اتاق و لباسامو پوشیدم و با لادن اومدیم بیرون.

هومن - خب، بریم؟

- بله!

لادن - علی کو؟

- رفته خونه.

رفتیم از کرانه و پرهامم خدافظی کردیم و رفتیم پایین.

هومن - خب، فعلا تا دم خونه ی حسین آقا، خداحافظ!

خندیدم و از هم جدا شدیم. به ماشین که رسیدیم، در جلو رو باز کردم و نشستم. کیوان کتشو در آورد و گرفت دستش و سوار شد. خم

شد و کتشو گذاشت عقب. هومن از کنارمون رد شد و بوق زد. کیوانم ماشینو روشن کرد و حرکت کرد. کیوان یه آهنگ شاد گذاشت و

گفت:

- چیه خانمی؟ رو به راه نیستی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- نه، خوبم.

- پیشمون شدی؟

- نه!

- خب، پس این پکر بودنت برای چیه؟

دستمو گرفت.

من - هیچی به جون کیوان!

- لعیا؟

- بله؟

- پس فردا آماده ای؟ باباتم که خوب شدن!

- آماده؟ برای چی؟

- برای یه خواستگاری رسمی؟

- کیوان، تو اول ببین خانواده ات راضین؟

- یعنی اگه راضی نباشن، باهام ازدواج نمی کنی؟

- نع! می دونی اونا بیست و هفت سال تو رو بزرگت کردن، تر و خشکت کردن، توی شادی و غمت باهات بودن و وقتی که مریض می

شدی، شب تا صبح بالای سرت بودن. اون وقت تو می خوای اونا رو به منی که هنوز چند ماهم نیس که می شناسمت، بفروشی؟ ابد!

کیوان - عزیزم، من باهاشون صحبت کردم، یعنی اونا از کارای ضایع فهمیدن و باهام حرف زدن و منم همه چیز رو گفتم. اونا هم کلی

خوشحال شدن و منتظر اینن که من بگم. حالا بگم؟ خدمت برسیم؟

سکوت!

- سکوت علامت رضایتیه؟

سرمو برای تایید حرفش تکون دادم. اونم خنده ای از سر خوشحالی کرد.

کیوان - لعیا؟

- هوم؟

- خانواده ی تو راضی هستن؟

نمی دونه اگه مامانم بفهمه بالاخره یکی پیدا شده، از خوشحالی بال در میاره.

- نمی دونم.

- ایشالا که راضی ان.

اشاره کرد به خودش و ادامه داد:

- دوماذ به این خوبی، خوشگل، خوش تیپ، چرا راضی نباشن؟ والا!

دو تایی خندیدیم و گفتم:

- تو یه چند ساعتی هست، خیلی پررو شدیا!

- خب پررویی شوقه که حرفامو بهت گفتم و خیالم راحت. تازه، تو رو هم شاد می کنم، بده؟

سکوت کردم که باز کیوان گفت:

- لعیا؟

- هوم؟

- بابا مثل لادن باش. هومن هر حرفی می زنه، با "جونم" جوابشو میده!

- من که تا حالا ندیدم!

- جلوی تو نمیگن، خجالتشون میشه!

- جونم، بگو!

- ایول! حالا شد! هیچی، می خواستم ببینم میگی جونم یا نه؟

- خیلی لوسی! آیی! مثل دخترا می مونی.

- نظر لطفونه!

- سکوت کردیم و کیوان صدای آهنگو بیشتر کرد و با دست چپش همه کار می کرد. دنده، فرمون و ضبط و با دست راستش با انگشتای من بازی می کرد. ترس برم داشت که تصادف نکنیم. دستمو از توی دستش کشیدم.
- کیوان - چرا همچین می کنی؟
- دیوونه! الان تصادف می کنیم.
- من گفتم حالا چی شده! من برای خودم به پا راندم!
- پس آقای راننده، باید بگم که داشتی راهی بیمارستان می کردیمون. در ضمن، صبحا منو برسون، شباهم بیا دنبالم.
- حالا من به چیزی گفتم، چه خوشت اومد. من خودم زود تر از تو میرم و شباه ساعت ده برمی گردم، می تونی؟
- تو که راست میگی!
- خندید و گفت:
- به خدا! از هومن پرس. به وقتایی هم که زود میام مهمونی و این جور جاها، فردا شبش باید تا ساعت یک شرکت باشم.
- مگه کارت چیه؟
- آبدارچی!
- مسخره!
- خندیدم و گفت:
- باور کن! صبحا باید برم چایی دم کنم و شباهم کل شرکت و بشورم و پیام خونه.
- از تصورش خنده ام گرفت.
- کیوان - بخند عزیزم، بخند. وقتی به شوهر آبدارچی گیت اومد، گریه ات هم می بینیم.
- حالا کی بله رو داده؟ بگو ما هم بدونیم، عروس خانم کیه؟
- ساناز، عشقم!
- زدم پشت دستش که روی دنده بود.
- خودت گفتی عروس کیه!
- خندید. منم به ادایی برایش در آوردم و بیرونو نگاه کردم.
- کیوان - خوبه گفتم، من از قهر خوشم نیادا!
- اینا رو به ساناز جونتون بگو.
- او! به اون گفتم، یاد گرفته. حالا تو چرا ناراحت میشی؟
- من به اسم این دختره آلرژى دارم، دست خودم نیست.
- کیوان یهو گفت:
- ای ناکس! پیچید توی اون خیابون!
- چی میگی تو؟

- هومن اینا رو میگم. از اون خیابون رفتن.
- خوبه گفتیم با هم باشیما، الان زنگ می زنم به لادن!
- نمی خواد، اگه با هم نرسیدیم، دم خونه ی شما وایمیسیم تا بیان، گناه دارن!
- گناه دارن؟ هومن باید می اومد خواستگاریش. یعنی چی این قایم موشک بازیها؟
- زود قضاوت نکن خانم! هومن خواست پا پیش بذاره، ولی مثل این که لادن گفته، تا خواهر بزرگترم ازدواج نکنه، من عروسی نمی کنم.
- هومنم از احساسات من خبر داشت، ولی هیچی نمی گفت که من هر چه زود تر پیام خواستگاری، ولی کلافگی رو از کاراش می فهمیدم. اما فهمید که من به تو همه چیز رو گفتم، خوشحال بود.
- خب، چرا لادن چنین کاری کرد؟
- مهر خواهری و احترام بزرگتری! بیچاره هومن، منم بله رو بگیرم، دوباره اون باید چند وقت صبر کنه، تا آبا از آسیاب بیفته و بعد بیاد خواستگاری لادن.
- لادن نباید این کارو می کرد.
- خب، حالا که کم کم دارن پیش میرن، تو هم این قدر غصه نخور.
- دیگه تا رسیدن به خونه به لادن و از خود گذشتگیش فکر کردم، که این منو از فکرایه که کردم شرمنده می کرد. این بار درس عبرتی شد، که اول پرس و جو کنم، بعد قضاوت.
- رسیدیم خونه. لادن و هومن هنوز نیومده بودن و ما هم منتظر توی ماشین نشستیم.
- کیوان - چیه خانم خانما؟ تو فکری؟
- لبخندی زدم و گفتم:
- هیچی، داشتم به کار لادن فکر می کردم.
- لعیا؟
- بله؟
- تو هنوز یاد نگرفتی بگی جونم؟ باز به "بله" گفتنت راضی ام!
- به حالت گریه به خودم گرفتم و گفتم:
- خیلی لوسی کیوان!
- خندید و گفت:
- هنوز کجاشو دیدی؟ این تازه اولشه!
- خب بگو، چی می خواستی بگی؟
- بگم مامانم فردا زنگ بزنین، قرار رو بذارن؟
- دیگه داشت عصییم می کرد:
- چند بار می پرسی؟ آره، بله، بگو!

کیوان خندید و گفت:

- تو که هول تر از منی، بلا!

دیگه داشتم منفجر می شدم. همون موقع هومن اینا هم رسیدن. درو باز کردم، خواستم پیاده شم، که دست چپم کشیده شد. افتادم روی ترمز دستی و سرم روی پای کیوان. عصبی نشستم و به کیوان نگاه کردم. کیوان ناخن اشاره اش رو روی لبش گذاشت و به خنده ی پهنی کرد و مثل پسرای سوسول گفت:

- یه بوس میدی؟

سعی کردم نخندم و لپامو گاز می گرفتم، ولی با دیدن خنده ی ریز کیوان، نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم.

کیوان - آشتی؟

- آره! خداحافظ!

- خداحافظ!

از ماشین پیاده شدم و لادنم پیاده شد. با هومن و کیوان با سر خداحافظی کردیم و رفتیم تو. دیدیم که به به! همه خوابن، فقط صدای کامپیوتر از توی اتاق علی می اومد، که داشت فوتبال بازی می کرد.

رفتم توی اتاقم. خواستم درو ببندم که لادن دم در وایساده بود.

لادن - خواهی، اجازه هست؟

- آره، بیا تو!

اومد تو و منم درو بستم. دو تایمون مانتو و شالمونو در آوردیم و نشستیم روی تخت.

لادن - لعیا، خیلی نامردی!

- برای چی؟

- چرا نگفتی کیوان دوست داره و تو هم اونو؟ من همه چیو به تو گفتم.

- من خودمم امشب فهمیدم!

- کیوانو امشب فهمیدی، خودت رو از کی؟

- از یه هفته پیش، اونم با شک!

- چرا بهم نگفتی؟

- چون خودمم مطمئن نبودم عزیزم!

با کلمه ی عزیزم یاد کیوان و گیرای سه پیچش که می گفت بگم، افتادم.

لادن - لعیا، با تواما!

- ببخشید، حواسم پرت شد. جونم، بگو!

بازم یاد کیوان افتادم، ولی سعی کردم به لادن توجه کنم.

- خب از کی مطمئن شدی؟

- از امشب!
- گفت کی میاد خواستگاری؟
- معلوم بود که ناراحته و منم دلیلشو می دونستم، هومن! زشت بود اگه به یه نفر حتی خواهرم بگم، ما قبلا قرارمون رو گذاشتیم.
- نمی دونم. زشته که ازش پیرسم، کی میای خواستگاریم!
- آره، راست میگی. لعیا؟
- بله؟
- میشه امشب این جا بخوابم؟ مثل بچگی هامون که توی یه اتاق، تختامونم چسبیده به هم بود و توی بغل هم می خوابیدیم؟
- بیا، ولی فکر نمی کنی امشب بخوابم تختتو بیاریم تا بچسبونی به تختم، صبح شده و همه بیدار؟
- دیوانه! تشک میارم روی زمین بخوابیم، باشه؟
- باشه، برو بیار.
- تا لادن رفت، منم لباسامو عوض کردم و صورتمو شستم و رفتم توی اتاقم، که دیدم لادن هم لباساشو عوض کرده و تشک رو هم پهن کرده و دراز کشیده و سرشم تو موبایلش بود و لبخند میزد، که احتمال می دادم کیه!
- چراغو خاموش کردم و آلارم گذاشتم و دراز کشیدم. زیر چشمی نگاه می کردم، بینم چی میگن، وقتی لادن نگاه می کرد، زود چشمامو می بستم. هومن زده بود که:
- خوابت میاد عزیزم؟
- لادنم زد:
- مگه میشه خوابم بیاد، وقتی با تو صحبت می کنم؟
- فردا کلاس داری؟
- آره، عصر.
- ساعت چند؟
- سه!
- پس من میام دنبالت، فردا این ساعت کاری ندارم عزیزم!
- نه خودم میرم، زحمتت میشه.
- چه زحمتی فدات شم.
- دیگه کم کم غذاهای معده ام داشت بالا می اومد.
- تو خوابت میاد؟
- نه قربونت برم.
- من امشب اومدم اتاق لعیا، به یاد بچگیامون. الانم کنارم خوابیده و با صدای تانکم بیدار نمیشه.
- بی شعور، این هم خواهره ما داریم؟ والا!

- خب، خودشو به خواب زده باشه؟
- نه بابا! این قدر ساده است، که این چیزا به ذهنش خطور نمی کنه.
- دیگه دلم می خواست با دندونام تیکه تیکش کنم. اگه یه چیز دیگه ای گفت، حتما این کارو می کنم.
- نگو فدات شم! زشته، خواهر ته.
- شش! برو بابا تو هم! خواهر کلیویی چنده؟ به درد تره خرد کردنم نمی خوره. این که خواهر ما نیست، بچه پرورشگاهیه.
- دیگه قاطی کردم. همون طور خوابیده، دستم بالا اومد و یکی زدم توی گوشش، که مثل جت نشست و موبایلشو کرد زیر پتوش.
- لادن - چیه؟
- من ساده ام؟ من خوابم سنگینه؟ من به درد تره خرد کردنم نمی خورم؟ من بچه پر ...
- یاد حرفش افتادم. نکنه واقعا؟ رفتارای مامان، توجه بیشترش به لادن و علی، همه و همه دلیل بر ...
- لادن نشست جلومو و صورتمو توی دستاش گرفت.
- لادن - ببخشید، داشتم با هومن شوخی می کردم، ببینم اگه من از خانواده ام بد بگم، همراهیم می کنه؟
- قطره ی اشک اولی که پایین ریخت، بقیه هم راه خودشو پیدا کردن و پشت سر هم می اومدن. حتی طاقت یه لحظه مکث نداشتن و مثل ابر بهار می باریدن.
- لادن بغلم کرد و گفت:
- ببخشید فدات شم. منظوری نداشتم به خدا!
- گریه و هق هق بهم فرصت نمی داد، حرف بزنم. به بلوز لادن چنگ انداختم، از فکر این که بچه ی پرورشگاهیم، دنیا روی سرم خراب شد.
- فکرمم برام سخت بود. چندین سال دراز با یه مرد و زن غریبه باشی و فکر کنی بچشونی، فکر کنی از خون اونایی، فکر کنی خواهرت و برادرت هم خون خودتن، ولسی ...
- از این که فکر کنی، پدر و مادری نداری یا به هر دلیلی ولت کردن توی یه پرورشگاه و بهت اهمیت ندادن و ازت بدشون می اومد، خیلی حس بدیه. هق هقم انگار داشت، گلومو پاره می کرد.
- لادن - چی شدی؟ من غلط اضافه کردم. د، یه چیزی بگو! الهی بمیرم برات، بگو.
- من - لادن!
- جونم؟ بگو، بگو عزیزم!
- من ... من ... بچه ی کیم؟
- یعنی چی؟ خب معلومه، مامان و بابا.
- تو ... به هومن ... گفتم، من ... خواهرت نیستم. بگو، بگو، کین؟
- لادنم گریه کرد و منو بیشتر توی بغلش فشار داد.
- الهی دورت بگردم! تو خواهرمی، عزیز دلمی.
- لادن ... بگو، دارم ... خفه میشم.

سکسکه ام گرفته بود.

- گفتم تو خواهری خودمی، گل خودمی، من عاشقتم دیوونه! عاشق خواهر بزرگترم!

- پس اون حرفا؟ تو گفتی من خواهرت نیستم!

- حرف زیادی زدم، غلط کردم!

خیلی یواش گفت:

- بابا بفهمه، منو می کشه.

- چرا باید بکشتت؟

- م ... م ... من چیزی نگفتم!

- خودم شنیدم لادن! بگو، بگو.

دیگه صدام بالا رفته بود. یهو نوری از توی راهروی توی اتاقم به چشمامون زد و چراغ اتاقم روشن شد و بابا اومد تو.

بابا - چیه؟ چتونه نصف شبی؟

لادن سکوت کرد و دستاش از دورم شل تر شد.

من - بابا؟

- جونم؟ چی شده؟

از بغل لادن بیرون اومدم و جسم ناتوانمو به بابام رسوندم.

بابا - چیه دختر؟ چرا گریه می کنی؟

- بابا، من بچه ی کیم؟

بابام از سوالم جا خورد و گفت:

- خب، این دیگه پرسیدن نداره.

من با صدای بلند تری گفتم:

- تو رو خدا! من می خوام خودمو بشناسم. من بچه ی پرورشگاهیم؟

بابا بغلم کرد و با بغض گفت:

- کی همچین زری زده؟

با صدای بلندی گفت:

- لادن، نکنه تو چیزی به لعیا گفتی؟

علی و مامانم با چشمای خواب آلودی اومدن توی راهرو.

لادن - م ... من نه! داشتم با هومن حرف می زدم، که لعیا فهمید.

گریه ام بیشتر شد و کمر بابا رو سفت چسبیدم.

من - بابا! لادن گفت، من پرورشگاهیم، درسته؟

بابا با صدای بلندی گفت:

- لادن غلط کرده، تو دختر خودمی!

- بابا، بگو پدر و مادر واقعیم کین؟

- ما ایم عزیزم!

- نه! می دونم دروغه، من حقیقت رو می خوام بدونم.

- باشه بعدا!

با گریه جیغ زدم:

- نه، الآن بابا، تو رو خدا!

بابا - لادن و علی و ثریا بیرون، سریع!

فکر کنم لادن هنوز وایساده بود که صدای مامان اومد.

- لادن، بابات گفت بیرون.

با صدای بسته شدن در، فهمیدم که رفتن.

بابا پشت سرمو ماساژ یواش و کوتاهی داد و سرمو بوسید و به طرف تخت کشوندم و نشستیم. سرمو روی پاش گذاشت، منم پاهامو دراز

کردم و هم چنان چشمام می بارید.

من - بابا از اولش بگو. جون من بگو بابا، دارم دیوونه میشم!

بابا - قدیما همه ی خانواده ها توی یه خونه زندگی می کردن. خانواده ی ما و عمو هام و عمه هام و خلاصه، خیلی زیاد بودیم. من از سیزده

سالگی از مادرت ...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

- کی بود؟ اسمش چی بود؟

- دیگه وسط حرفم نپر، می فهمی. داشتم می گفتم، از مادرت که میشد دختر عمم، خوشم می اومد. اون همه اش نه سالش بود و پا پیچ

شدن منو پای کمک می داشت. روز های هی می گذشت و من بیشتر عاشق پریچهر می شدم، منظورم مادرته.

دستشو بین موهام کشید و گفت:

- تا وقتی که هیجده سالم شد، آقا جونم از کارام فهمید و گفت خوب نیس توی یه خونه باشین و تو به اون به چشم عشقت نگاه کنی، نه

خواهر برادری. باید محرم بشید. من اون روز سر از پا نمی شناختم، پریچهرم همش چهارده سالش بود. بالاخره خانواده ها صحبت کردن و

ما به هم محرم شدیم. دوماه از محرمیت من با مادرت می گذشت، که مادرم و عمه از حالت هاش فهمیدن یه کوچولو که تو باشی، توی

راهه. چقدر عمه و خانم جان دعوا مون کردن، ولی من دیگه داشتم بال درمی آوردم که توی سن هیجده سالگی، دارم بابا میشم. چقدر پیش

رفیقام کلاس گذاشتم. ماه های آخر پریچهر بود، که زیاد حال خوشی نداشت و دکتر بهش گفته بود که باید استراحت مطلق داشته باشه و

چون سنش کمه، از پس این بیچه بر نمی اومد.

قطره اشکی از چشماش چکید و وقتی به خودش مسلط شد، گفت:

- روزی که تو رو به دنیا می آورد، چون خیلی ضعیف بود و بدنش هم مقاوم نبود، سر زایمان از بین رفت و کلمه ای به زور از دهنش خارج شد و گفت:

- لعیا!

که منم اسم تو رو گذاشتم، لعیا! اون روزا داغون بودم و فقط تو رو می گرفتم تو بغلم و گریه می کردم. برات دایه گرفته بودن. تا این که آقا جونم یه روز تحملش تموم شد و گفت:

- دنیا که به آخر نرسیده، باید با ثریا ازدواج کنی.

ثریا میشه خالت، که اونم از وقتی که نه ماهت بود، به خونگی من اومد و مثل بچه های خودش بزرگت کرد. حالا آروم شدی؟

- پس چرا من تو شناسنامه ام بیشتر با شما تفاوت سنی دارم؟

- خب چون من حالم مساعد نبود و بعد از ورود ثریا، اون بهم یاد آوری کرد و منم شناسنامه گرفتم.

گریه دیگه بدون حق بود. بابا بلندم کرد و نشستیم و منو توی بغلش سفت فشرد و گفت:

- تو دختر پریچهرمی، تو دختر خودمی! لادنم غلط کرده که گفته پرورشگاهی ای، نمی دونم از کجا فهمیده؟ شاید ثریا بهش گفته.

- ممنون که هویتم رو برام معلوم کردید.

از بغلش جدا شدم و گفتم:

- شما برید بخواید، باید برید سرکار.

- تو هم فردا مرخصی بگیر، می دونم اوضاع روحیت برای کار خوب نیست.

- چشم!

بابا رفت و منم هنوز داشتم بی صدا اشک می ریختم. اصلا دست خودم نبود. حالا چطور بگم مرخصی رد کنن، نصف شبی؟ آهان! کیوان!

هنوزم داشتم اشک می ریختم. با چشمایی که به دلیل اشک، تار بودن و خوب نمی دیدم به زور به کیوان اس ام اس زدم.

من - بیداری؟

بعد از چند دقیقه جواب داد.

- مگه من خوابم می بره؟ کارم داشتی؟

به زور داشتم اس ام اس می زدم که هی اشتباه میشد و باید پاک می کردم، که خیلی طولانی شد و کیوان زنگ زد. منم با صدای بغض آلود

و گرفته ای جواب دادم.

من - بله؟

- سلام! کارم داشتی؟

بینیمو بالا کشیدم و با صدای پر بغضی گفتم:

- کیوان؟

- جانم؟

دیگه صدای گریه ام بلند شد.

- چی شده لعیا؟ چرا گریه می کنی؟ جون به لبم کردی که!

با گریه گفتم:

- میشه فردا به مهران بگی، من سرکار نیام؟ حالم اصلا خوب نیس!

- باشه، میگم. فقط تو بگو چی شده؟ خدایی نکرده ... بابات که خوبن؟

- بله خوبن! فقط طولانیه و الانم اصلا وقتش نیست. بعدا بهت میگم.

- باشه، خداحافظ!

گوشی رو قطع کردم و رفتم زیر پتو، سرمو روی بالش گذاشتم و از ته دلم زار زدم و صورتمو توی بالش فشار می دادم تا صدای بیرون نره.

در اتاق باز شد و شخصی دستشو روی شونه ام گذاشت. نگاهش کردم، از پشت اشکام دیدم، مامانمه. نشستم و خودمو توی بغلش انداختم.

- مامان؟ چرا؟

سرمو بوسید و گریه کرد و گفت:

- الهی من فدات شم! نیبم اشکِ دخترمو! بیبم من هنوز مامانتم دیگه، نه؟

- آره! مامان، شما از مامان پریچهرم بزرگ تر بودی؟

- دو سال بزرگ تر بودم.

صورتمو توی دستاش گرفت و جلوی صورتش گرفت و گفت:

- همه چی تموم شده، نیبم اشکاتو. همه چی مثل سابقه، من مامانتم، لادن خواهرت و علی هم برادرت. باشه؟

- باشه!

اشکامو پاک کرد و خوابوندم و رفت بیرون و با یه لیوان آب برگشت و چند قلیپ آب خوردم.

مامان - لعیا صبح که بلند می شیم، نمی خوام دیگه این طور ببینمت، باشه؟ باید مثل هر روز باشی، خب؟

- باشه!

مامان رفت بیرون. منم چون از گریه چشمام گرم شده بود، زود خوابم برد.

صبح صدای مامان بود که هوشیارم کرد.

مامان - بلند شو عروس خانم. لعیا، بیدار شو دیگه!

چشمامو با بی میلی باز کردم و مامانو توی چهار چوب در دیدم.

من - سلام! صبح به خیر. چه خبره؟

- تو اول بلند شو دست و رویی بشور، بعد بیا من توضیح میدم.

با این که می دونستم، ولی به روی خودم نیاوردم و بلند شدم و دستشویی رفتم. بعدم توی آشپزخونه میز چیده شده بود و منم نشستم.

خواستم شکر بریزم تو چاییم، که یهو یکی از پشت لپمو بوس کرد. شخصو نگاه کردم، که لادن بود.

لادن - بابت دیشب ببخشید، به خدا نمی ...

نذاشتم ادامه بده.

- اتفاقا خدا خیرت بده، که تونستم بفهمم کیم و مامان چه زحمتایی کشیده.

مامان - اینا رو ولش کن، بیا از خواستگار تعریف کنم.

همین طور که صبحانه می خوردیم، مامان با هیجان تعریف می کرد.

مامان - امروز ساعتای ده بود، که خانم امیدوار زنگ زد و چقدر ازت تعریف کرد و خلاصه بعد از کلی تعریف و تمجید، قرار خواستگاری

رو برای فردا شب گذاشت، منم قبول کردم. کیوان پسر خیلی خوبیه. نظر تو چیه، عروس خانم؟

سرمو پایین انداختم، که مثلا خجالت کشیدم.

لادن - از خدایم باشه! پسر به این خوبی، همه چی هم که داره، دیگه چی می خواد؟

مامان - خبه تو هم! برای فردا شب لباس داری؟

- آره، یه چیزایی دارم، باید انتخاب کنم.

- خوبه! به باباتونم خبر دادم، که کلی خوشحال شد.

بعد از جمع کردن میز به اتاقم رفتم. توی اتاقم که صدای زنگ موبایلمو شنیدم و برش داشتم و اسم کیوان خوشحالم کرد.

من - بله؟

- سلام! خوبی؟

- مرسی، تو خوبی؟

- لعیا من دیشب به مامان اینا گفتم، قرار بذارن. اما وقتی بهت زنگ زدم و از حالت خبر دار شدم، صبحی گفتم که قرار رو نذارن و گفتن نه

و ترس نداره که و از این حرفا! ببخشید اگه بد موقعه!

- نه بابا، این چه حرفیه؟ الان حالم خوبه.

- می تونم پیرسم، دیشب چت شده بود؟

مختصر و مفید تعریف کردم و بعدم خداحافظی.

::: این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (www.98ia.com) ساخته و منتشر شده است :::

داشتم آماده می شدم، مهمونا تا یه ساعت دیگه می اومدن. یه بلوز سفید آستین بلند و یقه ی گرد که یقش سه تا چین داشت و یه دامن

مشکی که تا یه وجب زیر زانوم بود، پوشیدم و با سندلای سفیدم که روشن یه گل مشکی بود و موهام خوشگل سشوار کشیدم و همون

قسمت رنگ شده خودشو بیشتر نشون داد. طرفی که رنگ کرده نبود، پشت گوشم زدم و اون طرفم توی صورتم بودن. به مژه هام ریمل

زدم و خط چشم کشیدم و رژگونه ی آجری و رژ صورتی خیلی کمرنگ، زیر گردنمو ادکلن زدم و بلند شدم و به حال رفتم.

مامان - به به! چه خوشگل!

بوسیدم و شیرینیا رو روی میز گذاشت و نشستیم منتظر آقامون اینا! خخ! لادن و علی و بابا هم بهمون اضافه شدن. دستام یخ بود و پاهام

می لرزید، قلبم که دیگه همه می دونن چش بود.

صدای زنگ بلند شد. انگار که یه سطل آب یخ روم خالی شد و به زور بلند شدم و پشت سر مامان بابا، به استقبالشون رفتم. اول شهلا خانم وارد شد و یه ماچ محکم مهمونم کرد. آقای امیدوار وارد شد و باهام دست داد. کرانه هم بوسم کرد بعد پرهام که باهام دست داد. بعدم خودش بود، با کت شلوار قهوه ای و پیراهن کرم! سبد گل رو به طرفم گرفت و گفت:

- سلام!

منم با دستای لرزونم گل رو گرفتم و جوابشو دادم. سبد گل، ترکیبی از گلای رز و لیلیوم و میخک بود. رفتم گل رو گذاشتم روی میز نهار خوری و نشستم.

آقای امیدوار - آقا من حوصله ی حاشیه ندارم! صحبتایی هم که ربطی به این مجلس ندارن، برای بعد! عرضم به خدمتتون، دل پسر ما توی این خونه رفته آقا! والا ما مزاحم شدیم، بلکه کسی شر این رو از سر ما بکنه، حالا شما این بچه رو به غلامی می پذیرید؟

خندیدن، ولی من از استرس خندم نمی اومد.

بابا - والا ما چی کاره ایم؟ خودشون ببینن چی می خوان؟

آقای امیدوار - من که می دونم این دو تا می خوان، ولی بذارید که طبیعی باشه.

لادن با سینی چایی وارد شد و تعارف کرد، چون من از این کار خوشم نمی اومد، پنجاه هزار تومن پول بهش دادم تا بیاد چایی بگیره. بعدم شیرینیا رو گرفت و نشست کنارم. بعد از این که خوردنیا تموم شد، شهلا خانم گفت:

- خب، اگه اجازه بدید، این دو تا برن حرفاشونو بزنن.

بابا - لعیا، برید!

بلند شدم و کیوانم پشت سرم می اومد. در اتاقم باز کردم، دیدم یا خدا! لباسامو که در آوردم، جا ندادم. سریع برشون داشتم و پرت کردم توی کمدم.

من - بیا بشین!

خنده ی ریزی کرد و نشست روی تخت، منم کنارش با فاصله ی نیم متر نشستم.

کیوان - خب، شروع کن.

- چی بگم؟ تو اول بگو.

- خب، من از تو انتظار دارم که دیگه کار نکنی. باشه؟

چه پررو! میگن تعارف، اومد نیومد داره!

- چی بگم؟ آخه بی کارم توی خونه!

- خب با یه بچه، سرگرم میشی.

با حرص گفتم:

- کیوان!

خندید و گفت:

- تو نگران نباش، حوصلت سر نمیره، من قول میدم. و یه چیز دیگه! من بچه خیلی دوست دارم! گفته باشم!

- کیوان!

- باشه بابا! دیگه این که آزاد باش، ولی پوشیدن لباسی که آستینش به اندازه ی کافی بلند باشه و هم چنین قدش. منصفانه دیگه، نه؟

- باشه، دیگه؟

- هیچی، تو چی؟

- این که هی غر زنی، دعوا مرافه نداشته باشیم، نگي مامانت این جور، خواهرت این جور و منم نمیگم. بقیه رو توی سرم نکوبونی. دروغم نگي، حتی اگه خدایی نکرده زن دوم گرفته باشی.

خندید و گفت:

- چشم. زن دوم چیه؟ شگون نداره. فقط ...

- فقط چی؟

- من یه دروغی گفتم!

- چی؟

- من کچلم، کلاه گیس می دارم.

چشمام گرد شد. دستشو روی سرش گذاشت و موهاشو کشید.

هر لحظه منتظر تغییر بودم. اما موهاش کنده نشدن. خندید و گفت:

- یه دروغ گفتم، من موهای خودمه. ترسیدی؟

زدم توی بازوش و گفت:

- نه، واقعا یه دروغ گفتم!

- چی؟

- یادته بهت گفتم، زود تر از تو میرم، آخر شب بر می گردم؟

- آره! خب؟

- هیچی دیگه، دروغ گفتم. صبحا ساعت نه میرم، هشت بر می گردم. البته بعضی شبا دیر میام.

- آخر تو نگفتی، کارت چیه؟

- توی شرکت، نقشه کش پروژه هام. حقوقشم خوبه، نگران نباش.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

- خب، حرفی که نداریم. بریم بیرون دیگه!

بلند شد و منم بلند شدم. با هم رفتیم بیرون.

شہلا خانم - خب لعیا جون، نتیجه؟

سرمو پایین انداختم. کرانه و لادن کل کشیدن و ما هم کنار هم روی مبل نشستیم.

آقای امیدوار - والا حسین آقا، این شازده ی ما از توی خونه اتمام حجت کرده که هر چه زود تر عقد کنن، تا عروسی! خودت که می دونی، هوله بچم!

من سرمو پایین انداختم و همه ی جمع خندیدن، حتی خود کیوان!

بابا - هر طور خودتون صلاح می دونید.

آقای امیدوار - این دو تا جوون فردا برن آزمایش و خرید، هفته ی آینده هم عقد و عروسی با هم، چون کیوانم خیلی عجله داره، فکر نکنم ناراحت باشه. لعیا، بابا، نظر تو چیه؟

با سکوت رضایت خودمو اعلام کردم.

شهلا خانم - خب، اگه اجازه بدید، ما یه نشون دست عروسمون کنیم.

بابا - حتما!

شهلا خانم اومد کنار ما و جعبه ی زرشکی رنگ مخملی رو به کیوان داد. کیوانم بازش کرد و حلقه ی ظریفی که فقط یه ردیف نگین بود رو دیدم. دست چپمو گرفت، دستای اونم می لرزید و حلقه رو توی دستم کرد، که صدای کل کرانه و لادن باز بلند شد و بقیه هم دست زدن. شب بعد از شام رفتن. قرار شد صبح، ساعت شش بیاد دنبالم، تا بریم آزمایشگاه.

صدای لادن بود که از خواب بیدارم کرد.

لادن - لعیا، بلند شو. الان کیوان می رسه ها!

چشمامو باز کردم و با خوشحالی بلند شدم و دست و رویی شستم و اومدم توی اتاقم و یه مانتوی آبی کم رنگ و شلوار سفید و یه روسری ساتن سفید با طرح های سبز و آبی هم پوشیدم. یه خط چشم کشیدم و حجم دهنده ی لیم رو هم زدم که لبامو براق هم کرد. لبام می سوخت، ولی بعدش خوشگل می شدن و یه کم بزرگتر. رفتم توی آشپزخونه، یه کم صبحانه بخورم، که یادم اومد نباید چیزی بخورم. نشستم توی هال که موبایلم زنگ خورد، خودش بود، کیوان!

من - بله؟

- سلام!

- سلام! خوبی؟

- مرسی، تو خوبی؟

- آره!

- پس بیا دم در، منتظرم.

قطع کرد. منم بلند شدم و رفتم کفشای آل استار سفیدم رو پوشیدم و رفتم بیرون. ماشینش جلوی در بود و خودشم توی ماشین، بی ادب، پیاده هم نشد. ایش! درو باز کردم و نشستم.

کیوان - سلام، خانوم!

- سلام!

- لبات؟

چشم غره ای بهش رفتم و دیگه چیزی نگفت. ماشین رو، روشن کرد و حرکت کرد.

کیوان - چیزی که نخوردی؟

- نه! دیگه اینا رو می دونم.

- باشه خب!

- امروز نمیری سرکار؟

- تا بعد از عید، مرخصی گرفتم.

- اون وقت، ریستون هم چیزی نگفت؟

- چرا! منم گفتم دوما دیمه، اونم با یه جعبه ی شیرینی قبول کرد.

- خب پس فردا هم که عیده.

- تو خریداتو کردی؟

- من نه، ولی بقیه ی خانواده فکر کنم، آره!

- پس ما بعد از آزمایش میریم خرید، چون منم چیزی نخریدم.

- خریدای عروسی چی؟

- خب اونا رو هم می کنیم. عصر و فردا هم وقت هست، تازه، بعد از عیدم که وقت داریم. راستی من می خوام امروز به فرزاد بگم، دیگه

نمیری برای کار. موافقی؟

- آره! بگو!

تا آزمایشگاه، همش از خرید و فروشگاه ها حرف زدیم. رو به روی آزمایشگاه، اون طرف خیابون نگه داشت و با هم پیاده شدیم. کیوان

کنار ماشین وایساد تا برم کنارش. دستمو گرفت و با هم از خیابون رد شدیم. دست در دست هم وارد شدیم و دفترچه هامون رو دادیم و

کنار هم روی صندلی های آبی رنگ پلاستیکی که به هم وصل بودن، نشستیم.

یه دختر با روپوش سفید از توی اتاقی خارج شد و گفت:

- خانم آریامهر، آقای امیدوار! لطفا بیاید برای آزمایش.

با هم رفتیم. من رفتم توی یه اتاق و دختری نشسته بود.

دختر - سلام! بفرمایید!

- سلام!

رفتم نشستم روی صندلی. اونم آستینمو بالا زد و دور بازومو محکم بست و به آرومی سرنگ رو توی دستم فرو کرد و خون گرفت و یه

پنبه هم روی دستم گذاشت.

دختر - بلند شو خانومی!

تشکر کردم و اومدم بیرون، که کیوانو دم در منتظر دیدم.

کیوان - بریم؟

سرمو تکون دادم و با هم خارج شدیم. توی ماشین نشستیم.

کیوان - بریم یه جا، صبحانه بخوریم؟

- اهم!

جلوی یه جای سنتی نگه داشت. بالاش رو خوندم. «آقا شاه»

پایینش هم نوشته بود. «صبحانه، نهار، شام، با ما باشید.»

پیاده شدیم و رفتیم تو، فضای جالبی داشت. نشستیم روی تختای چوبی.

کیوان - چی می خوری؟ من که نیمرو می خوام و چاییم میگم بیارن.

- منم!

کیوان رفت تا سفارش بده. جای نسبتا شلوغی بود. کیوان برگشت و نشست.

کیوان - بعد از این جا بریم خرید عید، بعد هم خرید عروسی. چطوره؟

- خوبه، باشه!

بعد از صبحانه، طبق قرارمون رفتیم خرید عید. کیوان داشت به طرف فروشگاه می رفت.

من - کجا می ریم؟

- داریم می ریم فروشگاه فرزند، هم خرید عیدمونو بکنیم، هم بهش بگی که دیگه نمیری.

- ولی اون جا خیلی گرونه!

- من باید پول بدم، تو چرا نگرانی؟

- خب، خب ... آه! باشه، بریم!

از خدام بود که چنین جایی می رفتم خرید.

با هم وارد فروشگاه شدیم و ساناز رو دیدم.

ساناز - سلام علیکم! نا پیدایی، خبریه؟

اشاره کرد به کیوان.

کیوان - بله، ایشالا عروسیمون!

چشماس چهار تا شد.

کیوان - چشمات افتادنا!

خندید و ساناز اخمی کرد و بهم پوزخند زد. منم محلش ندادم و با کیوان رفتیم بالا. کیوان تقه ای به در زد.

مهران - بفرمایید!

با هم رفتیم تو، که بلند شد و به طرفمون اومد.

مهران - به به! ببین کی این جاست، کیوان خان! سلام عرض شد!

دستشو به طرف کیوان دراز کرد، کیوانم دستشو گرفت و گفت:

- سلام! ببخشید، گرفتاریم دیگه.

به من اشاره کرد. مهران با تعجب پرسید:

- چطور؟ نکنه ...

کیوان - بله، ما هم دیگه رفتیم قاطی مرغا! حالا ایشالا عروسی، خبرت می کنیم.

مهران - تبریک خانم!

من - سلام! ممنون!

مهران - ببخشید، سلام! مگه کیوان می ذاره؟ بفرمایید، بشینید!

نشستیم و کیوان دستشو یواشکی زد به پام، یعنی بگو!

من - ببخشید آقای مهران، من دیگه نمی تونم پیام، شرمنده!

- این چه حرفیه؟ من یه نفر دیگه رو استخدام می کنم.

کیوان - خب، پس ما هم دیگه بریم، خیلی کار داریم.

بلند شد و منم بلند شدم.

مهران - بذارید من حقوق خانم آریامهر رو بدم، چون کنار گذاشتم، ولی نیومدین.

پول رو بهم داد و ما هم رفتیم پایین، لباس بخریم.

من یه مانتوی سفید که قدش تا یه وجب بالای زانوم بود و یه کمربند چرم قهوه ای داشت، یه شال قهوه ای و شلوار قهوه ای لوله تفنگی و

کفشای عروسکی قهوه ای، که روش یه پاپیون کرم داشت، انتخاب کردم. کیوانم یه کت اسپرت قهوه ای و شلوار کتون کرم و پیراهن قهوه

ای کمرنگ و کفشای چرم قهوه ای. پولاشونو حساب کرد و سانازم دیگه حرفی نزد و خارج شدیم و به طرف طلا فروشی رفتیم.

من یه حلقه ی ساده، که سه تا ردیف نگین های ریز داشت و مال کیوانم یه حلقه ی پلاتین ساده. لباس عروس هم خریدیم، با تاج و کفش و

چند تا لباس مجلسی و لباس خواب و تقریبا خریدام کامل شده بود، فقط لوازم آرایش مونده بود، با کت و شلوار کیوان. ساعت سه بود.

کیوان - وای لعیا! دارم از گشنگی می میرم، بریم نهار بخوریم.

همون جایی که صبحانه خورده بودیم، نگه داشت و پیاده شدیم. روی تخت نشستیم.

کیوان - تو چی می خوری؟

- کوبیده!

گارسون اومد. کیوان دو تا کوبیده سفارش داد و منتظر شدیم.

کیوان - من دارم می میرم از خواب!

- منم! بقیه ی خریدها، برای فردا!

- پس چی؟

- شش! کیوان؟
- جونم؟
- به نظرت خیلی عجله نکردیم؟ هنوز خونه، جهاز من و اوه! به عالمه کار داریم!
- نه خیر، زود نیست. تازشم، خونم که آماده س، جهازم که کاری نداره، بزرگاشو خودمون انجام می دیم، کوچیکاشم مامانت و لادن زحمتشو بکشن.
- به همین راحتی؟
- به همین خوشمزگی! لعیا باور کن کاری نداره. من خودم تالار رو، رزرو می کنم. کرانه هم به آرایشگر خوب سراغ داره، که همش اون جاست. بهش میگم، بهش بگه. دیگه مشکل چیه؟
- همه ی کارا فشرده س، بهمون فشار میادا!
- نه بابا! بزرگش نکن الکی!
- الکی نیست!
- تا چشم به هم بزنی، تموم شده. فردا هم بعد از خرید لوازم آرایش و کت و شلوار من، می ریم خرید جهاز تو. خوبه؟
- بله دیگه!
- پس ساعت هشت آماده باش، میام دنبالت.
- کیوان؟ همه جا بسته است اون موقع!
- ما تا برسیم، باز میشن. مثل این که دم عیده ها!
- اوف! باشه!
- شام میای خونه ی ما؟ آخه تا حالا نیومدی! یک بار که باید ببینی بابا!
- زشته، شما تازه دیشب اومدین خواستگاری، اون موقع من پیام اون جا؟ زشته بابا!
- چه زشتی، عزیز من؟ تو دیگه عروس اون خونه ای! وای جواب آزمایشمونو یادم رفت!
- آه! حواسمون نبود.
- کلاساشو پیچوندیم و آزمایشمونم یادم رفت. اشکال نداره، فردا می ریم می گیریم. تو میای دیگه؟
- نه کیوان، حداقل بذار فردا شب!
- باشه، پس حتما باید بیای ها!!!
- باشه!
- نهارمونو آوردن، که بحث ما قطع شد. بعد از تموم شدن نهارمون، کیوان منو خونمون برد و جلوی در نگه داشت.
- کیوان - خب خانوم خانما! اینم از این!
- ممنون بابت خرید، زحمتت شد!
- اشکال نداره، درس عبرتی میشه، که دیگه از این غلطا نکنم!

دستمو بالا آوردم که بزنم به پشت سرش، که دستمو گرفت.

کیوان - دست به مردم که داری! نهج! شوخی کردم عزیزم، خیلی شیرینه، ایشالا دومی!

- کیوان!

- باشه بابا! من غلط بکنم! همین از سرمم زیاده!

دستمو کشید و بغلم کرد و از روی روسری، بالای گوشم و سرمو بوسید.

- لعیا؟

- جونم؟

- ایول! بالاخره گفتم! هیچ وقت به هم شک نکنیم، باشه؟

دستمو که تا حالا آویزون بود، دور کمرش پیچیدم و اونم سرشو توی گردنم فرو کرد.

من - باشه!

چند دقیقه توی همون حالت بودیم، که یادم اومد توی کوچه ایم! دستامو روی بازوهاش گذاشتم و عقب کشیدم و دستای اونم کم کم، شل

شد و صاف نشست.

من - بیا بریم تو؟

- نه دیگه، برم خوابم میاد! از دیروز صبح، فقط چهار ساعت خوابیدم!

- ببخشید عزیزم!

خندید و گفت:

- مثل این که داری راه می افتم! خواهش می کنم، وظیفه س!

- خب، پس خداحافظ!

- راستی، خریدامون! بیا من کمکت می کنم تا ببریشون تو.

پیاده شد. منم پیاده شدم و در عقبو باز کردیم و من چند تا پلاستیک برداشتم، ولی کیوان بیشترشو به دست گرفت و فقط لباس عروسم جا

موند. زنگ درو زد و در باز شد. با کیوان وسایلو گذاشتیم تو.

مامان اومد استقبالمون، ما هم سلام کردیم. کیوان لباسمو آورد.

کیوان - خب کاری ندارید؟ من دیگه برم.

مامان - کجا مادر؟

- برم، خستم! فردا میام دنبال لعیا، بریم بقیه ی کارامونو بکنیم.

مامان - باشه! راستی جواب آزمایش؟

کیوان - یادمون رفت!

- اون وقت همه ی خریداتونو کردین؟

من - خب؟

- اگه خدایی نکرده، خوناتون به هم نخورد؟

یه ترس به جونم افتاد و نگاه پر از هراسمو به کیوان دادم، که بهم لبخند آرامش بخشی زد.

کیوان - من دلم روشنه، ایشالا که چیزی نیست. خب من دیگه برم.

مامان - خداحافظ!

بلافاصله رفت، تا مثلا ما راحت باشیم. کیوان خندید و چشمکی زد و اومد جلو و بغلم کرد و همون طور می چرخیدیم، که وقتی روم به حال

شد، دیدم که مامان سرشو به طوری که مثلا معلوم نیست، از پشت مبل یه کمی بالا آورد و مثلا ما هم نبینیم و دیدمون بزنه. دستامو از کمر

کیوان جدا کردم و روی شکمش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

من - کیوان زشته! اگه ببینمون، زشت میشه.

اونم خودشو عقب کشید و گفت:

- ای به چشم! خب، کاری نداری خانوم؟

- نه، برو به سلامت! اگه خوابت میاد با آژانس برو.

- نه عزیزم، دیگه این قدر هم وضعم خراب نیست، خداحافظ!

- خداحافظ!

رفت. منم درو بستم و وارد حال شدم. مامانم چون طبیعی به نظر برسه، توی آشپزخونه مشغول قهوه درست کردن بود.

مامان - رفت؟

- بله، مگه ندیدین؟

- نه، از کجا باید ببینم؟

- آهان!

رفتم توی اتاقمو بعد از تعویض لباسام خوابیدم. اون قدر خسته بودم، که حتی برای شامم بلند نشدم که بخورم.

نمی دونم ساعتای چند بود، ولی هوا تاریک بود. دیگه خواب از سرم پریده بود. بلند شدم و رفتم توی هال و یکی از چراغا رو روشن کردم

و نگاهی به ساعت انداختم، که روی پنج و ربع بود. رفتم سر یخچال و یه کم آب خوردم، که یه دفعه یاد نمازم افتادم. بعد از مدت ها! چقدر

بد بود، که همیشه یادم می رفت و بی حجابی هام رو! وای! نه، خدایا! رفتم وضو گرفتم، چادر نمازمو که سال تا سال نمی دیدمش، بیرون

آوردم و پوشیدم و نماز صبحمو خوندم و برای زندگی و آینده ام دعا کردم. این که خدا، خودشو ازم نگیره و منم بندگی کنم. بعد از نماز یه

حسی پیدا کردم و سبک شده بودم.

ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه بود، که از سر جا نماز بلند شدم و جمعش کردم و رفتم توی تختم. ده دقیقه ای بود که غلت می زدم، ولی

خوابم نمی برد. موبایلمو برداشتم، تا به کیوان اس ام اس بزنم.

من - سلام! بیداری؟

- سلام! آره، چطور؟

- هیچی، از دیروز عصر خوابیده بودم، دیگه خوابم نمی بره!

- منم همین طور. میای بریم بیرون؟

- این موقع؟

- خیلی هم خوبه! به یادداشت بذار برای مامانت اینا! منم تا نیم ساعت دیگه اون جام!

- چی چیو اون جام؟ همیشه کیوان، نمیگن هنوز خورشید در نیومده، کجا رفته؟

- اونا که خوابن. خب هر موقع بیدار شدن، که نمیگن تو این موقع رفتی بیرون!

- باشه!

- پس نیم ساعت دیگه، خودت بیا دم در.

- باشه، فعلا!

بلند شدم و یواش رفتم دستشویی. توی اتاقم برگشتم و به پالتوی کوتاه قهوه ای و شلوار کرم و شال به همون رنگ و کفشای اسپرت

مشکیمو هم پوشیدم و رفتم توی هال روی مبلا نشستم. نگاهی به ساعت کردم و دیدم هنوز ده دقیقه مونده تا اومدنش، منم به یادداشت

گذاشتم و بعد با موبایلم بازی کردم و ده دقیقه که گذشت، رفتم دم در که دیدم از توی ماشین داره به من نگاه می کنه. درو از تو باز کرد و

منم نشستم.

من - سلام! خوبی؟

- سلام! خوبم، تو خوبی؟

- بله!

- از چشمای پف کردت، معلومه حسابی خوابیدیا!

تو آینه طرف خودم نگاهی کردم و دیدم نه!

من - کو؟ من الآن یک ساعتی هست که بیدارم!

- آفرین! چه سحر خیز!

- نمی خوای حرکت کنی؟

همون طور که ماشین رو، روشن می کرد، گفت:

- من بدون اجازه ی شما آیم نمی خورم، چه برسه به رانندگی!

- آفرین!

هنوز هوا تاریک بود. حرکت کرد و منم توی سکوت نگاه کردم و چیزی نپرسیدم. کنار یه پارک ماشین رو نگه داشت و گفت:

- بریم قدم بزنیم؟

- آره!

پیاده شدیم و دست در دست هم، وارد پارک شدیم و رفتیم روی دو تا تابی، که کنار هم بود، نشستیم.

کیوان - لعیا؟

- بله؟

- بازم نگفت! شش!

خندیدیم.

- لعیا؟ هومن خیلی هولہ.

- که چی؟

- که بیاد خواستگاری لادن!

- دوست توئه دیگه، توی یه هفته عروسی و خواستگاری! نمی ذاری آدم نفس بکشه!

- خب یه کاری، چون من دلم برای هومن می سوزه.

- چی؟

نگاهش کردم، اونم برگشت و نگام کرد و گفت:

- اونم بیاد خواستگاری، اون وقت بعدش، عروسیامون با هم.

- دیوونه شدی؟ بابام این همه پول نداره!

- برای چی؟

- جهاز دیگه! به نظرت می تونه پول دو تا جهازو بده؟ عمرا اگه بتونه!

- هومن خودش یه خونه داره که وسایلش کامله، دیگه جهاز نمی خواد!

- بابام قبول نمی کنه، دختر بدون جهاز شوهر بده.

- چرا! اگه هومن و آقای صابری صحبت کنن، درست میشه ایشالا! حالا ولش کن، مثلا ما دو تا نامزدیم، اما من تاریخ تولدتو نمی دونم.

- منم! من بیست و سوم اردیبهشت، سال هفتاد. تو چی؟

- نزدیکه، نهم فروردین، سال شست و چهار! کادو یادت نره عزیزم!

- باشه، فکر کنم یه انگشتر قدیما بابام داشت، خراب شده، برات میارم.

- زحمت نکش جون من!

- مگه میشه من برای همسر آیندم کادو نبرم؟ نع! اصلا امکان نداره!

- باشه لعیا خانم!

- کیوان؟

- جونم؟

- میگم، اگه بابا قبول کرد، عروسی رو بندازیم بعد از تعطیلات؟

- باشه، ولی فکر کنم هومن اینا هم، می تونن کاراشون رو زود بکنن.

- کیوان! بعد از تعطیلات دیگه!

- باشه بابا!

- من گرسنمه.

- بریم کله پاچه ای؟

- بریم!

خواستم بلند شم، که کیوان دوباره هولم داد و سریع رفت. پشت تاب و با تمام قدرتش تاب رو کشید عقب و منم می خندیدم. یه هل محکم داد، که منم از ترس، دو تا زنجیرای دو طرف رو گرفته بودم و هی جیغ می کشیدم.

کیوان - یواش تر، همه ی محل رو بیدار کردی! حالا بخند!

پامو روی زمین کشیدم تا وایسه، از روی تاب بلند شدم. کیوانم داشت می رفت و منم رفتم پشتش و زانومو خم کردم و زدم پشت زانوش، که پای اونم پیچید و خورد زمین و آخ بلندی گفت!

من - یواش تر! کل محل رو بیدار کردی.

ولی اون اصلا توجهی نکرد و مچ پاشو گرفته بود و ناله می کرد. من با لحنی که نگران بود، گفتم:

- کیوان! لوس نشو دیگه!

ولی اون انگار کر بود، به حرفام توجهی نمی کرد. من با ترس گفتم:

- کیوان؟ کیوان؟ خوبی؟

نشستم کنارش و شونش رو تکون دادم، ولی حتی نگاهم نکرد. دستمو روی چونش گذاشتم و صورتشو به طرف خودم برگردوندم، که دیدم داره لبشو گاز می گیره و چشماش سرخه.

من - وای کیوان! خوبی؟

مچ پاشو بیشتر چسبید و سرشو روی شونم گذاشت.

کیوان - لعیا، رانندگی بلدی؟

- یه کم!

- خب بیا بریم بیمارستانی، جایی، پام داره از درد می ترکه.

- وای خدا! من چه غلطی کردم؟

سرشو برداشت و گفت:

- تلافی می کنم! فعلا بیا منو برسون.

- باشه، باشه!

وایسادم و دستشو گرفتم و خواستم کمکش کنم بلند شه، ولی خیلی سنگین بود. نگاهی به دور و برم کردم، که دیدم حتی کلاغم پر نمی زنه.

من - کیوان، خیلی سنگینی! خودت کمک کن!

دستشو انداخت دور گردنم و خواست بلند شه، که جیغش به هوا رفت و نشست. منم گریه کردم و نمی دونستم، چی کار کنم.

کیوان - تو برای چی گریه می کنی؟

- همش تقصیر من بود!

- لعیا، ول کن این حرفا رو! اتفاقیه که افتاده، بیا کمکم کن، با هم بریم.

کمکش کردم و به زور، به ماشین رسوندمش و روی صندلی جلو نشست و منم روی صندلی راننده جا گرفتم.

کیوان - احساس می کنم، دردم کمتر شدا!

من با تعجب نگاهش کردم. پاشو بالا آورد و نگاهش کرد و گفت:

- چیز خاصی نیست، فقط پیچ خورده بود. اینم تلافی!

داشتم از عصبانیت منفجر می شدم!

کیوان - عزیزم، گفتم تلافی می کنم، حالا هم برو داروخونه، یه مسکن بگیر برام، هنوز یه کم درد دارم.

با عصبانیت زل زدم بهش که گفت:

- وای وای! چه بوی سوختنی میادا! پیف پیف! لعیا، یعنی از سلامتی من عصبانی شدی؟ آهای لعیا! اشکال نداره، فراموش می کنی.

هنوزم داشتم با عصبانیت نگاهش می کردم که خندید. منم راه گلوم باز شد و چشمامو بستم و دهنمو باز کردم.

من - تو می دونی من چقدر نگران شدم؟ تو می فهمی چقدر الکی گریه کردم؟ تو می فهمی که چقدر ترسیدم؟ تو می فهمی که چقدر

دوستت دارم؟ تو می فهمی ...

جلمم رو نصفه گذاشتم و جمله ی قبلی رو مرور کردم. "تو می فهمی که چقدر دوستت دارم؟" من؟ من گفتم؟ به کیوان نگاه کردم، که

دیدم داره می خنده! بچه پررو!

کیوان - می فهمم چقدر دوستم داری!

خجالت کشیدم، ولی اصلا اهل خجالت نبودم. نمی دونم یهو چم شده بود!

کیوان - تو خجالتم بلدی، ما نمی دونستیم؟ چه چیز عجیبی!

خجالتو کنار گذاشتم و گفتم:

- بیا بریم دیگه!

- خب، حرکت کن!

- تو که پات خدا رو شکر سالمه، بیا برون! من اگه رانندگی کنم، به درختان شهر آسیب می رسانم!

- پیاده شو.

من پیاده شدم، کیوانم از همون توی ماشین نشست جای من. تنبل! منم سوار شدم.

کیوان - اول بریم یه مسکن بگیریم، بعد بریم کله پاچه.

- باشه. یه سوال!

- چی؟

- تو اگه درد نداشتی، پس اون چشمای سرخ چی بود؟

- اولش خیلی درد گرفت، ولی کم کم، کمتر شد.

- خب بیا بریم، درمانگاهی، جایی.

- نه، نیازی نیست. من خودمو بهتر می شناسم.

از داروخونه یه قرص گرفت، با بطری آبی که تو ماشین بود خوردش و بعدم یه کله پاچه خوردیم. بعد از خرید لوازم آرایش و کت شلوار، کیوان گفت:

- زنگ بزنی به مامانت، اگه می خوای ما خودمون بریم جهاز تو بخریم، که تو هم این قدر نگران نباشی.

- باشه!

زنگ زد به مامان و اون مخالفت کرد و گفت، من الان خودم بیرونم، از یکی از دوستای بابام همه ی وسیله های بزرگت رو قسطی برداشتم و عصر هم میرم دنبال بقیه ی چیزا!

من - کیوان مامانم مخالف بود. وای! باز آزمایشامون یادمون رفت.

کیوان - آخ! خوب شد گفتی. زود بشین بریم، شاید باز باشن.

کیوان با سرعت می روند و وقتی به آزمایشگاه رسیدیم، سریع پرید پایین و به طرف آزمایشگاه دوید. خدا رو شکر هنوز باز بود. بعد از یه ربع، بالاخره بیرون اومد و سوار ماشین شد. چشماش سرخ بود و برگه رو هم توی دستش فشار می داد. دیگه داشتم نگران می شدم. من با

بغض گفتم:

- کیوان؟

اونم با بغض گفت :

- جونم؟

اشکی از چشم چیم پایین اومد:

- کیوان؟

صورتتم رو گرفت توی دستاش و گفت:

- تو که دوستم داری، نه؟ گریه نکن لعیا، گریه نکن!

من گریه شدت گرفت و خودمو توی بغلش انداختم.

من با گریه گفتم:

- کیوان! حالا چی کار کنیم؟

- عروسی می گیریم، بچه دار می شیم و یه خانواده ی خوب تشکیل می دیم.

- مگه میشه وقتی خونامون بهم نمی خورن، خانواده ی خوب تشکیل داد؟

دستشو دو بار آروم به شونه ام زد و با صدای خونسردی گفت:

- من کی گفتم خونامون به هم نمی خورن؟

از توی بغلش اودم بیرون و با شک گفتم:

- پس چرا بغض کرده بودی؟

- چون تو پام باز پیچ خورد، دردم گرفت خب!

زدم توی شکمش.

کیوان - آخ!

- خیلی لوسی کیوان! ایش!

اشکامو پاک کردم.

کیوان - تازه فهمیدم چقدر دوستم داری. میگم ناقلا، اسم بچه می آوردم عصبانی می شدی، ولی چی شد که حالا؟

- برو بابا! تو خوشحالی، یه چیزی گفتم، تو به دل نگیر.

- خوشحالی؟

- بله! فکر کردم خونامون به هم نمی خوره!

- پس اون اشکا چی بود؟ چشمات به آبیاری قطره ای مجهزن؟

- نه خیر! اون مرواریدا، اشک شوق بود!

- یادت باشه لعیا خانم! که اشک شوق بود؟ وقتی بردمت توی یه قوطی کبریت، با یه شوهر آبدارچی، اشک شوق رو نشونت میدم، تازه ده

تا بچه ی کپل!

خندیدم و گفتم:

- امروز دو بار اشک منو در آوردی، اگه اشکتو در نیاوردم، لعیا نیستم.

- نشنیدی میگن، مرد گریه نمی کنه، جوجه؟

- باشه!

کفشمو در آوردم که بوی خوش پا به دماغم رسید. جوراب خوش بوم رو با دو تا انگشت شست و اشاره ام در آوردم، بینیمو گرفتم و

آوردمش بالا. کیوانم بینیشو گرفت و گفت:

- آه، آه! پات کن جورابو، خفمون کردی. تو این قدر پات بو میده؟ من پشیمون شدم.

جوراب رو جلوی صورتش گرفتم و کیوانم با چشمای بزرگش داشت نگاش می کرد.

کیوان - لعیا، اینو ببر اون ور.

من جورابمو به گوش مالیدم که چشماشو بست.

کیوان - لعیا، جون هر کی دوست داری، ببر اون ور اینو.

من - نه!

با لباس تماسش دادم. دهنشو باز کرد که چیزی بارم کنه، منم جورابو توی دهنش کردم. چشماش مثل وزغ شده بود، که یه دفعه درو باز

کرد و پرید بیرون. اول جوراب رو در آورد و بعدم هر چی خورده بود رو توی جوب بالا آورد. بطری آبو برآش بردم و گرفتم جلوش.

کیوان - این کار تو، از کارایی که من کردم بد تر بود، کثیف!

- خودتی!

سوار شدم و کیوانم بعد از اینکه چهل بار دهنشو شست، سوار شد.

من - من گشمنه، نهار می خوام.

- به من چه!

- چه پررویی تو! زود برو به رستوران.

- مگه من راندمت؟

- تو "شوشو" ای!

- چی؟

- منظورم شوهر شوفره، مثل زی زی که میگن!

- آهان! کور خوندی! من امروز نهار میام خونه ی شما!

- چه پررو! کی تو رو دعوت کرده؟

- من دیگه داماد اون خانواده ام.

- دلت خوشه ها! برو بابا! من کوبیده هوس کردم!

- کردی که کردی!

- کیوان؟

- هان؟

- باید بگی، «جونم»، عزیزم؟

- با کار امروزت، توی خواب ببینی دیگه.

- تو خیلی رو داریا! امروز دو بار گریه ی منو در آوردی! من باید قهر کنم، نه تو!

- من که گفتم، از قهر خوشم نیاد و الانم قهر نیستم.

- پس این کارات برای چیه؟

- کدوم کارام؟

- همین که نمیگی، «جونم».

- برای تنبیه تو لازمه!

- بابا پدر جان! من گشمنه!

- خب داریم می ریم خونتون.

- کیوان تو خیلی رو داریا! تازه پریشب اومدین خواستگاری، امروز اومده میگه من دامادم! اصلا باید برات کلاس می داشتم، می گفتم دو

هفته ی دیگه جواب میدم! هی! من ساده رو بگو، زرت، جواب بله رو دادم! ای خدا!

کیوان - شوهر از من بهتر؟ گفתי زود بله رو بگم، از دستش ندم. والا!

- اعتماد به نفست خیلی زیاده ها! بچه پررو!

- لعیا بیا به کاری کنیم!

- چی؟

- بابا بیا ما هم مثل بقیه نامزد بازیمون رو بکنیم، هی می پریم به جون هم.

- من می خوام باهات مهربون باشم، خودت نمی ذاری و شوخی های مسخره می کنی.

- باشه، دیگه نمی کنم. نگاه پام سالمه، خونامونم به هم می خوره، دیگه غمت چیه؟

- هیچی فدات شم، فقط روشن کن بریم، سه ساعته وایسادی!

- ای به چشم!

ماشینو روشن کرد و حرکت کرد.

کیوان - بریم نهار؟

- لابد خونه ی ما؟

- نه بابا! شوخی کردم. روم نمیشه، فقط تو رو داری که دو روز بعد از خواستگاری میای خونمون!

- نگاه کن! خودت نمی ذاری من باهات مهربون باشم. در ضمن، آقا! من نمی خواستم بیام، تو زورم کردی، الانم که این جوریه من نمیام.

- خب بابا تو هم! ببخشید. مامانم امشب تدارک دیده و کلی مهمون دعوت کرده، که عروسشو معرفی کنه.

- مگه من تنها نبودم؟

- نه عزیز من! بابات اینا، هومن اینا و بزرگترای فامیلمون، مثلا عمه ها و عمو هام و اینا هم هستن.

- جدا؟

- بله! جدا! حالا نهار کوبیده هوس کرده بودی؟

- اهم!

- باشه! پس پیش به سوی رستوران!

مامان به موبایلم زنگ زد و گفت که زود تر برم خونه تا حاضر شم. به رستوران که رسیدیم، پیاده شدیم و رفتیم دور میز چهار نفره ای نشستیم.

کیوان - همون کوبیده؟

- بله!

رفت سفارش داد و برگشت و نشست.

کیوان - می خوای بعد از ازدواجمون ادامه تحصیل بدی؟

- اصلا حالشو ندارم! حالا مثلا بخونم، چه اتفاق خاصی می افته؟

- توی خونه بی کار نیستی.

- نمی دونم، فعلا که حسش نیست! راستی، امروز مهمونیتون چطوریه؟
- مختلطه دیگه!
- منظورم اینه که رسمیه؟ چون می خوام بدونم لباس چی پوشم.
- بله رسمیه، فقط این که پوشیده باشه ها!
- یه چشم غره بهش رفتم و گفتم:
- تو درباره ی من چی فکر کردی؟
- هیچی به جون مادرم!
- پس این یاد آوری برای چیه؟ تو اصلا دیدی من لباس باز پوشم؟
- باشه، ببخشید. یه چیزی پروندم!
- تکرار نشه!
- باشه، چشم! خوبه؟
- بله!
- لعیا؟
- بله؟
- جو گیر نشی، ولی موهات خیلی خوشگل شده بود.
- مرسی! تو چه رنگی رو دوست داری؟
- قهوه ای و آبی. تو چی؟
- من؟ قرمز و سبز.
- تو از چه غذایی خوشت میاد؟
- همه چی! چیز خاصی دوست ندارم. تو؟
- فسنجون. تو اصلا آشپزی بلدی؟
- پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم:
- پس چی؟
- ایول، ایول! چه خوب! دستپختت چطوره؟
- عالی!
- وقتی خودت میگی، معلومه چیه!
- منظور؟
- این که کسی که دستپختش خوبه، این طور که نمیگه عالی، حتما گند می زنه به غذا!
- پامو از زیر میز روی پاش کوبیدم.

کیوان - آخ!

- بهت که گفتم، خودت نمی ذاری من باهات خوب باشم. همش روی مخ من با کفش پاشنه بلند راه میری!

- پاشنه بلند؟

غذا رو آوردن و ما هم توی سکوت خوردیم. کیوان رفت تا حساب کنه، منم اومدم بیرون و کنار ماشین منتظر شدم تا بیاد. اومد بیرون و

درا رو با سوییچ از همون دم رستوران باز کرد، منم نشستم و کیوان اومد و نشست.

کیوان - الان بریم خونه تون؟ دیگه کار خاصی که نداری؟

آره، بریم. هنوز باید حاضر شم برای شب، اوف!

- من میام دنبالت، وقتی آماده شدی، زنگ بزن بیام.

ماشینو روشن کرد و رفت توی خیابون.

- چه کاریه؟ تو رو بکشونم تا خونمون! خب با بابا اینا میام دیگه!

- ببخشیدا! مثلا نامزدتم، باید با هم وارد شیم.

- مگه عروسیمونه؟

- خب بابا جون! این مهمونی یه نامزدی مختصره.

به دستم نگاه کرد و گفت:

- اصلا حلقه کو؟

منم به دستم نگاه کردم و گفتم:

- خونه!

- خونه؟ اونو دستت کردم که دیگه درش نیاری، نه این که بذاری توی خونه خاک بخوره.

- خبه تو هم! از این به بعد می کنم.

- تو خوابم نباید درش بیاری، اوکی؟

- چشم، امر دیگه ای نداری؟ جون من بگو!

- تو همین رو انجام بده، تا به بعدیا برسه.

به خونه که رسیدیم، جلوی در نگه داشت.

من - نمیای تو؟

- نه دیگه. تو هم حاضر شدی، بهم خبر بده بیام دنبالت.

- باشه، بابت شام ممنون!

- خواهش می کنم.

- راستی، جواب آزمایشو گم نکنی.

- نه بابا! گذاشتم توی کیفم.

- باشه، پس من برم دیگه.

- برو، مواظب خودت باش.

- به نظرت من توی خونه چه اتفاقی برام می افته؟

- یهو بخوری زمین، خدایی نکرده پات بشکنه. باید مراقب باشی دیگه!

- آهان! از اون لحاظ! تو هم مراقب خودت باش. خداحافظ!

- به سلامت!

پیاده شدم و با کلیدم درو باز کردم و رفتم تو، کفشامو در آوردم و رفتم توی هال.

من - مامان سلام!

مامان - سلام! خریداتون رو کردید؟

- بله! ولی یادم رفت از توی ماشین بیارمشون.

- نهار خوردی؟

- بله!

- پس برو کاراتو بکن.

رفتم یه دوش حسابی گرفتم و حولمو تنم کردم و اوادم بیرون و رفتم توی اتاقم و یه شلوار و بلوز راحت پوشیدم و نشستم روی صندلی جلوی آینه و از موهام شروع کردم. اول خوب شسوار کشیدم و بعدم با اتو حسابی لخت و صافشون کردم. کار موهام نیم ساعتی طول کشید. نگاهی به ساعت کردم، که چهار بود.

رفتم سراغ کمد، تا ببینم لباس چی بپوشم، که آرایشمو باهاش ست کنم. از بین لباسام یه پیراهن مثل پرنسس های قدیمی بود به رنگ طاووسی، که دو سال پیش برای عروسی دختر دوست مامانم خریده بودم. وای گفتم دوست، بعد از مهمونی باید بهشون خبر نامزدیم رو بدم.

لباسمو از توی کمد در آوردم و نگاهش کردم. دامنش روی زمین کشیده می شد و بلند بود. یه کم پف داشت و روی دامن یه تور کرم رنگ بود، که از کمر به شکل هشت به پایین می رفت و پارچه زیری رو نشون می داد و بالا تنه تا کمر تنگ بود. آستیناش هم بلند بود و دم آستیناش تور کرم داشت و یقه ی گرد که لبه ی یقش تور کرم رنگ بود و کفشای مشکی پاشنه هفت سانت هم کنارش گذاشتم. رفتم سراغ آرایش. سایه امو به رنگ لباسم زدم و خط چشم و ریمیل و رژگونه و رژ قهوه ای کم رنگی که چهرمو عوض کرد. گردنبنده سنگ بزرگ سبزی پر رنگی که به مشکی می خورد و به شکل قلب بود و گوشواره های ستش هم به گوشام زدم، حلقم رو هم به دست چپم کردم و لباسمو پوشیدم، که مامان درو باز کرد.

مامان - لعیا، آماده ای که بریم؟

- کیوان گفت میاد دنبالم!

- باشه، پس ما رفتیم. شما هم زود بیان، زشته دیر کنید.

- چشم!

- لباس خوبی انتخاب کردی. خداحافظ!

- خداحافظ!

موبایلمو برداشتم و به کیوان زنگ زدم، که با سومین بوق جواب داد.

کیوان - جونم؟

- سلام! من آماده ام.

- باشه، من همین نزدیکی هام. تا ده دقیقه ی دیگه می رسم.

- باشه، خداحافظ!

- خداحافظ!

کفشامو پوشیدم و ژاکت بلند مشکیم رو که تا بالای زانوم بود، پوشیدم. دو تا دکمه ی بالاشو بستم و روسری بزرگ مشکی که پایینش گل

بود رو هم پوشیدم، که گوشیم زنگ خورد، کیوان بود.

من - جانم؟

- ایول! من دم درم.

- اومدم.

رفتم بیرون و سوار شدم.

من - سلام!

- سلام خانوم! خوبی؟

- ممنون، تو خوبی آقامون؟

- عالی! خوشگل کردیا! لباستم خیلی خوشگله!

- ممنون!

نگاهی به لباس اونم کردم. کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کراوات مشکی باریک.

من - تو هم خوش تیپ کردیا!

- قربان شما!

من - خب آقا، مهمونا اومده بودن؟

- نمی دونم، وقتی از خونه اومدم بیرون، هنوز هیچ کی نبود.

- مگه کی اومدی؟

- دو ساعتی میشه.

- برای چی؟

- رفتم پیش یکی از دوستانم، کارش داشتم.

- آهان!

ماشین رو حرکت داد و رفت توی خیابون.

من - من هنوز به لیلی و نگین خبر نامزدیمون رو ندادم، اگه بفهمن دیر خبر دادم، می کشنم.

- شاید بدونن!

- چطور؟

- می فهمی!

- بگو دیگه!

- خب می فهمی دیگه!

بازوشو گرفتم و گفتم:

- کیوان! بگو دیگه!

- ای بابا! اصرار نکن، عمرا!

- تو بهشون گفتی؟

سکوت!

من - پس تو گفتی؟

- نه عزیز من! بذار، می فهمی خودت!

- باشه! خیلی دلم براشون تنگ شده.

- لعیا؟

- هوم؟

- بهت بگما، هی نخوای منو ول کنی، بری پی خوش گذرونی خودت!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- چی؟

- تو مهمونی رو میگم. هی نخوای بری پیش لادن و اینا، باشه؟

- سعی می کنم، ولی اگه همش به تو بچسبم، فکر می کنن من چه کنه ایم!

- تو نگران نباش!

- باشه! راستی تو به هومن گفتی؟

- آره! کلی خوشحال شد، قراره امشب با بابات در میون بذارن. دعا کن بابات قبول کنن.

- ایشالا! ولی ...

- تو نگران جهاز نباش! منم با بابات صحبت می کنم. من خونه ی مبله ندارم، هومن که داره.

- چه می دونم! شایدم قبول کرد.

تا خونشون دیگه با هم صحبتی نکردیم. دو تامون توی فکر بودیم، با صداس از فکر بیرون اومدم.

کیوان - لعیا؟

- بله؟

- رسیدیم.

نگاهی به بیرون کردم، دیدم جلوی یه خونه ی بزرگیم.

کیوان - یادته که چی گفتم؟

- بله!

دستم گرفت و تو چشمای هم خیره شده بودیم، بعد از چند ثانیه صورتش داشت نزدیک تر می شد، منم چشمم داشت وزغی می شد و اونم چشماشو بست و کامل جلوی صورتم بود و منم تا اون جایی که می تونستم کلمو توی صندلی فرو کردم. بینیش تا لپم دو سانت بیشتر فاصله نداشت، که یهو یکی به در صندوق عقب زد و کیوانم مثل چی سریع چشماشو باز کرد و صاف نشست و نفسشو محکم بیرون داد و دستشو روی صورتش کشید و چشماشو بست. نفس عمیق می کشید، که کسی به شیشه ی طرف کیوان زد. چشماشو باز کرد و شیشه رو کشید پایین. هومن سرشو از شیشه آورد تو.

هومن - ببخشید بد موقع مزاحم شدم! ولی داشت مهمون می اومد، گفتم زشته!

داختم از خجالت می مردم!

کیوان - بی شعور! گمشو تو!

هومن - حیف من، که خواستم آبروت نره!

کیوان - حیف من، که برات اون همه کار کردم. آبروی منم به تو ربطی نداره، احمق پرو!

هومن - شش! راست میگیا! به من چه!

رفت و منم هم چنان سرم پایین بود و داشتم از گرما ذوب می شدم!

کیوان - احمق بی شعور! اینو نگاه کن، چه خجالتیم می کشه. هومن خر باید خجالت می کشید، نه تو!

با حرفاش بیشتر خجالت کشیدم.

کیوان - بیا بریم تو.

از ماشین پیاده شد و منم هنوز ساکت و سر به زیر بودم. دستمو گرفت و پیاده شدم و ایستادم. با دستش سرمو بالا آورد، ولی نگاه نکردم.

کیوان - آهای! نیمنم این طوری باشیا! اصلا فراموش کن تا بعد!

من با صدای لرزونم گفتم:

- دیگه این کارو نکن، خب؟

- من که کاری نکردم، ولی باشه، هر طور تو بخوای. حالا آشتی؟

- من قهر نبودم.

- باشه! تو هم مثل قبل باش و راحت باش. اون اتفاقی رو هم که نیفتاد فراموشش کن، باشه؟

بهش لبخندی زد، که لپمو بوسید. منم پشت چشمی نازک کردم.

کیوان با خنده گفت:

- اینا دیگه آزاده بابا!

هیچی نگفتم و دستمو گرفت. در باز بود، رفتیم تو. یه حیاط خیلی بزرگ بود و بعد از حیاط یه ساختمان بزرگ که در بزرگ چوبی داشت.

دست در دست هم وارد شدیم و با یه خونه ی خیلی بزرگ و یه عالمه مهمون، که خیلی شلوغ بود، مواجه شدیم.

دستمو از دست کیوان جدا کردم و ژاکتمو در آوردم و روسریم رو هم برداشتم و روی دستم انداختم و کیفمو هم با همون دستم گرفتم.

دستمو دور بازوی کیوان حلقه کردم و با هم راه افتادیم، که کیوان یه خانمی رو صدا زد.

کیوان - محبت خانم!

خانمه - سلام آقا! بله؟

کیوان با دستش به من اشاره کرد و محبت هم بهم نگاه کرد و کیوان گفت:

- ایشون لعیا خانم، نامزد من! بیا ازشون وسایلشون رو بگیر.

- چشم آقا!

جلو اومد و گفت:

- سلام خانم! خوش اومدید. خوشحالم زیارتتون کردم. بدید من وسایلتونو بذارم توی اتاق.

- سلام! ممنون.

وسایلمو به دستش دادم و محبت رفت و منم از توی جمعیت بابامو پیدا کردم که با آقای صابری مشغول صحبت بودن.

من - کیوان، بابام اینا اون جان.

به جایی که بودن، اشاره کردم.

کیوان - آهان! دیدم، بیا بریم پیششون.

با کیوان به طرفشون رفتیم. نزدیکشون که شدیم، صداشونو به صورت خیلی کمی که تشخیصش توی اون شلوغی سخت بود، شنیدم.

آقای صابری - حسین جان این همه سختگیری برای چی؟ خب اینا هم دل دارن، برادر من!

- همیشه فرامرز، من دختر بدون جهاز نمیدم. مردم چی میگن؟

فهمیدم بحث لادن و هومنه. دست کیوان رو کشیدم تا همون جا وایسیم هم توی دیدشون نباشیم، هم قضیه رو متوجه بشم.

کیوان - چرا وایسادی؟

- می خوام بفهمم، آخر این قضیه چی میشه. وایسا چند لحظه!

کیوانم چیزی نگفت و منم به فضولیم پرداختم.

آقای صابری - بابا چرا سنگ می ندازی جلوی پاشون؟

- چون نمی خوام دخترم تو سری بخوره.

- تو سری برای چی آخه، عزیز من! من که یک بار گفتم، کی می فهمه اینا رو لادن خریده یا هومن؟ به خدا بچم شب و روز نداره و میگه بریم خواستگاری. اگه این حرفا رو بفهمه، می ریزه بهم.

- حرف تو درست، مردم نمی فهمن مال هومنن، ولی اگه خدایی نکرده، مشکلی، دعوایی، چیزی بشه، پسرت به دخترم میگه، چهارم نداشتی. اینو چی میگی؟

- به خدا خودم گردنشو می شکنم، اگه بخواد از گل بالا تر بهش بگه، چه برسه به این حرفا! تازه من مطمئنم آدمی مثل هومن که خودش گفته اینا رو، تا به لادن برسه، عمرا از این حرفا بزنه.

- دختر که نیما به من بگه، شوهرم اینو گفت. می ریزه توی خودش و زندگی بهش سخت میشه.

- پسر من عاشقه. من می فهممش. به خدا نمیگه، به لادنم قسم میدم، اگه هومن غلط اضافی کرد، رک و پوست کنده بیاد بهم بگه. دیگه چی، قبول؟

بابا بعد از چند ثانیه سکوت گفت:

- باشه، دیگه از نظر من مانعی نیست، البته با تضمین شما ها! فقط می مونه مادرش، که باید به اونم بگم.

- خانم بنده به ثریا خانم گفتن، اونا هم گفتن که شما راضی نمیشی، پس دیگه حله! عروسیشون هم با کیوان و لعیا باشه.

- باشه! پس به عروس و دومادم بگیم، که خیالشون راحت بشه.

داشتم از خوشحالی بال در می آوردم که بابا موافقت کرده.

من - وای کیوان! شنیدی؟

- آره! بیا بریم پیش عروس و دوماد!

- باشه!

داشتم به طرف اونا می رفتیم که با همه سلام علیک می کردیم و اونا هم تبریک نامزدیمونو می گفتن. بالاخره به لادن و هومن رسیدیم، که با چهره های گرفته کنار هم وایساده بودن. رفتیم پیششون و سلام کردیم، که پکر جوابمونو دادن. کیوان به شونه ی هومن زد و گفت:

- نینم گرفته باشی، شاه دوماد!

هومن - برو بابا! تو هم دلت خوشه! شاه دوماد!

کیوان - به جون تو، دیگه شاه دومادی!

با شک نگاهمون کردن و دو تایی با هم گفتن:

- چی؟

کیوان - با ازدواج شما موافقت شد و عروسیمون هم با همه.

هومن - دروغ نگو! تو از کجا فهمیدی؟

من - فال گوش وایساده بودیم!

"م" که از دهنم خارج شد، گوشم محکم کشیده شده و صدای بابا رو شنیدم.

بابا - که فال گوش وایساده بودی؟ دیگه داری عروس میشی، هنوز بلد نیستی که نباید استراق سمع کنی؟

- آی! آی! باشه، غلط کردم! فقط گوشمو ول کنین، کنده شد!

کیوان - حسین آقا، ولش کنید تو رو خدا!

بابا - تو خودت شریک جرمی، بی خودی طرفداری نکن!

من - خب پدر، من کنجکاو شدم! دست خودم نبود.

- باشه، این دفعه بار آخرت باشه.

- چشم، چشم!

گوشم رو ول کرد، که شروع به ماساژ گوشم کردم.

بابا - خب، شما دو تا هم که خبر رو شنیدید، برید خوش باشید!

هومن به طرف بابا رفت و محکم بغلش کرد و خواست دستشو ببوسه، که بابا نداشت و سرشو بوسید.

کیوان - آه! خود شیرین!

بابا - جناب عالی خودت از این کارا نکردی، حداقل یاد بگیر، که باید هوای پدر زنتو داشته باشی، و گرنه اندازه ی وزن لعیا باید مهرش

کنی، که بخوای بهش بدی، باید دار و نداشت رو بفروشی.

من - بابا؟!

هومن - دلت بسوزه!

بابا - شما هم زیاد هوا برت نداره! من اصلا از این خود شیرینیا خوشم نمیادا! یهو دیدی گفتم، اندازه ی سن لادن سکه بده، که اونم برای

پرداختش، شرایط دوماد اول رو داره!

لادن - بابا؟ من پیرم؟

- نه دختر! فقط یه کم پوستت چروک شده، که برات کرم حلزون می خرم.

خندیدیم و بابا هم رفت و ما چهار تا رو تنها گذاشت.

کیوان - خب، تبریک داداش!

هم دیگه رو بغل کردن.

هومن - تو اگه اون پیشنهاد رو بهم نمی دادی، الان من دوماد نبودم.

کیوان - وظیفه س! یه باجناق که بیشتر نداریم!

- ممنون!

- خواهش می کنم!

من و لادنم همو بغل کردیم.

من - تبریک خواهری!

- ممنون!

ازش جدا شدم و کیوانم با لادن دست داد و منم با هومن.

هومن - خب، عروسیامون هم که با همه.

کیوان - باعث افتخارته!

- بشین بینیم بابا!

لادن - نه، خیلی زوده بابا!

هومن دستشو دور شونه ی لادن حلقه کرد و گفت:

- تو دیگه ساز مخالف نزن، حالا که بابات راضی شدن.

لادن - خب، اینا چند روز دیگه می خوان عروسی بگیرن. همیشه که!

من - نه عزیز من! با کیوان قرار گذاشتیم، اگه بابا با ازدواج شما هم موافقت کرد، عروسی یا آخر تعطیلات باشه، یا بعد از تعطیلات، تا هم

ما، هم شما کارامونو با عجله نکنیم.

رو کردم به کیوان و ادامه دادم:

- مگه نه؟

- بله، بله! ولی شما هم همه ی کاراتون رو بکنید، که باز عروسی عقب نیفته. من و لعیما همه ی کارامونو توی دو روز کردیم.

هومن - چی؟ نه بابا!

کیوان - به جون تو! روز اول بعد از آزمایشمون رفتیم خرید و البته یه جایی رفتیم، که همه چی نزدیک هم بود و همون جاها انتخاب کردیم

و جاهای دیگه رو نگشتیم.

لادن - آدم باید بگرده، یه چیز خوب پیدا کنه.

کیوان - حالا من گفتم، که تا موقع عروسی انجام بدید. دیگه خود دانید!

هومن - شما ببینین اصلا، مامان باباهامون مخالفن، موافقن؟

کیوان - از خدائشونم باشه! خرج کمتر! حالا بعدا بهشون میگیرم.

من - کیوان؟

- جونم؟

- بیا بریم پیش مامان اینا، این دو تا رو تنها بذاریم.

هومن - اگه دوست دارید، برید. به خاطر ما نباشه.

کیوان - خودتی رفیق!

خندیدیم، که حوری هم اومد و صورت هومن و لادن رو بوسید.

حوری - تبریک دادشی! تبریک زن داداش!

متوجه ما شد و ما هم احوال پرسیدیم و حوری رفت. کیوان دستشو پشت کمرم گذاشت و با هم رفتیم تا مامان اینا رو پیدا کنیم.

بالاخره مامان و شهلا خانم رو دیدیم و رفتیم پیششون و سلام کردیم. شهلا خانم بوسیدم و گفت:

- سلام، عروس گلم!

- خوبید شما؟

- ممنون عزیزم!

کیوان - مامان! ما با عروس و دوماجد جدید به تصمیم گرفتیم.

مامان - چی؟

کیوان - ما می خواهیم یا آخر تعطیلات، یا بعد از تعطیلات، عروسیامون رو با هم بگیریم.

مامان - این که خیلی خوبه، فقط سیما خانم و آقای صابری موافقت کنن.

کیوان - آقا فرامرز موافقن، پس فقط سیما خانم می مونن!

مامان - !! سیما داره میاد.

ما هم نگاهشو دنبال کردیم و سیما خانم رو دیدیم. اونم ما رو دید و به طرفمون اومد. سلام و احوال پرسید کردیم.

مامان - سیما جان! موضوع لادن و هومن رو که مطلع شدی؟

- آره! بچم بالاخره از غصه در اومد.

مامان - خب سیما جون، شما موافقی که عروسیشون با لعیان و کیوان باشه؟ فقط موافقت شما موند!

سیما خانم - بله، چرا که نه؟ چی از این بهتر؟ والا من هر چی گشتم دنبالشون که پیدا بشون کنم، تا تبریک بگم، ندیدمشون.

کیوان - خودشون کم کم، پیدا بشون میشه.

شهلا خانم رو به من کرد و گفت:

- تو راحتی لعیان جان؟ خسته شدی برو توی اتاق کیوان استراحت کن، باشه عزیزم؟

- چشم!

سیما خانم با حالت با نمکی گفت:

- لادن جان مادر؟ کجایی عروس گلم؟

خندیدم و لادن و هومن به جمعمون اضافه شدن.

لادنم با لحن سیما خانم گفت:

- جونم مادر جون؟

خندیدم و مامان به چشم غره ی حسابی به لادن رفت، چون زود جوگیر شده بود. سیما خانم هومن و لادن رو بوسید و بهشون تبریک گفت.

کیوان دستشو دور کمرم حلقه کرد و توی گوشم گفت:

- حالا خیالت راحت شد، که عروسیمون عقب افتاد؟

- بله! خیلی خوب شد.

خندیدم.

هومن - تو جمع این کارا زشته ها! بلند بگید، ما هم بخندیم.

کیوان - فضولی ها، باجناق!

- قربان شما!

مامان - هومن چی کارشون داری؟

هومن - هیچی به خدا!

خواستم به طرف میز خوردنیا برم، که کیوان گفت:

- کجا خانومم؟

- می خوام یه چیزی بخورم.

کیوان دستمو گرفت و با هم به طرف میز رفتیم و دو تا آب پرتقال ریخت و یکی رو داد به من و اون یکی رو هم خودش خورد.

من - کرانه اینا کجان؟

- رفتن شیراز، پیش پدربزرگ شوهرش. فردا هم که عیده، حتما چند روزی بمونن.

- آهان! راستی امشب چهار شنبه سوری هم هست!

- آره! شاید آخر شب، مراسمی، چیزی گرفتیم.

- خیلی خوبه!

کیوان - البته شایدم نگرفتیم! بریم اتاقمو ببینیم؟

- آره! بیا بریم.

به طرف دری رفتیم و بازش کرد، که یک نشیمن کوچیک رو دیدم، که با پله های سنگی به طبقه ی بالا راه داشت. کیوان دستمو گرفت و با

هم از پله ها بالا رفتیم. باز به یک هال کوچیک رسیدیم و کیوان در قهوه ای رنگ چوبی رو باز کرد.

کیوان - بفرما تو!

رفتم داخل اتاق. ستش مشکی، سرمه ای بود و یک تخت یه نفره با رو تختی سرمه ای و بالش مشکی گوشه ی اتاق بود و یه قالیچه ی سفید

با طرح های مشکی و سرمه ای توی اتاق بود.

کیوان - اتاقم چطوره؟

- خوشگله! سلیقت خوبه!

- ممنون. بفرمایید تو.

روی کانپه ی مشکی رنگ نشستیم و کیوانم نشست کنارم و دستشو دور شونم حلقه کرد و با اون یکی دستش، دستمو گرفت.

کیوان - خیلی دوستت دارم!

بهش لبخندی زدم و گفتم:

- منم خیلی دوستت دارم!

لپمو بوسید، هنوز لباس روی لپم بود، که در باز شد. کیوان سریع عقب کشید و به در نگاه کردیم.

هومن - ببخشید، من همش بد موقع میام!

رفت بیرون و درم بست.

کیوان - خر مگس پررو!

خندیدم و کیوان باز خم شد که لپمو ببوسه، که دوباره در باز شد.

لادن - ببخشید بدون در زدن اومدم تو!

نگاهشو توی اتاق چرخوند و گفت:

- هومن نیومد این جا؟

کیوان - چطور؟

- هیچی، خداحافظ!

رفت بیرون. دو تایی به هم نگاه کردیم و زدیم زیر خنده.

من - کیوان، بیا بریم پیش بقیه، زشته.

- نه بابا! کی می فهمه ما نیستیم؟

- هومن و لادن! اون دو تا بفهمن، نصف جهان می فهمه. بیا بریم، می دونی که هومن چقدر خرده شیشه داره!

- باشه عزیزم!

لپشو کشیدم که خندید و گفت:

- تو از این کارا هم بلدی؟

- نه، فقط شما بلدی! بیا بریم.

رفتیم پایین و روی مبل نشستیم. پسری با نگاه به ما دو تا، بهمون نزدیک شد. قیافش خیلی آشنا بود. یادم اومد که توی جشن تولد کرانه

دیدمش، همونی بود که به هومن گفت، رفتی قاطی مرغا! پسر اومد نزدیکمون، که کیوان بلند شد و باهانش دست داد.

پسره - دیگه واقعا رفتی قاطی مرغا!

- ایشالا، نوبت شما!

- قربون دستت، من خودم یکی دارم که توی مرحله ی نامزدی، پدرمو در آورده.

یه دختره از پشت زد توی سرش و گفت:

- من پدرتو در آوردم؟

پسر - نه فدات شم، نه گیسو جونم! من اصلا من پدرتو رو در آوردم!

گیسو - آفرین آریا خان! دیگه تکرار نشه!

خندیدیم. دختره به ما سلام کرد و خودشو معرفی کرد. پسره داشت چیزی به کیوان می گفت و منم نگاهمو توی جمع چرخوندم که با، باز

شدن در ورودی نگاه کردم، تا شخصی که وارد میشه رو ببینم. وای! اول لیلی وارد شد، بعد نگین، بعد گلناز. من با صدای بلند گفتم:

- آخ جون! کیوان، دوستانم!

کیوان صحبتشو قطع کرد و نگاهمو دنبال کرد و گفت:

- چرا این قدر دیر کردن؟

- مگه تو می دونستی؟
- پس چی؟ خودم دعوتشون کردم!
- وای کیوان! عاشقتم!
- می دونم!
- دویدم طرفشون.
- من - لیلی!
- نگاهم کرد و منم پریدم توی بغلش.
- من - سلام عزیزم!
- کوفت سلام! نامزد کردی، ما رو یادت رفت؟
- ببخشید تو رو خدا! هول هولکی شد!
- بازم به کیوان، که خبر داد بهمون.
- می دونم، ولی باور کن من درگیر بودم و تازه امروز فهمیدم، یه مهمونی این جوریه. ببخشید.
- بوسم کرد و گفت:
- چه جذبه ای داشتم، نمی دونستم. اشکال نداره عزیزم!
- از بغلش اومدم بیرون، نگین و گلناز بوسیدم و به طرف کیوان اینا رفتیم.
- من - کیوان؟
- برگشت و نگاهم کرد و بچه ها رو دید و باهاشون دست داد.
- من - بچه ها، می دونید هومن و لادنم نامزد کردن؟
- نگین - واقعا؟ مبارک باشه! کی؟
- امشب!
- لیلی - چی؟
- امشب عزیزم، امشب! آقای صابری لادن رو برای هومن خواستگاری کرد و بله رو گرفت.
- مبارک باشه!
- کیوان - ببخشید، از خودتون پذیرایی کنید، خانم ما رو هم پس بدید.
- من - کیوان!
- کیوان - ما قبلا با هم قرارمون رو گذاشته بودیم، عزیزم!
- لیلی به طرف کیوان هلم داد و گفت:
- برو بابا! فکر کرده تحفه س!
- کیوان دستمو گرفت و کشید، کنارش وایسادم و گفت:

- بله که تحفه س!

آریا و گیسو هم تا اون موقع ساکت و ایساده بودن و ما رو نگاه می کردن. آریا گفت:

- سلام خانما! ببخشید وارد بحثتون شدم، این کیوان خان ما کلا زن ذلیله! دست خودش نیست، بنده خدا! خندیدیم و کیوان گفت:

- ما پنج دقیقه پیش، مرد سالاری شما رو هم مشاهده کردیم.

آریا - من جلوی مردم این جوریم، تو تنهایی گیسو موش میشه!

گیسو - جدا؟ به قول خودت، تنها شدیم، نشونت میدم.

آریا - حالا که فکر می کنم، می بینم خودم موشم!

تا موقع شام همش می گفتیم و می خندیدیم، تا شهلا خانم همه رو برای شام دعوت کردن. آریا و گیسو آدمای جالب و دوست داشتنی ای بودن. من و کیوان از بقیه جدا شدیم و به طرف سالن غذا خوری رفتیم، که دم سالن علی رو با یه دختر خوشگل هم سن و سال خودش

دیدم. دختره هم با اخم به حرفای علی گوش می داد، احتمالا علی می خواست مخ بزنه، دختره هم رو نمی داد!

کیوان - علی هم راه افتاده! شاید عروسی سه تایمون با هم بشه!

من - عمر! بچه فسقلی، زن می خواد چی کار؟

- عاشقی که پیر و جوون حالیش نمیشه!

- بی خود! بهش رو بدیم، پررو میشه. بیا بریم شام بخوریم، گشمنونه.

بعد از رفتن مهمونا، فقط خانواده ی آقای صابری و خانواده ی ما موندن و دور هم نشستیم.

آقای صابری - اول این که، تبریک به لادن و هومن، چون نشد تبریک بگم. بعدم من و حسین آقا، قرار گذاشتیم عروسی این چهار تا با هم

باشه. آقای امیدوار، شما مشکلی نداری؟

پدرشوهر گرام - نه خیر، خیلی هم خوبه!

آقای صابری - همه موافقن؟

همه موافقت خودشونو اعلام کردن.

آقای صابری - همگی فردا سال تحویل، خونه ی ما، باشه؟

بابا - ای به چشم! چی از این بهتر!

آقای صابری - پس همه نهار هم بیاید اون جا!

آقای امیدوار - نه، زحمتتون میشه.

آقای صابری - این چه حرفیه؟ ما که کاری نمی کنیم. منتظرتون هستیم.

بابا - باشه، چشم!

آقای صابری بلند شد و گفت:

- دیگه دیر وقته، بریم.

همه با این حرفشون بلند شدن، خدافظی کردیم و رفتیم خونه.

ساعت دوازده بود، که دیگه صدای مامان در اومد.

مامان - لعیا! زود باش دیگه!

- باشه، چشم!

بعد از سه ساعت آرایش که البته کم رنگ و خوشگل بود، لباسایی که با کیوان برای عید خریده بودیم رو پوشیدم.

مامان - لعیا! سریع تو رو خدا! می خوان نهار بخورن.

لادن - لعیا بیا دیگه، زود!

من - باشه بابا، حالا دو دقیقه هومنو دور تر ببینی، هیچ اتفاق خاصی نمی افته.

رفتم بیرون و با چهار عدد صورت عصبانی مواجه شدم و بی خیالی طی کردم و محلشون ندادم. همه توی ماشین نشستیم و ماشین حرکت

کرد. زنگ خونه رو زدیم و منتظر شدیم تا در باز شه و همه رفتیم تو و آقای صابری به استقبال اومد، بعدم هومن و سیما خانم. رفتیم تو، که

دیدم خانواده ی شوهر هم هستن، ولی خواهر شوهرم نبود و حوری هم داشت هفت سین روی میز رو درست می کرد. اونم اومد سلام کرد.

بعد از یه سلام و از این حرفا، نشستم کنار کیوان، اونم لباسایی که با هم خریده بودیم رو پوشیده بود.

کیوان - چرا این قدر دیر کردین؟

- داشتم خوشگل می کردم، همشون می خواستن تیکه تیکم کنن!

- واسه من؟

- چی؟ تیکه هام برای تو؟

- نه، این که خوشگل می کردی.

- چه خودشم تحویل می گیره!

- مگه دروغ میگم؟ قبلا که این طوری نبود، اصلا اهل آرایش نبودی.

- من دارم تمرین می کنم، توی آرایش کردن راه بیفتم. تو به خودت نگیر عزیزم!

- تو که راست میگی. ما نامزدیم، دو هفته ی دیگه عروسیمونه، اشکال نداره راستشو بگی. انکار کردن که نداره.

- باشه بابا تو هم! اصلا من فقط برای تو خوشگل می کنم، خوبه؟

- بله، ممنون عزیزم!

- پررو!

دو تایی خندیدیم.

سیما خانم - بفرمایید نهار!

همه رفتن، منم داشتم ماتومو در می آوردم و کیوانم منتظر شد تا با هم بریم. ماتومو روی مبل گذاشتم و روسریم انداختم روش و با کیوان رفتیم توی سالن و سر میز نشستیم.

هومن - کیوان زشته این همه زن ذلیلیا! از من گفتن بود!

کیوان - ما شما رو قبل از نامزدیتون دیدیم، دیگه الآن رو خدا داند!

هومن - راستش الآن خرم از پل گذشته، دیگه این کارا بی فایده س!

لادن -؟! خرت گذشت؟ باشه!

هومن - بابا لادن! ضایعمون نکن دیگه!

آقای صابری - آه! نهارتونو بخورید. ما کلا ارثی زن ذلیلیم، حالا هم نهارتونو بخورید.

خندیدیم و دیگه هیچ کی حرفی نزد و نهارمونو خوردیم. بعد از نهار همه دور سفره ی هفت سین نشستیم و تلویزیون رو روشن کردن، زدن شبکه سه، همه با جفتاشون کنار هم بودن، به جز علی و حوری که اون دو تا هم کنار هم نشسته بودن. توی خونه فقط صدای تلویزیون بود، که داشت قرآن می خونند، می اومد. همه داشتن دعا می کردن و منم داشتم برای خوشبختی و زندگیم دعا می کردم، برای کیوان و لادن و هومن و همه ی خانواده ها. مشغول دعا بودم، که آهنگ سال تحویل بلند شد. همه بلند شدن و بازار رو بوسی داغ شد. به کیوان که رسیدم، دستمو دراز کردم تا باهاش دست بدم، کیوانم با لبخند دستشو توی دستم گذاشت. نگاهم به پشت سر کیوان، به هومن و لادن افتاد، که داشتن با کمال پررویی رو بوسی می کردن.

بابا - لادن جان، بابا! مراعات کن توی جمع، از خواهر بزرگترت یاد بگیر!

همه خندیدن و لادنم از خجالت سرخ شد و از هومن، سر به زیر دو قدم فاصله گرفت. باز باعث خندمون شد.

هومن - حسین آقا، اذیتش نکن دیگه!

- من اذیتش نکردم، فقط این کارا، توی جمع؟

هومن - ای بابا! خانمم اول سالی ضایع شد. ای بابا! لادن که کاری نکرد، تقصیر من بود.

آقای صابری - حالا اشکال نداره. دیگه تمومش کنید.

دیگه بحث تموم شد، ولی خجالت لادن نه. هومنم کنارش می رفت، ازش فاصله می گرفت.

اولین کسی که بهمون عیدی داد، آقای صابری بود. بعد پدر شوهر بنده، بعدم بابای گلم.

کیوان دم گوشم گفت:

- میای بریم توی حیاط؟

- آره! ولی زشته تنها بریم، به بچه ها هم بگو بیان.

- باشه.

صداشو بلند کرد و گفت:

- بچه ها، میاید بریم توی حیاط؟

همه موافقت کردن و با هم رفتیم توی حیاط و من و کیوان زود رفتیم روی تاب نشستیم و کیوان دستشو دور شونه هام انداخت.

هومن - شانس ما رو می بینی؟ آخ! دلم می خواد حسین آقا الان بیاد.

کیوان - عزیز من! توی جمع نباید از این کارا بکنین، تازه عروسیم نکردین. لادن باز سرخ شد.

هومن - بابا، این خانم ما رو هی سرخ و سفید نکنین. در ضمن، کیوان جان، نذار دهن من باز شه. دستشو روی شونه ی لادن گذاشت و گفت:

- بی خیال بابا! اینا شیرینی های نامزدیه! کیوان خان هم من دارم براش!

کیوان - آقا، من دیگه لال!

علی اومد پشت تاب، تاب رو به حرکت در آورد.

کیوان - ایول، برادر زن جان!

علی - اینا خرج داره، دوماه جان!

کیوان - سلام گرگ بی طمع نیست! من ساده رو بگو! خب، حالا چند برام خرج داره؟

علی - بعدا بهت میگم.

کیوان - خدا رحم کنه!

علی - چیز زیادی نیست. تازه برای چند وقت طولانی باید هوامو داشته باشی.

کیوان - برو بابا! خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه. به خاطر یه تاب دادن بین چی کار می کنه؟ برو عمو!

علی - باور کن، چیز زیادی نیست.

حوری - خب، بگو ببینیم چیه؟

علی - من گفتم بعدا به کیوان میگم، تو کیوانی؟

حوری - به درک!

من - خوب بگو دیگه!

علی - نمیگم! چون شماها جنبه ندارین، می خواین بگین بچه ای، بچه ای!

لادن گفت:

- تو بگو، ما قول میدیم، بی جنبه بازی در نیاریم.

کیوان - راست میگه دیگه، بگو.

علی - به خدا اگه ...

هومن پرید وسط حرفش و گفت:

- باشه، چشم، نمیگیم. حالا بگو.

علی - پس قول دادینا! دیشب خونه ی کیوان اینا، یه دختری رو دیدم.

کیوان - منظورت فرنازه؟

علی - آره، آره، خودشه.

من - فرناز؟

کیوان - بابا همونی که دیشب با علی دیدیمش، اخماش تو هم بود.

من: آهان!

کیوان - خب علی، ادامش!

علی - هیچی دیگه، یه شماره ی ناقابل نمیده، باید زحمتشو بکشی.

کیوان - علی، فرناز شاید ظاهری راحت باشه، ولی اصلا اهل دوست پسر و این کارا نیست.

علی - تو از کجا می دونی؟

کیوان - چون خیلی از پسرا مثل تو بودن، ولی فرناز بهشون رو نداده، تازه حساییم زده توی برجکشون.

علی - کیوان، جون من یه کاری بکن. شمارش رو که به تو میده، بعدم تو بده به من.

کیوان - اون اصلا شمارشو به هیچ مردی نمیده، چه متاهل، چه مجرد، پس به منم نمیده دیگه.

علی - لعیا جونم؟

- ببین علی، من عمرا برات شمارشو جور کنم، پس خودتو لوس نکن. اینم فرو کن توی مخت، بابا دختره از پسرا خوشش نیاد. زوره؟ تو

اصلا توی این سن چی کارت به این کارا؟ بشین درستو بخون.

هومن - راست میگه دیگه. منم همسن تو بودم، چهار تا دوست دختر داشتم، ولی درسم می خوندم.

لادن زد پس کلش که هومن گفت:

- عزیزم تو اون موقع هنوز دبستانی بودی، و گرنه با تو دوست می شدم. اصلا این قضیه مال ده سال پیشه.

لادن - مال ده سال پیش، تا دو روز پیش ادامه داشته.

هومن - خب معلومه، امروزم تا ده سال دیگه ادامه داره، چیز عجیبی نیست.

لادن - آه! تو دیگه کی هستی! اصلا ولش کن، گذشته ات به من مربوط نیست، ولی از این به بعد، اگه بخوای دست از پا خطا کنی، دیگه نه

من، نه تو.

هومن - چشم! مگه جرات می کنم؟

علی - آه! مثلا من با شماها بودما! بگید چی کار کنم؟

کیوان - چون فرناز بهت رو نمیده، حتی اگه شمارشو داشته باشی، به نظر من صبر کن به سن قانونی برسی، بعد برو خواستگاری. اون طوری

دیگه زنته، نه دوست دخترت!

علی - یعنی هنوز دو سه سال دیگه؟ این که خیلی دیره!

کیوان - ببخشید، من و هومن بیست و هفت سالمونه، همه میگن زوده، زوده! اون موقع تو میگی هیجده _ نوزده سالگی دیره؟

علی - چشم! من دیگه لال منتظر می مونم، تا هیجده سالم بشه!

هومن - آفرین پسر گل! حالا هم برو درستو بخون، دکتر بشی، چون فرناز عاشق دکتراست و خودشم می خواد پزشکی بخونه.

علی - ایول! منم همه ی تلاشمو می کنم تا پزشکی قبول شم.

توی گوش کیوان گفتم:

- مگه این که برای فرناز درس بخونه. بازم خدا خیرش بده!

خندید. اون روز تا آخر شب با هم بودیم. خیلی خوش گذشت و آخر شب هم، همه مون با چوب کبریت، چشمامون رو باز نگه داشته بودیم.

فروردین بود و تولد کیوان، قرار بود شب با هم بریم بیرون. صبح رفتیم چند تا کراوات، با رنگ های مختلف خریدم، گرون بودن. گفتم:

- اشکال نداره! چند روز دیگه میرم خونه ی شوهر و از اون باید پول بگیرم.

به ساعت نگاهی کردم، دیدم نزدیک غروب و برای آماده شدنم به اتاقم رفتم. یه آرایش کم رنگ کردم و شلوار برمودایی کرم رنگمو با مانتوی کوتاه مشکیم و شال کرم رو هم پوشیدم. کفشای مشکیم رو هم پام کردم و نشستم روی تختم و وسایل مورد احتیاجمو توی کیفم ریختم و کادوشو توی کیفم گذاشتم. پنج دقیقه ای بود، روی تختم بی حرکت نشسته بودم، که گوشیم زنگ خورد، کیوان بود.

من - بله؟

کیوان - سلام عزیزم! خوبی؟

- ممنون، تو خوبی؟

- بله! چرا نباشم توی روز به این خوبی؟

- خب، خدا رو شکر!

- لعیا، بیا بیرون، منتظرم.

- باشه، اومدم.

با مامان اینا خداحافظی کردم و رفتم بیرون و سوار شدم.

کیوان - سلام خانمم!

- سلام آقامون! تولدت مبارک!

خندید و گفت:

- ممنون! شیطون شدی؟

- جدا؟

- بله، جدا!

ماشین رو، روشن کرد و وارد خیابون شد.

من - کجا میریم؟

- یه جای خوب!

- این جای خوب، احیانا اسم نداره؟

- نه، خودت می فهمی!

- روز تولد توئه، من باید سورپرایزت کنم، نه تو!

- حالا چه اشکال داره متفاوت باشم؟

- هیچی!

- پس سکوت! تا اون جا هم سوالی نپرس.

منم مثل دخترای خوب سکوت کردم. اون قدر رفت، تا به یه جاده ی سنگی که تقریباً یک کیلو متری خارج از شهر بود، رسیدیم و رفت توی جاده، منم کنجکاو تر شدم. صد متری از جاده گذشته بودیم، که چراغای رنگی ای رو دیدم و نور افکن و یک در بزرگ که بالاش نام رستوران روی تابلویی بود. نرسیده به رستوران نگه داشت.

کیوان - حالا دیدی کجاست؟ پیاده شو!

خودش پیاده شد، منم پیاده شدم. اونم در رو قفل کرد و دستمو گرفت و با هم به طرف ورودی رستوران رفتیم. وارد که شدیم، با یه باغ خیلی قشنگ رو به رو شدم، بهشت دنیایی رو هم دیدم.

من - وای کیوان! چه خوشگله.

کیوان - می دونم.

بی احساس! زمینش چمن بود و اندازه ی یه راه سنگ بود و پر از درخت، بین درختا نیمکتای چوبی که دو طرف میز بودن و بالای هر میز، چراغ بود و یه قسمتی هم ساختمان بود، که اون آشپزخونه بود و صندوق. رفتیم و روی یکی از نیمکتای وسط درختا رو به روی هم نشستیم و منم باغ رو دید می زدم.

کیوان - لعیا؟

بدون نگاه کردن بهش گفتم:

- بله؟

- میشه یه لحظه نگام کنی؟

برگشتم و بهش نگاه کردم. کیوان منو رو به طرفم گرفت و گفت:

- چی می خوری؟

من - چه می دونم! هر چی برای خودت گرفتی.

کیوان - با ماهی موافقی؟

- بله! بالاخره امشب تولد توئه، منم غلام حلقه به گوش!

- نفر مایید بانو!

دستشو بالا آورد و برای گارسونی که با لباس سنتی وایساده بود، دست تکون داد. اونم نزدیک شد و کنار میز ایستاد.

پسره - سلام! چی میل دارید؟

دفترچه ای از جیبش بیرون آورد و آماده ی نوشتن شد.

کیوان - دو پرس ماهی!

پسره - چیز دیگه ای؟

کیوان - دو تا کوکا و سالاد.

پسره - بله!

رفت و به طرف همون ساختمان رفت و برگه ای از توی دفترش کند و به یه پسر که توی ساختمان بود، داد.

من - کیوان؟

- جونم؟

- تو همیشه میای این جا؟

- فقط دو بار اومدم و با این بار میشه سه بار!

- کی؟

- یه بار شش ماه پیش با بچه ها اومدم، یه بارم دو ماه قبل از نامزدیمون.

- جای قشنگیه! چرا تا حالا منو نیاوردی؟

- اولاً که، فرصتش پیش نیومد. بعدشم، تصمیم گرفتم یه روز خاص بیایم.

- امروز خاصه؟

- پس چی؟ تولدمه ها! بیست و هفت سالم کامل شد، رفتم توی بیست و هشت!

- امروز که خاص نیست، خاص روز تولد منه!

- بله، بله! اصلاً اون روز رو باید تعطیل کنن!

- بله، پس چی؟ ولی حیف که این روز شناخته نشده.

- من خودم فردا پیگیرش میشم، ثبتش کنن.

- کار بسیار خوبی می کنی!

تا وقتی که شام آوردن، یک سره کل کل کردیم. شام خیلی خوشمزه بود و منم برای اولین بار غذامو کامل خوردم.

من - ممنون، عالی بود!

- خواهش می کنم، قابل نداشت.

نگاهم به در افتاد، که هومن با کیک تولدی وارد شد و دو تا شمع به صورت بیست و هفت روش بود، بعدش لادن اومد تو، بعدم علی و

کرانه، بعد پرهام دست در دست پردیس، بعدم حوری و لیلی و نگین! هر لحظه چشمام گشاد تر میشد. اینا از کجا فهمیدن، ما این جاییم؟

هومن دستشو روی بینیش گذاشت، تا حرفی نزنم و لادنم هی دستشو تکون می داد تا رومو اون ور کنم. منم دو هزاریم افتاد و به کیوان

نگاه کردم، که داشت ازم عکس می گرفت.

من - چی کار می کنی؟

کیوان - نمی دونستم این باغ این قدر باعث تعجبت میشه، قیافت خیلی توپ بود!

منم خدا رو شکر کردم، که چیزی نفهمید. کرانه دستاشو روی چشمای کیوان گذاشت و هومنم سریع یک رو، روی میز گذاشت تا کیوان از بهت در بیاد، شمعا رو با فندکش روشن کرد. کرانه دستشو برداشت، که همشون دست زدن و گفتن:

- تولدت مبارک!

کیوان چشماش چهار تا شده بود. اول به کیک، بعد به بچه ها نگاه کرد و خندید. معلوم بود که خیلی خوشحال شده. با تک تکشون دست داد و کرانه و هومن و پرهام و علی رو هم بوسید.

کرانه - لعیا، بیا کنار کیوان عکس بگیر.

منم بلند شدم و نشستم کنارش. بچه ها هم کنار رفتن تا توی عکس نباشن. کیوان دستشو دور شونم حلقه کرد و سر هامون به هم چسبیدن.

کرانه - ایول، ایول! آماده؟ یک، دو، سه.

چیک! عکس گرفته شد، منم شالمو که افتاده بود، درست کردم. خواستم بلند شم، که کیوان دستمو گرفت و کشید.

کیوان - کجا؟ بشین ببینم، تو جات همین جاست. بچه ها، شما از کجا فهمیدید که ما این جاییم؟

پرهام - خب، از در خونه تعقیبتون کردیم و منتظر شدیم، تا یک موقع خوب وارد عمل بشیم.

پردیس - دایی، شمعا رو فوت کن، من دُشمنه، (گشمنه) کیک می خوام.

خندیدیم. کیوانم شمعا رو فوت کرد و کارد رو گرفت و کیک رو برید. پرهام رفت از رستوران پیش دستی و چنگال یک بار مصرف گرفت

و کرانه، توی هر ظرف، یه تیکه کیک گذاشت و اولین پیش دستی رو به من داد، منم خواستم بدم به کیوان.

کرانه - دست تو یا کیوان فرقی نمی کنه، مال دو تاتونه.

من - واه! این که خلیه، خسیس خانم!

کرانه - خسیس خودتی! نذار خواهر شوهر شم ها! در ضمن، کیک هست، ولی باید با هم بخورید.

من - باشه، پس یه چنگال بده.

کرانه - نه! این جوری که دیگه قبول نیست، با همون بخورید.

کیوان با لحن خشکی گفت:

- بده بهش، خانم از دهن بنده بدش میاد بخوره.

من - چی؟

کیوان با همون لحن گفت:

- مگه دروغ میگم؟ اگه بدت نمی اومد، که دیگه چنگال نمی خواست!

من - چرت نگو! اصلا هم این طور نیست.

کیوان به چنگال کیک زد و توی دهنش گذاشت، بعدم یه تیکه ی دیگه به چنگال زد و گرفت طرف من.

کیوان - تو که بدت نمیاد، پس بخور.

درسته بدم میاد، ولی کیوان فرق داره. منم دهنمو باز کردم، تا کیکو توی دهنم بذاره.

کیوان - پررو!

کیکو توی دهنم گذاشت و اونا هم با مسخره بازی دست می زدن و می خندیدن. منم چند تا تیکه کیک خوردم و بقیشم کیوان خورد و همه روی نیمکتا به زور نشسته بودیم. من و کیوان و هومن و لادن روی یه نیمکت، اونا هم روی اون یکی نیمکت و میز نشسته بودن و داشتن کیک می خوردن.

پرهام - کیوان، تو نمی خوای به ما شام بدی؟

پردیس با دهن پر گفت:

- پس چی؟ بابا توام سوالایی می کنیا!

کیوان - دایی جون، مگه تو خونتون شام نخوردین؟

- نه دایی، بابام دُفت، شما شام میدی!

کیوان - تو بابا هنوز نشناختی؟ چقدر خالی می بنده؟

- بابام دروغ نمیده، پس شما هم شام میدی.

کیوان - ما شام خوردیم، به بابات بگو خودش شام بده بهت.

پردیس - بابایی تا کادو ها رو باز می کنیم، تو هم از پول دایی غذا سفارش بده، تا بفهمن بابای من دروغ نمیده.

پرهام پردیس رو بوسید و گفت:

- آفرین دختر گل بابا! حالا چی دوست داری؟

پردیس - من ماهیچه، بقیه رو نمی دونم.

دلم می خواست کله ی پردیسو بکنم! اول زندگی چه خرجایی می ذاره برامون! پرهام سفارش بقیه رو هم گرفت و رفت. کیوان دم گوشم گفت:

- میای به بهونه ی قدم زدن جیم بزیم، تا حالیشون بشه؟

منم یواش گفتم:

- اول کادو هاتو بگیر، بعد!

کیوان - راست میگیا!

صداشو بلند کرد و گفت:

- کادو ها رو، رو کنید. شما که یه شام به زور ازم گرفتید.

همه با خنده کادو هاشونو بیرون آوردن. کرانه بهش یه ادکلن کادو داد. هومن و لادن ست کیف پول و کمر بند چرم. پرهام یه پیژامه ی سفید با راه های آبی، که همه از خنده اشکمون در اومد. حوری یه تی شرت، علی چند تا سی دی آهنگ، آخه بچه ام بودجش نمی رسید. بعد از تموم شدن کادو ها، من کادومو ندادم. بقیه هم فکر کردن چیزی نخریدم، به خاطر همین به روم نیاوردن. کیوان باز یواش گفت:

- آماده باش، سوتی ندی!

- باشه!

کیوان - خب، شما که نداشتین من پنج دقیقه با خانم اختلاط کنم، میریم قدم بزیم.

کرانه - راست میگه داداشم، برو داداش!

یواش کادو هاشو توی کیفم گذاشتم و با هم بلند شدیم و از شون دور شدیم و رفتیم ته باغ، از کنار دیوار خودمون رو یواش به در رسوندیم و سریع خارج شدیم و با دو خودمون رو به ماشین رسوندیم و سریع سوار شدیم. کیوانم با عجله از پارک در اومد و از جاده ی سنگی گذشت، وارد اتوبان شد و از اون جا که دور تر شدیم، جایی نگه داشت و دو تایی زدیم زیر خنده. وقتی خنده هامون تموم شد، منم کادومو از توی کیفم در آوردم.

من - بفرمایید عزیزم! تولدت مبارک!

کیوان کادوم رو از دستم گرفت و گفت:

- وای! ممنون، فکر کردم نخریدی.

من - مگه میشه؟ حالا بازش کن، ببین خوشت میاد؟

کادوشو باز کرد و کراوات ها رو یکی، یکی بیرون آورد. از قیافه ی خندونش، فهمیدم که خوشش اومد. برگشت و نگاه کرد و بازوم رو کشید و بغلم کرد.

کیوان - ممنونم خانومم! خیلی قشنگن.

- خواهش می کنم، قابل نداره!

ازش یه کم فاصله گرفتم و لپشو بوسیدم و گفتم:

- تولدت مبارک!

محکم تر فشارم داد و گفت:

- ممنون! داری کم کم یه علائمی نشون میدیا!

من - علائم؟

- یعنی علائم دوست داشتن دیگه، همین که بوسم کردی.

من - یعنی تا الآن دوست نداشتم؟

کیوان - چرا داشتی، ولی دیگه مطمئن شدم.

- واقعا که!

همین طور چند دقیقه ای توی بغل هم بودیم، که بوق ماشینی ما رو به خودمون آورد. از هم جدا شدیم و به بیرون نگاه کردیم، یه ماشین بود پر از پسر. پسری که جلو نشسته بود، موهای بلندی داشت. شیشه رو پایین داد و گفت:

- آق پسر! این جا جای این کارا نیست.

و همشون با صدای بلند خندیدن.

کیوان - مفتشی؟ برو جوجه، برو بذار بزرگ شی، بعد دخالت کن.

پسره - آقا بزرگ! خواستم بگم این جا، جای این کارا نیست. آدم دوست دخترشو می بره یه جای خوب، نه وسط بیابون.

کیوان - اولاً که، زنده، دوما، برین گم شین.

پسره - مثلاً اگه نریم؟

کیوان خواست درو باز کنه، که دستشو گرفتم، برگشت و نگاهم کرد.

من - تو رو خدا، شر درست نکن، بیا بریم.

سرشو تکون داد و صاف نشست، ماشینو روشن کرد و گفت:

- دیگه از این غلطا نکن بچه سوسول، باشه؟ آخه مسخرت می کنن. در ضمن، بینیم بکش بالا. هر وقت تونستی، بعد توی کار بزرگترات دخالت کن.

بعد حرکت کرد.

کیوان - پسره ی آشغال عوضی! می خواستم موهای سشوار کشیدش رو از ته بچینم.

من - تموم شد دیگه!

کیوان - آخه پسره ی نفهم ...

من وسط حرفش پریدم و گفتم:

- ولش کن تو هم! مثلاً تولدته ها! اینم به تنبیه بود، برای این که شام ندادی بهشون.

خندید و گفت:

- حقشون بود! حالا کجا بریم؟

من - سینما؟

کیوان - بریم.

وارد سینما شدیم و روی صندلی های آخری نشستیم. خیلی شلوغ بود. کنار من یه پسر نشست و کنار کیوانم یه دختر، که با یه پسره بود و اونم کنارش نشست. کیوان نگاهی به فرد کناری من کرد.

کیوان - لعیا، بلند شو جاتو با من عوض کن.

منم بدون هیچ حرفی بلند شدم و جام رو باهاش عوض کردم و کنار دختره نشستم. کیوان انگشتاشو توی انگشتم قفل کرد. دختر پسری

که کنار من بودن، یک سره قربون صدقه ی هم می رفتن، دیگه داشتم بالا می آوردم.

دختره - عزیزم، میشه مامانت نیاد باهامون خرید؟

پسره - نه فدات شم. تو مادرمو می شناسی.

دختره - یعنی یه ذره عرضه نداری، که به مادرت بگی نیاد؟

پسره - من عرضه ندارم؟ اصلاً می دونی چیه؟ مادرم بیست و سه سال بزرگم کرده، پس بیشتر از تو که نه ماه نامزدم بودی، به گردنم حق

داره. حالا مشکل خودته، مادر من میاد.

دختره - من خرو بگو که می خوام با تویی که از اول زندگی من، مادرتو کشیدی وسط، ازدواج کنم.

پسره - هری! راه باز، جاده دراز. فکر کردی عاشقتم؟ نه خیر، بفرما!

دختره با گریه گفت:

- کثافت عوضی! باید از اول می فهمیدم که چقدر پستی!

بحث اینا جالب تر از فیلم بود، منم از وسطای فیلم، حواسمو به اینا دادم. دختره بلند شد و رفت. پسره هم بعد از چند دقیقه رفت.

کیوان - لعیا؟

- هوم؟

- حواست کجاست؟ میگم پسره خیلی بامزه س، نه؟

نگاهی به پرده ی سینما کردم و گفتم:

- اهم! آره، خیلی بامزه س!

دیگه به اون دو تا فکر نکردم و به فیلم توجه کردم. بعد از تموم شدن فیلم، کیوان گفت:

- بریم کجا؟

من از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

- کجا بریم، ساعت دوازده شب؟ خب خونه دیگه!

کیوان - باشه، بریم.

با هم رفتیم بیرون و سوار ماشین شدیم. کیوان منو پیاده کرد و رفت. وارد خونه که شدم، دیدم همه خوابیدن. منم بعد از تعویض لباسام و

شستشوی صورتم، رفتم خوابیدم.

توی این دو هفته ی تعطیلات عید، من جهازمو آماده کردم و لادن و هومنم خریداشون رو می کردن. لادن یه عالمه وسواس به خرج می

داد. مثلا یه روز کامل رو فقط و فقط دنبال لباس عروسیش بودن و منم گاهی وقتا که مامان نمی تونست باهام بیاد خرید با کیوان می رفتم.

کیوانم بعد از پنجم رفت سرکار، تا چند روز بعد از سیزده فروردین مرخصی بگیره. امروزم چهارده فروردین و روز عروسی ما دو تا خواهر

بود. لادن یه آرایشگاه دیگه رفته بود.

آرایشگر - پاشو، عروس خانم.

بلند شدم و با کمک کرانه لباس نباتی رنگمو پوشیدم و رفتم جلو آئینه و خودمو برانداز کردم. صورتی که به لطف آرایش تغییر کرده بود و

موهای کوتاهمم به طرز ماهرانه ای جمع کرده بود. لباسم آستین حلقه ای و یقه ی هفت باز و بالا تنش گیپور بود، که پارچه ی زیرش

بدنمو نشون نمی داد و دامنم یکم پف داشت و با تورها و پارچه هایی که روی هم بود و باعث پفش شده بود، چون این مدلی هم پف بود،

هم راحت تر بودم. با کفشای کرم رنگِ صندل و یه تور بلند هم رنگ لباسم.

کرانه - لعیا زود باش، کیوان اومد.

نگاهمو از آئینه گرفتم و شنلمو پوشیدم و کلاهشم روی سرم گذاشتم و رفتم دم در. کیوان جلو اومد و کلاهمو یه کم بالا داد.

کیوان - چه خوشگل! شما خانم بنده اید؟

خندیدم و لپمو بوسید و نگاهش به کرانه افتاد.

- تو کار و زندگی نداری؟ زل زده به ما، نمی ذاره به بوس کنم.

کرانه خندید و پشتشو به ما کرد و گفت:

- بفرمایید!

کیوان - یهو برنگردیا، زشته!

خندید و دست منو گرفت و یواش برد سمت ماشین.

کرانه - تموم شد؟

کیوان : ازت نا امید شدم خواهر! آخه کی وسط خیابون از این کارا کرده، ما بکنیم؟ زشته! زشته! مگه شما کردین؟

کرانه برگشت و ما هم با خنده سوار شدیم و راه افتاد.

کیوان - خواهره ما داریم؟

نگاهی بهش کردم. تازه توجهم به لباسش جمع شد. یه کت شلوار سرمه ای و یه پیراهن سفید و کراوات سرمه ای و کفشاشم توی دیدم

نبرد، ولی یادمه خرید رفتیم، کفشای مشکی چرم خرید.

کیوان - خوردیم که!

- چه خود شیفته! داشتم نگاه می کردم بینم تیبت چطوره، به من می خوری یا باعث آبرو ریزیم میشی.

کیوان - من باعث افتخارتم عزیزم!

من - اعتماد به نفست عالیه!

کیوان - می دونم!

تا آتلیه همش درباره ی اعتماد به نفس کیوان بحث کردیم.

کیوان - پیاده شو، که دیرمون شده.

سریع پیاده شدیم و رفتیم تو، که یه پسره اومد ازمون عکس بگیره.

کیوان - ببخشید، عکاس خانم ندارید؟

پسره - چه فرقی می کنه؟

کیوان - پس اگه فرق نمی کنه، به عکاس خانمتون بگید بیاد.

پسره - باشه.

اون رفت توی یک اتاق و منم شنلمو در آوردم، دیدم کیوان داره نگاه می کنه، چرخ می زدم.

من - چطورم؟

کیوان - عالیه!

دختری از در وارد شد و ما هم با ژستای مختلف عکس گرفتیم. البته من و کیوان خندمون می گرفت و عکاسه هم از دست ما دیوونه شده

بود. بالاخره تموم شد. با کمک کیوان، شنلمو پوشیدم و کلاشو روی سرم گذاشت و با هم رفتیم به سمت تالار که من هنوز ندیده بودمش.

دم همون رستورانی که شب تولدش رفته بودیم، نگه داشت.

من - وای کیوان، عاشقتم! این جا!

پریدم بغلش و لپشو بوسیدم که خندید. داشتیم محکم به خودم فشارش می دادم، با صدایی که به شیشه ی کیوان می خورد، ازش فاصله گرفتم. کیوان با حرص به طرف شیشه برگشت و منم به همون سمت نگاه کردم، که باز هومن بود، کیوان شیشه رو پایین کشید.

هومن - تو هنوز آدم نشدی؟

کیوان : تو امشب دומادی و هنوز آدم نشدی. اصلا تو این جا چی کار می کنی؟ باید سر جات باشی.

هومن - بابام کارم داشتن، اومدم دم در. اون رژ لب رو هم از روی لپت پاک کن، ضایع!

کیوان پاکش کرد. منم سرمو انداختم پایین.

هومن - زود بیاید دیگه، عاقدم اومده، منتظر شما بودیم.

کیوان - تو گمشو تو، ما هم میایم.

هومن - بی ادب شدی! زود بیاید.

اون رفت. کیوان پیاده شد و اومد درِ منو باز کرد و کمک کرد که پیاده شم. دستمو انداختم دور بازوش و به بابامون اینا سلام کردیم و رفتیم تو، که دیدم چهار تا مبل سفید هست، که هومن و لادن کنار هم بودن. لادنم خیلی خوشگل شده بود. با هم رفتیم سر جامون نشستیم.

عاقد اول خطبه ی عقد رو برای ما خوند، منم برای بار سوم بعد از گل چیدن و گلاب آوردن، بله رو دادم.

لادن اینا هم عقدشون بسته شد و بعد از کلی امضا و اینا، عاقد رفت و ما هم سر جامون نشستیم. هومن صورت لادن و بوسید و همه کل کشیدن و دست زدن. داشتیم براشون دست می زدیم، که گردن خودم داغ شد و کیوان منو بوسید و باز صدای کل و دست بلند شد. به دست هم حلقه کردیم و با انگشت کوچیک، عسل توی دهن هم گذاشتیم. مامان بابای من بهمون نزدیک شدن. بابا صورتمون رو بوسید و رو به کیوان گفت:

- مبارک باشه! این دختر، دختر عشقمه ها! اگه باهاش بد رفتاری کنی، با من طرفی.

کیوان - من غلط بکنم، از گل بالا تر بهش بگم.

مامانم منو بوسید و به کیوان گفت:

- این دختر تنها خواهرمه ها! مواظبش باش.

کیوان - چشم، حتما!

اونا بهمون دو تا سکه دادن و به طرف لادن اینا رفتن، که بابا مامان کیوان نزدیکمون شدن. باباش اول منو بوسید، بعد کیوانو و به من یه انگشتر داد و به کیوانم یه ساعت دادن و شهلا جون اول منو بوسید، بعد کیوان و به من یه دستبند داد و به کیوانم پول و ازمون دور شدن.

بقیه هم بعد از اونا بهمون تبریک گفتن و هدیه هامون رو دادن. بعد از یک ساعت عکس و کادو، نشستیم.

من - اوف! پاهام خشک شد.

کیوان - یه شب که بیشتر نیست، باید تحمل کرد.

نگاهی به اطراف انداختم، که دیدم علی بازم داره روی مخ فرناز کار می کنه، اونم بهش محل نمیده.

من - کیوان؟

- جونم؟

- نگاه کن، علی هنوز مشغول مخ زنیه!

- کو؟ کجاست؟

- اون جا، کنار میز کیک.

- آهان، آهان! چقدر چشم سفیده، با این که بهش رو نمیده، باز داره تلاش می کنه.

من - آره! حتما خیلی ازش خوشش اومده، چون علی آدمی نیست که غرورشو بشکنه.

کیوان - چه می دونم.

هومن و لادن بلند شدن رفتن وسط و هومن هی میخواست نمک بریزه، کمرشو می چرخوند و خودش بعدش می چرخید و من و کیوانم می

خندیدیم.

کرانه - به جای خندیدن، پاشید برید وسط.

وای خدا! من اصلا به ذره هم بلد نبودم.

کیوان - ممنون، فعلا ترجیح میدیم نگاه کنیم.

کرانه - بی خود! یادت نیست سر عروسی من چی کار کردی، تا من و پرهامو ببری وسط! بلند شید.

دستمونو گرفت و به زور بلندمون کرد و به سمت لادن و هومن هلمون داد. من رفتم کنارشون و دست می زدم، کیوانم گه گاهی به حرکتی

می کرد و اونم دست می زد، تا این که لادن و هومن ما رو مقابل هم قرار دادن و به آهنگ آروم گذاشتن. منم رفتم نزدیک تر، تا کیوان

صدامو بشنوه.

من - کیوان! من هیچی بارم نیست.

کیوان - این که دیگه کاری نداره، به دستتو بده به من، اون یکی رو هم بذار روی شونه ام.

منم همون کارو کردم.

کیوان - حالا به هر طرف که من میرم، تو هم بیا. دیگه اینو همه بلدن.

من - دیدم توی فیلما، ولی بلد نیستم.

کیوانم به دستشو دور کمرم گذاشت و منم بیشتر توی بغلش فرو رفتم. پیشونیم به پایین گردنش می رسید و باهاش تماس شده بود. حس

خیلی خوبی بود. تو رویای خودم بودم، که حس کردم کیوان روی موهامو بوسید و منم به روی خودم نیاوردم و به رقص مسخرم ادامه دادم.

سرمو همون طور که روی سینه ی کیوان بود، به کم چرخوندم و لادن و هومن رو دیدم، که اونا هم دستاشون مثل ما بود و داشتن عشقولانه

به هم نگاه می کردن، که دیدم سر هومن داره نزدیک میشه و صحنه به وجود میاد، منم سریع سرمو به همون حالت بر گردوندم و لبمو گاز

گرفتم.

کیوان - تو الان از کار اونا خجالت کشیدی؟

این از کجا فهمید؟! سکوت کردم، چون حرفی برای گفتن نداشتم. آهنگه تموم شد و ما هم سر جامون برگشتیم. کیوان دستمو گرفت و حلقمو توی دستم می چرخوند و باهاش بازی می کرد.

کیوان - لعیا؟

- جونم؟

- من باورم همیشه دوماه شدم!

- منم باورم همیشه عروس شدم!

- حس خیلی خوبیه، که بفهمی یکی دوستت داره، نه؟

- کی دوستت داره مگه؟

با حرص گفت:

- لعیا!

خندیدم و گفتم:

- جونم؟ خب آره، حس خوبیه.

کیوان - بابا شدنم حس خوبیه!

من این دفعه با حرص گفتم:

- کیوان!

کیوان - دیدی حرص خوردنم چه حسیه؟

من - حس مزخرفیه!

کیوان - پس این قدر منو حرص نده، باشه؟

من - سعیمو می کنم.

کیوان - من گشمنه.

من - مگه نهار نخوردی؟

- نه بابا! این قدر کار داشتم که نگوا!

کرانه همون موقع یهو پرید وسط و با یه آهنگ شاد، رقص چاقو رفت.

کیوان - کاش یه چیز دیگه خواسته بودم.

دو تا کیک روی دو تا میزا گذاشتن، که یکی رو ما ببریم، یکی رو هومن و لادن. همون موقع حوری هم با کاردش وارد شد و با کرانه رقصید و دو تایی نزدیک شدن. کرانه به طرف ما اومد و دستشو دراز کرد تا از کیوان پول بگیره. کیوانم یه پونصد تومن گذاشت کف دستش.

کیوان - برو دم در، بهتر بهت پول میدن.

کرانه - بی شعور! بده و گرنه از گشنگی می میری!

کیوان برگشت طرفم، گفت:

- پول داری؟

خندیدم و گفتم:

- نمی خواد، فکر کنم خودم دارم.

یه پنجاه هزار تومنی بیرون کشید و بهش داد. اونم تا خواست کارد رو بده، پردیس اومد.

پردیس - مامان، مامان! بده به من برقصم، آخه پول می خوام عروسک بخرم.

هومن - عمو جون زود برقص، چون مردم منتظرن.

پردیس کارد رو از دست کرانه کشید و شروع به رقصیدن کرد، که خیلی بامزه می رقصید. همه قریبون صدقش می رفتن. اومد کارد رو بده،

که کیوان یه ده تومنی به طرفش گرفت.

پردیس: دایی من دُفتم می خوام عروسک بخرم. با این پول که یه آدامسم نمیدن، از اونایی که به مامانم دادی بده.

خندیدم و کیوان یه پنجاهی هم به اون داد و کارد رو گرفت و بلند شد و منم بلند کرد و همراه با لادن و هومن به سمت میزا رفتیم. کنار

میز خودمون وایسادیم.

حوری - تا من سه رو نگفتم، نبرید.

لادن - باشه!

حوری - یک، دو، سه!

بریدیم و باز صدای سوت و کل و دست بلند شد و ما هم رفتیم و نشستیم، تا برامون کیک بیارن. کرانه و حوری با پیش دستی های کیک

نزدیکمون شدن. کرانه به کیوان، حوری هم به هومن داد. کیوان یه تیکه به چنگال زد و جلوی دهنم گرفت و منم خوردمش، بعد پیش

دستی رو گرفتم و یه تیکه به چنگال زدم و جلوی دهن کیوان گرفتم.

کیوان - نمی خوام!

من - یعنی چی نمی خوای؟ بخور دیگه، زشته!

- نه!

- کیوان، این بچه بازیا چیه؟

- واقعا بلد نیستی؟ الان باید نازمو بکشی، تا من بخورم.

- کیوان جان، عزیز دلم، بخور، زشته! همه دارن نگاهمون می کنن.

- باشه!

آقا بعد از سه ساعت ناز کردن، بالاخره دهن مبارک رو باز کردن و میل فرمودن.

کیوان - واقعا که! باید بوسم می کردی!

من - برو بابا! مثل پسرای شونزده ساله شدی، حالم بهم خورد.

- همینی که هست، می خوای زنگ بزnm به عاقد، بگم بیاد طلاق بدم؟

- الان شدی یه پسر سیزده ساله!

کیوان - مسخره!

کرانه با دو تا لیوان شربت نزدیک شد و یکی رو به لادن داد و اون یکی رو به من.

کیوان - پس ما چی؟ ما این جا نقش دوما رو داریم، نه هویج!

کرانه - اون دو تا از صبح هیچی نخوردن، حالشون بد میشه.

کیوان - منم نخوردم!

کرانه - خوبه خودم دیدم چطوری، ظرف قورمه سبزی رو بالا کشیدی!

کیوان - من؟

پرهام نزدیک شد و گفت:

- پس من؟ منم شاهدیم که همه ی قورمه سبزی رو خورد. تازه، به بچه ی منم یه ذره نداد.

کیوان - من؟ من که یه قاشق به پردیس دادم.

کرانه - تو که گفتی اصلا هیچی نخوردی؟

کیوان - یه ذره انرژی که لازم داشتم بابا!

پرهام - باشه آقای انرژی! به لعیا چی گفتی، که از چهرش معلومه می خواد گردتنو بشکنه؟

نگاهی به صورت حرصی من کرد و گفت:

- هیچی بابا! خواستم دلش برام بسوزه قربون صدقم بره، قربون صدقم نرفت که هیچ، شما دو تا هم حرصشو در آوردین!

کرانه - حقته! پرهام بیا بریم، اینا به بحث خودشون برس.

پرهام - باشه عزیزم!

اونو رفتن و منم آرنجمو محکم توی پهلوی کیوان فرو کردم.

کیوان - به جان لعیا، این طوری که اینا گفتن نبود. یه کم خوردم.

- که ناز کنی. تو چرا امشب هی می خوای ناز کنی؟

کیوان - بلکه تو بوسم کنی!

زدم توی بازوش و گفتم:

- عمر!!

کیوان - ولی بوسم کردی!

- حالا هر چی.

همه ی دختر پسر ریخته بودن وسط، منم داشتم نگاهشون می کردم که علی رو دیدم، به طرز خیلی خنده داری داره می رقصه. فرنازم

داشت می خندید، ولی سعی داشت که علی خندشو نبینه. منم از خنده اشکم در اومده بود.

کیوان - به چی می خندی؟

من بریده، بریده گفتم:

- به رقص علی!

نگاهی توی جمع کرد و بعد از چند دقیقه که علی رو دید، اونم از خنده منفجر شد و دو تایی می خندیدیم. از بس که خندیده بودم، احساس می کردم لبام کش اومدن.

کیوان - برادرت خیلی باحاله!

دوباره زد زیر خنده، منم باز خندم گرفت.

هومن - شما دو تا به چی می خندین؟

کیوان انگشتشو به طرف علی گرفت و بلند تر خندید. هومن و لادنم همون سمتی رو که کیوان اشاره کرده بود رو نگاه کردن و زدن زیر خنده. دیگه اشکم در اومده بود، ولی سعی داشتم که پایین نریزه، تا آرایشم خراب نشه.

من - کیوان، برو اینو جمعش کن! آبرومونو برد!

کیوان سری تکون داد و بلند شد و به طرف علی رفت و دستشو کشید و هلش داد به طرف میزا و به زور نشوندش. دست فرنازم گرفت، اونم از خنده سرخ شده بود، فرناز رو کنار علی نشوند و یه چیزی بهشون گفت و اومد سر جاش نشست.

من - چی بهشون گفتی؟

- هیچی. به فرناز گفتم، نذاره این بره وسط، ما آبرو داریم!

- فرناز با علی مگه خوبه؟

- این طور به نظر می رسیدا!

- آهان!

بعد از یکی دو ساعت رقص، بالاخره میزای شام آماده شدن. مال ما چهار تا، یه نیمکت گذاشته بودن و ما هم روی نیمکتامون نشستیم و خدا رو شکر دیگه از این لوس بازیای من دهن اون بکنم و اون دهن من، نداشتیم و راحت غدامونو خوردیم. البته نا گفته نماند، که هومن و لادن خیلی از این لوس بازیای کردن. نیم ساعتی از شام گذشته بود، که پرهام نزدیک شد.

پرهام - حرکت کنیم دیگه، دیر وقته.

کیوان - باشه! به هومن اینا هم بگو.

پرهام رفت تا به اونا هم بگه. کرانه شنلمو آورد و به دستم داد.

کیوان - بلند شو، کمک کنم شنلتو بیوشی.

منم بلند شدم و با کمک کیوان شنلمو پوشیدم و کلاهشو روی سرم مرتب کرد و دستمو گرفت. با هم به طرف لادن اینا رفتیم، اونا هم آماده بودن. مهمونا هم رفتن و فقط چند تایی مونده بودن، تا ما رو بدرقه کنن.

چهار تایی از باغ خارج شدیم و سوار ماشینمون شدیم. کیوان دستمو گرفت و روی پاش گذاشت و یه دست خودشم به فرمون بود و یه دست دیگشم روی دنده.

پرهام باز نزدیک شد و گفت:

- قرار شد چون لعیا بزرگ تره، اول همه بیان خونه ی شما، بعد هومن اینا!

کیوان - حالا فرقی هم نمی کرد، هومن اینا اول برن سر خونه زندگیشون!

پرهام - تصمیم بزرگترا بود. فقط تند نریدا!

- باشه، حواسم هست.

اول ما حرکت کردیم و بعد هومن اینا. همه بوق می زدن و بعضیا هم سرشونو از توی ماشین بیرون می آوردن و کل می کشیدن.

کیوان - لعیا؟

- هوم؟

- بریم مشهد؟

- برای ماه عسل فکر خوبییه!

- نه، منظورم امشبه.

- چی؟ مگه میشه؟

- آره! سرکارشون می داریم و خودمون میریم مشهد.

- نمی دونم، لباس نداریم.

- من گفتم شاید تو قبول کردی، برای همین به چمدون لباس توی صندوق گذاشتم.

- ولی تو خسته ای، خوابت می گیره.

- نه بابا! امشب این قدر شارژم!

- باشه، بریم.

سرعتشو بیشتر کرد و پیچید توی کوچه ها تا گممون کنن. وقتی از دیدشون خارج شد، به طرف جاده ی تهران _ مشهد روند و زنگ زد به

بابام و باباش و اطلاع داد.

رو به روی ورودی حرم نگه داشت و دو تایی پیاده شدیم و به امام رضا (ع) سلام دادیم و به طرف هتل حرکت کردیم. وارد هتل که شدیم،

مستخدا و مردم با تعجب نگاهی به لباس من می کردن، بعدش لبخندی بهمون می زدن. کیوان رفت تا یک اتاق بگیره و منم رفتم روی

مبلای لابی نشستیم. چشمام داشت روی هم می افتاد، چون دلم برای کیوان می سوخت، تا این جا بیدار بودم.

کیوان - لعیا؟

با بی حالی گفتم:

- هوم؟

- بیا بریم، اتاق گرفتم.

بلند شدم و پاهامو روی زمین می کشیدم. کیوان بازومو گرفت و گفت:

- چرا پاهات رو روی زمین می کشی؟ آبرومون رفت!

منم دیگه پاهامو نکشیدم و وارد آسانسور شدم، که تازه فهمیدم یه پسری چمدونمون رو حمل می کنه. تا به طبقه ی مورد نظر برسیم، سرمو روی بازوی کیوان گذاشتم و چشمامو بستم. با صدای دختری که اسم طبقه رو گفت، چشمامو باز کردم و اومدم بیرون و پشت پسره که داشت به اتاقمون می رفت، راه افتادم. درو باز کرد و چمدونو توی اتاق گذاشت. منم روی مبل نشستم.

پسره - اگه چیزی نیاز داشتید، شماره ی یک رو بگیرید.

کیوان - باشه، خیلی ممنون!

پسره رفت و کیوان درو بست. منم شنلمو باز کردم و داشتم با چشمای بسته موهامو باز می کردم. کیوانم انگار نه انگار، رفت دستشویی و من موهامو باز کردم. هنوز تو بود. بعد از باز کردن موهام، سریع لباسمو با بلوز شلوار ساتن صورتی رنگم که کیوان برام گذاشته بود، عوض کردم. کیوان خارج شد.

من - خسته نباشی، دلاور!

- سلامت باشی!

خندیدم و رفتم دستشویی و آرایشمو شستم و اومدم بیرون، که دیدم کیوان خوابه و با صدای انفجار هم بیدار نمیشه. منم گوشه ی تخت خوابیدم و به دو ثانیه نکشید، که خوابم برد.

با تکونای کیوان بیدار شدم.

کیوان - پاشو خانمم! ساعت شش شده.

- بذار پنج دقیقه ی دیگه!

- بلند شو بریم یه چیزی بخوریم، با هم بریم حرم.

- باشه!

نشستم روی تخت و چشمامو ماساژ دادم، تا دیدم بهتر شه. رفتم دستشویی و وضو گرفتم و شلوار آبی کم رنگم رو با مانتوی سفید و شال آبی رنگمو پوشیدم و در کمد رو باز کردم، تا لباسمو مرتب کنم، که چشمم به چادری افتاد که توی کمد بود و داخل پلاستیکی با اسم هتل. خیلی خوشحال شدم، چون برای حرم رفتن چادر نداشتم. رفتم جلوی آئینه و چادر رو روی سرم مرتب کردم و یه رژ کمرنگ صورتی هم زدم و نشستم روی مبل و منتظر کیوان شدم تا بیاد. از دستشویی که خارج شد، نگاهش روی من ثابت موند و کم کم، لبخندی روی لباس نقش بست.

من - بهم میاد؟

- خیلی!

اومد جلو و روم خم شد و پیشونیمو بوسید. بعدم لباساشو پوشید و به رستوران هتل رفتیم و غذایی خوردیم و به طرف حرم حرکت کردیم.

بعد از تفتیش، وارد صحن شدم و کیوانم از قسمت آقايون خارج شد. چند قدمی که رفتیم، وایسادیم. « السلام عليك يا علي ابن موسی الرضا، یا امام رضا، خودت کمکم کن. خودت زندگیمو حفظ کن. یا امام رضا، ما با هم زندگی خوبی داشته باشیم و خوشبخت شیم. از هم همیشه راضی باشیم و توی همه ی مواقع، چه خوشی چه غم، همیشه کنار هم باشیم و تکیه گاه هم. خودمونو به تو می سپرم. از صحن ها که عبور کردیم، وارد قسمت زنونه و بعد حرم مطهر رو زیارت کردم، که دیگه حالم دست خودم نبود و فقط اشک ریختم و دعا کردم.

از آستان رضایم، خدا جدا نکند.
من و جدایی از این آستان، خدا نکند.

پایان! هشتم فروردین سال ۹۲

ساعت ۲۲:۱۷

انتشار: دی ۹۲

<http://www.forum.98ia.com/member221897.html>

نویسنده:

<http://www.forum.98ia.com/member121122.html>

طراح جلد:

<http://www.forum.98ia.com/member172251.html>

ویراستار:

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

www.98iA.Com

